خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سرودهٔ

فقیر شیرازی «معین الشریعه»

(۱۲۹۶ - ۱۳۵۱ هـ.ق)

با تصحیح و توضیحات

منوچهر دانش‌پژوه

زبان و ادبیات فارسی
(۲۰)

میرزا حسین علی معروف به میرزا علی، ملقب به معین الشریعه و متخلّص به فقیر از جملهٔ شیفتگان سعدی است که سه اثر خود: خرابات، خانقاه و گنج فقیر را به پیروی از گلستان، بوستان و غزلهای سعدی پرداخته است.

خانقاه که به شیوهٔ بوستان به نظم کشیده شده است، حاوی مطالب و معارف اخلاقی و عرفانی فراوان است. خانقاه فقیر همچون خراباتش یک دیباچه، چهار باب و یک فصل ضمیمه را مشتمل است. هر یک از بابهای چهارگانهٔ خلوت، سکوت، جوع و سهر به ده فصل تقسیم شده و در هر فصل پس از بیان مبانی، حکایتی به عنوان شاهد از پیشوایان دین، فرمانروایان پیشین، فیلسوفان و عارفان آورده می‌شود.

زبان فقیر در خانقاه ساده و بیانش روان است، هر چند در مواردی از واژگان کهن فارسی بهره برده است. همچنین از واژه‌های متداول در زبان مردم شیراز و فارس با هدف حفظ آنها از خطر رکود و نابودی استفاده کرده است.

بها: ۱۵۰۰ تومان

میراث مکتوب
(۷۶)

خانقاه

فقیر شیرازی «معین الشریعه»

Persian Linguistice & Literature

(20)

Xānqāh (A Sufi Community Residence) Mirzā Ḥosayn ʿAli Known as Mirzā ʿAli, entitled moʿin al-Šariʿah and nicknamed as Faqir, the impoverished was among zealots of Saʿdi. He has followed *Golestān*, *Bustān* and lyrics of saʿdi.in his three writings of *Xarābāh*, *Xānqāt*, and *Ganǰ-e Faqir*

Xānqāh versified in *Bustān* style contains plenty of Irfani-ethical sciences. Xānqāh like Xarābāt includes one preamble, four chapters and one annexed chapter. Every one of the four topics of privacy, silence, hunger and vigil is divided into ten chapters in every of which , after explaining the theories, we read about a story as an evidence from religious leaders, early rulers, philosophers and gnostics.

Faqir uses a simple free-riding language in Xānqāh althouth he has taken advantage of ancient persian terms in some instances as well as common terms of shirazi language with the aim of preserving them from being stamped out.

XĀNQĀH

Gnostic-Ethic ***Masnavi*** (Couplet) Led by

Sa'di's Bustān

Faqir Širazi

"Mo'in al-Šari'eh"

(1296- 1351 L.H.)

Edited by

Manučehr Danešpažuh

ISBN 964-6781-38-1

9789646781382

Mirās-e Maktub

Tehran, 2000

بسم الله الرحمن الرحیم

خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سرودهٔ

فقیر شیرازی «معین الشریعه»

(۱۲۹۶ - ۱۳۵۱ هـ.ق)

با تصحیح و توضیحات

منوچهر دانش‌پژوه

فقیر اصطهباناتی، علی، ۱۲۵۶ ـ ۱۳۱۰.
خانقاه: مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی / سرودهٔ فقیر شیرازی «معین‌الشریعة»؛ با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه ـ تهران: مرکز نشر میراث مکتوب، میراث مکتوب، ۱۳۷۹.
۲۸۹ ص. ـ (میراث مکتوب؛ ۷۶. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۰)
ISBN 964-6781-38-1
بها: ۱۵۰۰۰ ریال.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ص.ع. لاتینی شده: Xānqāh
کتابنامه: ص. [۲۸۷] ـ ۲۸۹.
۱. شعر عرفانی ـ قرن ۱۴. ۲. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. ۳. آداب طریقت ـ شعر. الف. دانش‌پژوه، منوچهر، ۱۳۱۷ ـ مصحح. ب. مرکز نشر میراث مکتوب. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی.
۲ خ ۹۱۵ ق / PIR۸۱۶۹ ۱۳۷۹
۱/۶۲ فا ۸ خ ۷۹۲ ف ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران
۱۹۹۶۵ ـ ۷۸ م

خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سروده : فقیر شیرازی «معین‌الشریعة»

با تصحیح و توضیحات : منوچهر دانش‌پژوه
ناشر: میراث مکتوب
چاپ اوّل : ۱۳۷۹
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک ۱ ـ ۳۸ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
لیتوگرافی: نقره آبی
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نشانی ناشر : تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲
دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
E-mail: MirasMaktoob@apadana.com
http://www.apadana.com/MirasMaktoob

بها : ۱۵۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست ابواب وفصول

به فکرت بسازم یکی «خانقاه»
که هر بیدلی را شود جـایگاه
(فقیر)

مقدمهٔ مصحّح

کتاب «خانقاه» فقیر شـیرازی، مـثنوی اخـلاقی عـرفانی، سـرودهٔ سـخنور فـاضل و سخنران پرمایه‌ای از دیار شعر و ادب و عرفان، شیراز است که در اواخـر دورهٔ قـاجار سروده شده است.

سرایندهٔ این مثنوی، آنگونه که خود در شرح احوال خویش نگاشته است:[1] نـامش میرزا علی ملقّب به مـعین الشـریعه و مـتخلّص بـه «فـقیر» فـرزند مـرحـوم حـاج مـیرزا محمدباقر واعظ اصـطهباناتی است کـه در شـعبان ۱۲۹۶ در قـصبهٔ اصـطهبانات(شـهر استهبان کنونی) فارس زاده شده و در شیراز می‌زیسته و از راه زراعت و کشاورزی امرار معاش می‌کرده است و به شغل وعظ و خطابه در بزرگترین مسجد شیراز(مسجد نو) که یکی از بزرگترین مساجد و معابد ایران است اشتغال داشته است.

فقیر شیرازی در ادب فارسی و عربی، نویسنده و گوینده‌یی استاد و ماهر بوده و آثار منثور و منظوم او از احاطهٔ او به ادب دو زبان حکایت می‌کند.

وی سخت شیفتهٔ سعدی ـ استاد بی همتای زبان و ادب فارسی ـ است و آثار خود را به تقلید از آثار سعدی پدید آورده و با آنکه نخل بلند قامت آثار سعدی آن‌چنان رفیع است که دست همهٔ سخنوران از رسیدن به شهد و رطب کلام وی کوتاه مانده است با این حال، فقیر شیرازی از موفق‌ترین اُدبایی است که جرأت تتبّع آثار سعدی یافته‌اند و در این مهم، طبع آزمایی کرده‌اند.

«فقیر» سه کتاب به تبعیت از آثار جاودان سعدی نگاشته که هم ارادت خود را به رفعت دهندهٔ زبان و ادب فارسی نمایان سازد و هم خوانندگان آثار خود را فیض هنری و معنوی بخشد.

او خود در دیباچهٔ کتاب در سبب نگاشتن یا سرودن خانقاه می‌گوید:

ز سعدی ندیدم کسی خوبتر ... سخنگوی و شیرین و محبوبتر
شدم پیرو آن بزرگ از ادب ... که چینم از این نخل بندی رطب
بسی دیدم از گلستانش اثر ... بسی چیدم از بوستانش ثمر
مرا طیّباتش چنان کرد مات ... که افتادم اندر پی ترّهات
غزلها سرودم چو آن بی نظیر ... که موسوم آمد به «گنج فقیر»[۲]

کتاب خرابات او ـ که پیش از این توسط نگارنده تصحیح و تحشیه شد و به طبع رسید[۳] اثر ارزشمند او به پیروی از گلستان سعدی است که به نثر آمیخته با شعر تألیف و تنظیم شده و این اثر را می‌توان بهترین اثر فقیر دانست.

کتاب خانقاه ـ کتاب حاضر ـ را فقیر شیرازی به تبعیت از بوستان سعدی سروده است و مثنوی عارفانه‌یی است در بحر متقارب ـ وزن بوستان ـ که حالات و عادات و سیره و منش اهل معرفت و جویندگان کمال آدمیت را با بیانی ساده که قابل فهم همهٔ طالبان هدایت و پویندگان راه حقیقت باشد به رشتهٔ نظم کشیده است. دو کتاب مذکور در زمان حیات شاعر در یک مجلّد در شیراز به صورت چاپ سنگی (به سال ۱۳۴۷ هجری قمری) به چاپ رسیده است.

و بالاخره کتاب سوم او نیز که تبعیتی از آثار سعدی است کتاب گنج فقیر است که به

استقبال غزلهای سعدی یعنی کتاب طیّبات سروده و در بمبئی به طبع رسیده است.

دو اثر دیگر نیز به نامهای مکالمهٔ پیر و جوان و ناندان داشته است که چاپ نشده است.[۴]

کتاب خانقاه که به شیوهٔ بوستان به نظم آمده حاوی بسیاری مطالب اخلاقی و عرفانی است، با آنکه حجم کتاب زیاد نیست در همان صفحات معدود عناوین متعددی از آداب و اعمال و رفتار راه‌شناسان طریق تحقیق را با ذکر داستانهایی توصیف کرده است.

خانقاه فقیر، همچون خراباتش یک دیباچه و چهار باب و یک فصل ضمیمه را مشتمل است چهار باب اصلی کتاب: «خلوت»، «سکوت»، «جوع»، «سَهَر» است که هر باب به ده فصل تقسیم می‌شود و در هر فصل، پس از بیان مبانی، حکایتی به عنوان شاهد می‌آورد.

بزرگانی که داستانهایی از آنان نقل شده، هم از بزرگان دین و راهنمایان الهی‌اند همچون: پیامبر(ص) علی(ع) موسی(ع) عیسی(ع) داوود(ع) یونس(ع) و هم سلاطین و فرمانروایان چون: انوشیروان و اردشیر و ملکشاه و بهرام گور و خسرو پرویز و هشام بن عبدالملک و نعمان‌بن منذرْ... و هم عارفان و فیلسوفان چون: سقراط، فُضیل عیاض، ابوسعید ابوالخیر و بایزید و شبلی و حاتم اصم و لقمان و....

«فقیر» به شیوهٔ قدما که معمولاً شعرشان از نثر ایشان روانتر و ساده‌تر بود، خانقاه را با جمله‌ها و عبارات و واژه‌های ساده به نظم آورده است در حالی که نثر او در کتاب خرابات دشوارتر است. تعداد واژه‌های نامستعمل در زبان محاوره، در شعر او زیاد نیست و بعضی واژه‌ها را که خواننده ناگزیر است برای درک معنا به فرهنگ لغات مراجعه کند، خود در حاشیه معنا کرده است واژه هایی چون: پرناک، شیدان، لاغ، خدیر، لنگوته... و مانند آنها.

تعمّق در نظم و نثر «فقیر» این نکته را به ذهن می‌آورد که «فقیر» در همان‌حال که می‌خواهد به زبان روان وساده با خوانندهٔ آثار خویش سخن گوید، طبق روش بزرگان ادب، دشواری هایی نیز در کلام سادهٔ خود ایجاد می‌کند که، اولاً ذهن خواننده را تنبل نکند و او را به کاوش وجستجو در درک معنا وادارد و ثانیاً واژه‌هایی را که متروک شده

دوباره احیا کند. استعمال واژه‌های پارسی کهن مانند: ارمان(= حسرت) کشاک(= خاطر) مُروا(= دعای خیر) لنگوته(= جامهٔ کهنه) ازدر(= سزاوار)[۵] و نظایر آنها در اشعار «فقیر» برای فضل فروشی نیست زیرا تفاخر به دانستن لغات مشکل در نزد بعضی اهل شعر و ادب با استعمال لغات متروک و نامأنوس عربی نظیر «عشیق» و«کئیب» بوده که بعضی از این‌گونه واژه‌ها نیز به ضرورت قافیه و وزن استعمال می‌شده است؛ اما «فقیر» واژه‌های پارسی مهجور را در شعر خود بدان منظور به کار می‌برد که این واژه‌ها را زنده کند، و با آنکه به زبان و ادب عربی مسلّط بوده است، تفاخر او به ادب فارسی است و پیروی از خداوندگار آن سعدی شیرازی که در آثار خود بخصوص بوستان و غزلیات از واژه‌های عربی کمتر استفاده کرده و اگر به مقتضای به سر بردن سی سال در بلاد عرب زبان، قصاید و اشعار عربی هم سروده با این‌حال حساب عربی را از فارسی جدا کرده است.

فقیر در دیباچهٔ خرابات در ستایش سعدی می‌گوید:

مگو که سعدی شیراز، امرءالقیس است
که آفتاب سما را کسی نگفته سُها
به یک کلام ازو، سبعهٔ معلّقه را
به خاک ره کشد از کعبه اَعرب عُربا
سخن ز مدحت سعدی نه حدّ همچو من است
که او امیر کلام است ومن فقیر گدا
زِ من گذشته تو در مدح شعر شیخ مکوش
که کرم شب نکند مدح آفتاب و ضیا
به حق همی دهد انصاف کرم شب زان‌روی
که در زمین رود از شرم آفتابِ سما[۶]

که کلام سعدی را به کلام باری تشبیه می‌کند که پس از نزول آن، هفت قصیدهٔ آویزان عرب جاهلی را از کعبه فرو کشیدند و به خاک افکندند.

علاوه بر واژه‌های کهن فارسی، بعضی واژه‌های متداول در زبان مردم شیراز و فارس

را هم که در زبان ادب متداول نبوده است در شعر خود می‌آورد تا لغات محلّی را از رکود و نابودی نجات دهد واژه هایی مانند: مُشتن (= مالیدن)، خِرَست (= بیهوش) که معمولاً با کلمهٔ مست همراه آورده می‌شود: مست و خِرَست. رَشت (= گرد و خاک)، لَتره(= بیهوده‌گویی) برار(= مخفف برادر)[۷].

بعضی واژه‌های فارسی را که صورت معرّب آن در زبان محاوره‌یی متداول است به‌صورت پارسی اصل می‌آورد مانند پنگان(= فنجان):

زِ شاخ طمع میوه هرگز مجوی　　　که هرگز به پنگان نگنجیده جوی[۸]

که ناگفته پیداست استعمال «فنجان» نیز در این شعر ممکن است و از نظر وزن با «پنگان» یکی است.

و یا استعمال «الف بی» به‌جای «الفبا»ی عربی:

فصیحی که هرگز «الف بی» نخواند　　　ز نطقش گهرهای قرآن فشاند[۹]

پاره‌یی لغات را که دارای چند معنا است با معنای متروک و مهجور آنها به کار می‌برد تا مفهوم ناآشنای آنها را برای خواننده آشنا کند مانند واژهٔ «یاوه» به معنای گمشده و «بربست» به معنای قانون و «پرگار» به معنای زندان، «بازگیر» به معنای تاریخ‌دان و مورّخ:

چو آن کس که دارد بسی جستجو　　　پی یاوهٔ خویش در آب جو
شهی بود نام آور و بردبار　　　ز بربست و طرز و روش برد بار
به یرلیغ خان آن گنه‌کار را　　　نهادند زنجیر پرگار را
چنین داستان مردم بازگیر　　　نوشتند دربارهٔ اردشیر[۱۰]

تفحّص در لغات و واژه هایی نامتداول در زبان فقیر و استعمال ترکیبات خاصّی چون «فرتاش» به معنای هستی[۱۱] یا «پیکر درخشان»[۱۲] یا «پیکران درخش»[۱۳] به معنی ستارگان و «بدمنشت»[۱۴] به معنی بدکردار و نظایر آن نیز مؤیّد آن است که «فقیر» به رونق واژه‌های پارسی اعم از لغات مفرده یا مرکّب، نظری خاصّ داشته است، و واژه‌های فارسی را از فرهنگها ـ بویژه فرهنگ آنندراج که بسیاری واژه‌ها و ترکیبها و مَثَلها را با معانی ضبط شده در این فرهنگ به کار برده است ـ برمی‌گزیده و مانند جواهری که در

تاجی مرصّع نشانند، در اشعار خود جایگزین می‌ساخته است.

نکتهٔ قابل توجه در کتاب خانقاه آن است که فقیر شیرازی با آنکه خود در مدارس و مجامع علمی و ادبی روزگاری، درس خوانده است که از آغاز دوران مدرسه یعنی از مکتبخانه‌ها، حروف و الفاظ ومتون عربی تدریس می‌شد(وطبعاً چه در آن متون و چه متون فارسی قدیم، غلبه با لغات عربی بود) در کتاب خانقاه کوشیده است تا آنجا که ممکن است واژه‌های فارسی به‌کار برد به‌طوری که درصد لغات عربی در اشعار خانقاه بسیار پایین است و در بعضی صفحات از چند لغت ـ که به استعمال آنها یا به سبب نبودن معادل متداول پارسی و یا لغات اصطلاحی ـ تجاوز نمی‌کند.

در این روش نیز می‌توان گفت فقیر، شیوهٔ استاد سخن سعدی را در نظر داشته است. سعدی در کتاب گلستان، لغات عربی بیشتر به کار می‌برد، چون تصنّعات کلام که بالاخص در نثر کهن، در آثار منثور معمول و متداول و حتی ضروری بوده است، ساده نویسی در نثر را در نزد اغلب نثر نویسان امری نامعتبر و غیر معمول جلوه می‌داد امّا سعدی ـ پدر زبان فارسی ـ با ابداع شیوه‌هایی در نظم و نثر زبان فارسی ـ که هنرهایش خاصّ اوست و بحث از آنها موضوع کلام ما در اینجا نیست ـ دریچه‌های تازه‌یی بر علاقه‌مندان زبان فارسی گشود و حتی اعجاز کار او تا بدانجاست که زبان ادبی را که پیش از او بیشتر به خواصّ اختصاص داشت تا به عوام، در خدمت همگان گذاشت و همگان را در خدمت زبان ادبی؛ و این مطلب فقط در تعبیراتی مانند «سهل ممتنع» که پیش از او هم سابقه داشت نمی‌گنجد، یعنی به عبارت دیگر «سهل ممتنع» سعدی با سهل ممتنع فرخی سیستانی وانوری و نظایر ایشان متفاوت است و همین‌گونه هنرهای دیگر او در ساختن و پرداختن زبان ادبی فارسی.

فقیر شیرازی با آنکه قابل قیاس با سعدی نیست اما به نظر می‌رسد، محسّناتِ کار سعدی را در آن روزگارانی که هنوز مباحث نقد ادبی، موسیقی کلام، صور خیال و اینگونه ادراکات وصف ناشدنی معمول نبود یا اگر بود به گستردگی امروز نبود، درک کرده است و در حدّ توان خود کوشیده است نه فقط از نظر ظاهر و وزن و قافیه، مقلّد

سعدی یا دیگر قدما باشد بلکه ریزه‌کاریها و هنرهای بزرگان ادب و بالاخصّ سعدی را پیش چشم و نصب العین خود داشته باشد.

ساده نویسی یا ساده گویی او در خانقاه مولود همین فکر است به قول نجم الدین رازی:

با یار نو از غم کهن باید گفت — با او به زبان او سخن باید گفت

«لاتفعل» و«اِفعل» نکند چندین سود — چون با عجمی، «کن» و«مکن» باید گفت

«فقیر» می‌کوشد تا آنجا که می‌تواند واژه‌های فارسی به کار بَرَد و حتّی این اصرار او به آنجا کشیده است که بعضی واژه‌های کهن فارسی را که در زمان او متروک و مهجور بوده است به‌جای لغات مشهور عربی به‌کار ببرد و در حاشیهٔ کتاب خود معانی آن واژه‌ها را بنویسد تا خواننده در درک مطلب به زحمت نیفتد.

واژه‌هایی مانند:

سختانه(= بدگویی) آزارش(= خیرات) یکیتا(=استاد) کندوری(= سفره) دژمان(= حسرت) بازگیر(= تاریخ‌دان) کشاک(= خاطر) بربست(= قانون) مرده ریگ(= میراث) ترمنشت(= بدکردار) وبسیاری واژه‌های دیگر.

می‌توان گفت کاربرد بعضی از این واژه‌ها که متروک است با روش سعدی در بوستان، مغایرت دارد، اما باید توجه داشت که غرض و هدفی دیگر که احیاء واژه‌های فارسی در زمانی که توجه به آنها کم بوده است هدف و منظور مستحسن فقیر شیرازی است و باید به این نکته توجه داشته باشیم که «پارسی نویسی» بعد از دوران زندگی فقیر شیرازی طرفدارانِ سخت‌کوشی در بین اهل ادب و استادان زبان و ادب فارسی پیدا کرد و در آن زمان که فقیر شیرازی همّت به احیاء واژه‌های فارسی گمارد نه استادانی چون شادروانان پورداوود و دکتر محمد مقدم (مغدم) رایت پارسی نویسی افراشته بودند و نه هنوز فرهنگستانی برای واژه‌یابی و واژه گزینی و واژه سازی تأسیس شده بود.

به این نکته نیز باید اشاره کرد که استعمال واژه‌های پارسی در کتبی که محتوای آنها مربوط به بعد از اسلام و تأثیر زبان عربی در فارسی است دشوارتر از متونی است که

مربوط به قبل از اسلام است به طور مثال باید گفت محتوای شاهنامهٔ گرانقدر حکیم ابوالقاسم فردوسی مربوط به تاریخ و اساطیر ایران قبل از اسلام است و طبعاً کلمات و اصطلاحات و اسامی عربی در آن بسیار ناچیز است، اما در کتب دوران اسلامی، هم الفاظ عربی به‌شدّت در زبان فارسی رایج شد و هم موضوعات اخلاق و دین و عرفان که توسط دانشمندان ایرانی و غیر ایرانی به عربی نوشته می‌شد موجب شد که نوشتن کتبی از این دست، بدون استعمال لغات و اصطلاحات متداول بعد از اسلام میسّر نباشد.

کتاب «خانقاه» بنیادش بر ابواب اخلاق عرفانی است و تمام عناوین چهل‌گانهٔ فصول این کتاب عنوانهای عربی است و بدیهی است که دشواری کارِ شاعر در پارسی‌سُرایی او در کتابی که همهٔ عنوان‌ها وموضوعات آن ازکتب عرفانی برگرفته از زبان عربی است تا چه اندازه دشوارتر است تا کتابی که تمام محتویات آن مربوط به ایرانِ قبل از اسلام باشد.

اینک به تأثیرات بوستان سعدی بر خانقاه فقیر توجه کنیم:

تأثیر بوستان **بر** خانقاه

همان‌گونه که قبلاً گفتیم، فقیر شیرازی، همهٔ آثار خود را به تبعیت و اقتفای سالار سخن پارسی، سعدی سروده و نگاشته است و مثنوی خانقاه او تتبّعی از سعدی نامه ـبوستان ـ است.

تتبع شاعران از استادان پیش از خود رسمی ارجمند بوده و تقلیدی شایسته است، برخلاف تقلیدهای مظاهر صوری زندگی که مولانا جلال الدین ود یگر بزرگان آن را نکوهیده‌اند:

خـلق را تـقلیدشان بـر بـاد داد ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

تقلید در علم و اخلاقِ نکو، نکوست و اصلاً معنای «درس»، تکرار و تـقلید گـفتار معلم و دانشمند است.

تقلید در شعر نیز هماره مستحسن بوده است به‌طوری که نامهای متعددی همچون:

تتبع، اقتفا، استقبال، جواب، پیروی در تقلید شعر به کار رفته است و همه پسندیده بوده و هست.

نه فقط شاعرانی که در مدارج متوسط و پایین شاعری بوده‌اند به تتبع از بزرگان ادب همّت کرده و طبع آزمایی نموده‌اند، بلکه شاعران بزرگ و قلّه‌های ادب نیز از شاعران سلف خویش پیروی کرده‌اند چنانکه فردوسی حکیم، پیرو و ادامه دهندهٔ روش حکیم دقیقی است[۱۵] و مولانا جلال الدین متتبّع آثار سنائی و عطّار[۱۶] که مثنوی‌اش ادامه دهنده و تکمیل کنندهٔ حدیقهٔ سنائی و اسرار نامه و الهی نامه و منطق الطیر عطّار است. و سعدی بوستانش را با وزن و بحر شاهنامه ساخته و بوستان او نیز نوعی «رزم نامه» است اما نه رزم با بیگانه بلکه با خویش چنانکه خود فرمود:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان بازپیچانِ نفس از حرام به مردی ز رستم گذشتند و سام[۱۷]

حافظ غزلسرای بی‌همتا نیز در بسیاری موارد پیرو سعدی و خواجو است و پس از این شاعران ممتاز و بی‌عدیل، شاعرانی چون امیرخسرو و جامی و وحشی، پیروان مکتب نظامی‌اند و همینگونه قافله شعر و شاعری بر راه پیشینیان پی سپرند وراهگشای آیندگان وهرکدام از راه جدا شد گم گشت و سرگردان تا باز راه به جایی بَرَد.

در عُرف شعر و شاعری هزار سالهٔ فارسی، تتبع و تقلید دلیل بی‌مایگی و کم مایگی نیست بلکه نوعی شاگردی کردن در مکتب استاد است و معلوم است که هر استادی، هر شاگرد ناتوانی را نمی‌پذیرد و هر شاگردی را توان درک محضر و درس هر علّامه‌یی نیست پیروی و اقتفا از بزرگان ادب، مایهٔ علمی و ادبی می‌طلبد و جرأت و جسارت. همین‌که سخنوری به خود اجازه دهد دنباله‌رو بزرگی از علم و ادب شود خود دلیل اشتیاق و طلب او از یکسو و جسارت هنری‌اش از سوی دیگر است و اگر همچون آن پیرزال ناتوان باشد که با گویی ریسمان به خریداری یوسف رفت باز، قابل تحسین است که خریدار یوسف است.

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

«فقیر شیرازی» خریدار سعدی است اما نه خریداری بی‌مایه. او که تبحّر و مهارتش در علم و ادب از آثارش نمایان است، قدرش شناخته نیست و چون آثارش جز در زمان زندگانیش(متجاوز از هفتاد سال پیش) نشر نیافته و در زمان زندگی نیز فقط در وطن خود شیراز نام آشنا بوده توانایی او در تتبّع از سعدی بزرگ آشکار نگشته است.

اقتفای سعدی حتی برای نام‌آوران شعر، بسیار دشوار بوده است حکایت لطیفی ذکر کرده‌اند که حکیم قاآنی شیرازی، مشهورترین شاعر عصر قاجار و دورهٔ بازگشت ادبی، را دیدند که انگشت لای کتابی گذاشته و به سرعت در حرکت است به او گفتند جناب حکیم با این عجله کجا می‌روی و این کتاب چه کتابی است؟ گفت می خواهم بر سر مزار این شاعر(سعدی) بروم شکوه کنم و بگویم، کاش مطلبی گفتنی برای ما گذاشته بودی. من هر موضوعی به نظرم می‌رسد می‌بینم تو آن را سروده‌ای و چیزی گفتنی برای ما باقی نگذاشته‌ای.

شعر و نثر «فقیر شیرازی» با بیان و بنان سعدی قابل قیاس نیست، امّا اگر گفته‌های او را با پیروان سعدی بسنجیم به ارزش ناشناختهٔ آثارش واقف می‌شویم. «فقیر» خود با کمال تواضع از سعدی ستایش می‌کند که حتی مدح سعدی در حدّ من نیست:

«سخن زمدحت سعدی نه حدّ همچو من است — کـه او امـیر کـلام است ومـن فـقیر گـدا
زمن گذشته تو در مدح شعر شیخ مکـوش — کـه کـرم شب نکـند مـدح آفـتاب وضـیا
به حق همی دهد انصاف کرم شب زان روی — که در زمـین رود از شـرمِ آفـتابِ سـما»[۱۸]

و در بیان جواز تتبع خود از سعدی می‌افزاید:

«فقیر را در اشعار، پیروی از آن نیکو شعار است، اگرچه خود را مورد ملامت ساخت که عجز و مسکنت را با قهر و سلطنت چه رابطه؟ فقر و فاقه را با دولت و مکنت چه مُرابطه؟ غافل که هر دولتی را ملّتی است و هر پیمبری را امّتی. ملّت را نتوان گفت: تابع دولت مشو و اُمّت را نتوان گفت: در پی پیمبر مرو...»[۱۹]

با آنکه فروتنی را نسبت به سعدی به کمال رسانده و خود را قابل ستایش سعدی ندانسته لکن از معدود متتبّعان سعدی است که روح کلام سعدی در جان مشتاق و شیفتهٔ

او دمیده شده است بطوری که نه فقط در ظاهر کلامش تأثیر سخن نافذ سعدی نمایان است بلکه در باطن و معنا نیز کلام او و از همهٔ مریدان مکتب سعدی نفوذ معنویت سعدی را بیشتر جلوه‌گر است.

«فقیر» خانقاه خود را، مکتبی از بوستان افصح المتکلمین ساخته و از همان آغاز کتاب شیوهٔ کار سعدی را سرمشق خود قرار داده است.

مثنوی او همانند بوستان با ستایش خداوند آغاز می‌شود و نحوهٔ حمد و ثنای او به پروردگار چه در مجموع و چه در ابیات، فحوای کلام سعدی را یادآور است و کلام وی را به ذهن متبادر می‌کند وخود این تبادر موجب می‌شود که خاطرهٔ کلام بلند سخن سعدی که در خاطر هر دوستدار ادب فارسی زبان است به یاری فقیر بشتابد و یاد سروده‌های سعدی، مکمّل کلام شاگرد مکتبش شود.

چنان روزی هر کسی آورد ‌‌ ‌ ‌ که هر کس به اندازهٔ خود بَرَد

که خاطر را به آستان سعدی می‌کشاند که گفت:

چنان پهن خوان کرم گسترد ‌ ‌ ‌ ‌ که سیمرغ در قاف قسمت خورَد

یا گفته است:

به بیدای حیرت مسیح است گُم ‌ ‌ ‌ ‌ فلاطون در این بحر پابست خُم

که در نوا و قافیهٔ شعر به این بیت شیخ اجل نظر داشته:

چه شبها نشستم در این سیر گُم ‌ ‌ ‌ ‌ که دهشت گرفت آستینم که قم

پس از ستایش معبود، همچون سعدی به توصیف پیامبر(ص) می‌پردازد:

یتیمی که نادیده هرگز پدر ‌ ‌ ‌ ‌ پدر گشت از خویش بر بوالبشر

که ملهم از شعر سعدی است:

یتیمی که ناکرده قرآن درست ‌ ‌ ‌ ‌ کتبخانهٔ هفت ملّت بشست

و پس از توصیف اخلاق پیامبر به ستایش خاندان او ـ همچون سعدی ـ نعت و ستایش خود را به پایان می‌رساند.

پس از حمد خدا و وصف رسول(ص)، همان‌گونه که سعدی سبب نظم کتاب را

می‌سراید، فقیر نیز سبب نگاشتن این نامه را به نظم می‌آورد:

در ایـــن دم، مـــرا در ســـرای ســـپنج   بـه‌خوبی گـذشت از چـهل ســال، پـنج

بـــه تـاریخ هـجری گـذشت از شـمار   یک از چـل، چـل از سـیصد و یکـهزار

....

مـــرا آنـــچه بـــودم بـــه جـــان آرزو   نــــــدیدم بـــــجز بـــی‌نشانی از او

شـــدم هـــمدم خـــویش زار و نـــژند   ز خـــود ســوختم هـمچو زآتش سـپند

شگـــفت آمـــدم زیـــن جـهان خـراب   کـه در چشـم یک‌تـن نـدیدم مـن آب

دریـــن روزگـــاری کـه گـردون بسـی   کـــند مـــهربانی بـــه هـــر نـاکسـی

پـــر از دیـــو و دد گشت بـــنگاه جـم   بـه دسـتینه دسـتک زنـان شـد عـجم

ز ســـوداگـــران مـــایه و ســود رفت   ز بـــــرزیگران آتش و دود رفت

ز دانـــــا نـــــمایان دانش تـــــهی   نــبیند کســی جــز بـه تـن فـربهی

نشســـتند دانش‌پـــژوهان نـــژند   پســـند آمـــد از مـــردمان نــاپسند

هـــــنر را نـــباشد خـــریدار، کس   پـــر افکـــند سـیمرغ پـیش مگس[۲۰]

پس از این وصف حال و مآل، همچون مقدمهٔ بوستان، فهرست ابواب کتاب خود را به‌نظم می‌آورد که چهار باب و چهل فصل است و پس از آن ابواب کتاب را می‌گشاید.

تاریخ نظم کتاب همان‌گونه که در بیتی آورده سال ۱۳۴۱ هجری قمری است:

به سالش شد این مصرع دلپذیر   بـقا بـینی از خـانقاه‌ای فـقیر

(۱۳۴۱)

بوستان سعدی مشتمل بر ده باب است و ابواب بوستان، متنوع است. سعدی، که شیخ اجلّ و عالی‌قدر و صدرِ دانایان زمانِ خویش است نه فقط در نزد مردمان، از وضیع و شریف گران‌قدر است و قدرش شناخته بلکه بزرگان و صاحبان قـدرت زمـان او نـیز به‌وجود او مباهی‌اند و فرمان او را مطیع. ملجأ درماندگان است، و محرومان و مغضوبان دست به دامان سعدی می‌یازند تا نزد امیر و سلطان آنان را شفاعت کند، صیت شهرتِ سعدی در زمان خود او از مرز و بوم او فراتر رفته و به هفت اقلیم رسیده است.

هفت کشور نمی‌کنند امروز　　　بی‌مقالات سعدی انجمنی

سعدی از معدود بزرگان ادب است که قدرش را در زمان زندگیش شناخته‌اند و صیت شهرت او در بسیط زمین رفته و رقعهٔ منشآتش چون کاغذ زر برده‌اند و با این شهرت و جلالت قدر، پس از سی سال سیر در آفاق و انفس، آنگاه که به شیراز بازگشته انزوا گزیده و در خارج شهر شیراز ـ و نه در خانهٔ قبلی خویش ـ در زاویه‌یی که اینک آرامگاه او و مطاف اهل دل و نظر و ادب است اقامت اختیار کرده است تا با فراغ خاطر به پدید آوردن آثار بی‌همتای خود پردازد و از قیل و قال شهر و شهریان کناره کند. امّا نفوذ کلام سعدی اقتضا می‌کرد که علاوه بر عامّهٔ مردم، خواص و امیران و فرمانروایان را نیز از نصایح و راهنمایی‌های خود بی‌بهره نگذارد و بدین منظور هم در بوستان و هم در گلستان، با توجه به اهمّیت موضوع، و دفاع از حقوق همگان، باب اول کتاب خود را به راهنمایی سلاطین و حکمرانان اختصاص داده است، ودیگر ابواب هر دو کتاب بی‌همانندش پیرامون مسائل اخلاقی و اجتماعی است.

در بوستان، پس از باب اول که «در عدل و تدبیر و رای» است و مخاطبانش فرمانروایان، و باب سوم که می‌توان آن را «باب عرفانی» بوستان نامید و «در عشق و مستی و شور» است، سایر ابواب کتاب دربارهٔ اخلاق و رفتار و طرز سلوک است ابوابی مانند: تواضع، رضا، عالَم تربیت و شکر... که مشتمل بر اخلاق فردی و اجتماعی است.

اما ابواب کتاب خانقاه فقیر شیرازی همانند عنوان کتاب، به نامهای عرفانی موسوم است: خلوت، سکوت، جوع، سَهَر. لیکن باید توجه داشت که محتوای خانقاه همچون بعضی مثنویهای عرفانی نظیر حدیقهٔ سنائی و منطق الطیر عطار و اشعار شاه نعمة‌الله ولی یا شاه داعی شیْرازی، یکسره در بیان و توصیف مراحل و منازل و منزلتهای صوفیانه و عارفانه نیست بلکه همانند مرصاد العباد نجم الدین رازی که کتاب عرفانی خود را برای استفادهٔ عموم در هر شأن و مرتبه و شغل و میزان دانش نوشته؛ فقیر نیز با شعر ساده و روان خود مبانی اخلاق عارفانه را با ذکر حکایاتی از ناموران شریعت و طریق تشریح می‌کند.

تقسیم هر یک از ابواب چهارگانهٔ کتاب به ده فصل موجب شده است که کتاب به چهل فصل منقسم شود و روشن است که عدد چهل نیز عددی محترم و مقدس نزد اهل عرفان است.

در احادیث قدسی آمده است که آفریدگار فرمود: «خَمَّرتُ طینة آدم بیدیّ اربعین صباحاً» گِل آدم را با دست خودم در چهل صبح سرشتم[۲۱] و حدیث مشهور «اربعین» نیز از پیامبر(ص) نقل شده است که: «من قرء علی امّتی أربعین حدیثاً یبعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً» کسی که بخواند بر امّت من چهل حدیث، روز قیامت خداوند او را دانا ودانشمند برخواهد انگیخت[۲۲].

نجم الدین رازی در مرصاد العباد در فصل چهارم در ذیل حدیث قدسی: «خمّرتُ طینة آدم...» هر روز این چهل روز را معادل هزار سال می‌داند که آفریدگار بر سرشت انسان دستکاری قدرت می‌نمود و گنجها در آن تعبیه می‌کرد و این اربعین چهل‌هزار ساله بود[۲۳].

در سرشتن خاک آدم نیز «چهل اَرَش» خاک از زمین برگرفته شد که پس از «چهل‌هزار سال» سرشتن، «چهل‌هزار سال دیگر» قالب انسان میان مکّه و طائف افتاده بود[۲۴].

سحرگه رهروی در سرزمینی　　همی گفت این معمّا با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف　　که در شیشه برآرد اربعینی[۲۵]

«فقیر شیرازی» با تقسیم کتاب خود خانقاه به چهل فصل، گویی نظر به هر دو حدیث داشته، هم تقدّس عدد چهل که بنیاد و سرشت آدمی بر آن نهاده شد وهم فرو خواندن چهل حدیث بر مردمان که هر فصل کتاب او خود حدیثی به زبان دل آشنای فارسی است متّکی بر گفتار نبوی از زبان شاعری که در این عالم دانا و دانشمند بود و در آن سرای نیز فقیه و عالِم برخواهد خاست.

با آنکه از حیث سبک و شیوهٔ سخن، فقیر شیرازی، روش سعدی در بوستان را، نصب عینِ خود قرار داده وکوشیده است معنا را بر لفظ ترجیح نهد. و سخن فقیر ساده و روان است ولی گاهی وزن شعر او که به بحر متقارب است، به مثنوی رزمی شاهنامهٔ

فردوسی نزدیک می‌شود و نرمی کلام بوستان را ـ که لازمهٔ پند و اخلاق است ـ از کف می‌دهد. و با آنکه شیوهٔ فاخر شاهنامه وشعر متین سعدی هیچ‌یک قابل تتبّع نیست با این حال نحوهٔ بیان فقیر شیرازی به آشنایی کامل او با آثار این دو سازندهٔ بزرگ کاخ نظم فارسی آشکار است.

از ایوان کسری کشیدند رخت   به یغما و تاراج شد تاج وتخت
بساط عجم زیر پای عرب   به بزم دل آورده هر یک طرب
به بند اوفتاد اندرآن دار و گیر   هزاران زن و مرد برنا و پیر[۲۶]

پروردگار را شاکر و سپاسگزارم که یک سال پس از اتمام تصحیح و تحشیهٔ خرابات فقیر، توفیق اتمام کار کتاب خانقاه او رفیق گشت تا گرد فراموشی از چهرهٔ تابان شعر او نیز زدوده شود و شیفتگان شعر فارسی از مجموعه‌یی مشتمل بر مبانی اخلاقی و عرفانی بهره برگیرند.

اهتمام مرکز نشر میراث مکتوب و مدیر دانشمندش آقای اکبر ایرانی در انتشار متون ارزشمند فارسی موجب آن است که کمال باطنی آثار گرانبهای گذشتگان به جمال ظاهری مزیّن و مطبوع گردد و چنین کوششی در جهت شناساندن آثار فرهنگ و عرفان فارسی درخور بسی تقدیر و تشکر است. همچنین از زحمات آقای دکتر مهدوی که در سرپرستی طبع کتاب همّت ورزیده‌اند باید سپاسگزاری کنم.

این مقدمه را با دو بیت شعری که دانشور گرامی آقای دکتر خراباتی فرزند مرحوم فقیر شیرازی دربارهٔ کتاب خانقاه پدر دانشمند خود سروده‌اند به پایان می‌رسانم:

برای بزرگان راه خدای   تواضع مقامی‌است بس دلپذیر
فزایند بر قدر آزاده‌ای   که کوبد درِ «خانقاه فقیر»

نیاوران ـ بیستم فروردین ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت خورشیدی

منوچهر دانش پژوه

حواشی مقدّمه

۱ ـ رک: تذکرهٔ مدینة الأدب تألیف عبرت نائینی جلد سوم صفحهٔ ۳۷۰.

۲ ـ رک: کتاب حاضر ص ۴۰.

۳ ـ رک: خرابات تألیف فقیر شیرازی با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه. از انتشارات دفتر نشر میراث مکتوب. ۱۳۷۷. ش.

۴ ـ همان، ص ۳۴.

۵ ـ رک: کتاب حاضر، صفحات ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۴.

۶ ـ رک: خرابات فقیر، ص ۵۶.

۷ ـ رک: کتاب حاضر صفحات ۱۴۸، ۱۹۱، ۱۹۳.

۸ ـ رک؛ ص ۱۴۶.

۹ ـ رک: ص ۳۶.

۱۰ ـ رک: صفحات ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹.

۱۱ ـ ص ۳۱.

۱۲ ـ ص ۳۳.

۱۳ ـ ص ۱۲۶، ۱۶۴.

۱۴ ـ ص ۲۱۴.

۱۵ ـ دقیقی رسانید اینجا سخن　　زمانه برآورد عمرش به بُن

(شاهنامهٔ فردوسی طبع دکتر دبیر سیاقی جلد سوم ص ۱۳۶۵)

۱۶ ـ عطّار روح بود وسنائی دو چشم او　　　ما از پی سنائی و عطّار آمدیم
(جستجو در احوال وآثار فریدالدین عطار ـ سعید نفیسی ص عو)

۱۷ ـ بوستان سعدی. تصحیح وتوضیح دکتر یوسفی چاپ دوم ص ۱۵۳.

۱۸ ـ خرابات فقیر شیرازی با تصحیح وتوضیحات منوچهر دانش‌پژوه ص ۵۶.

۱۹ ـ همان ص ۵۷.

۲۰ ـ خانقاه (کتاب حاضر) ص ۳۷.

۲۱ ـ مرصاد العباد به اهتمام دکتر محمدامین ریاحی ص ۶۵.

۲۲ ـ ر ک: کلمات طیّبات، علی اصغر حکمت به کوشش منوچهر دانش‌پژوه ص ۸۷. دربارهٔ حدیث اربعین دهها کتاب نگاشته شده که در کتاب الذریعه عدد ۷۶ اثر دربارهٔ «اربعین» مذکور است (ر ک: اربعین جامی، کاظم مدیر شانه‌چی، انتشارات آستان قدس رضوی).

۲۳ ـ مرصاد العباد، ص ۶۷.

۲۴ ـ همان، ص ۷۴.

۲۵ ـ حافظ خانلری، غزل ۴۷۴.

۲۶ ـ ر ک: کتاب حاضر ص ۸۰.

خـانـقـاه

فقیر شیرازی

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

به نام خدا آورم خامه را / بَرَم در نگارش من این نامه را
خدایی که بایسته فرتاش[1] هست / نهان است و بر هر دلی فاش هست
کسی نیست جز او که او هست و بس / به هستی پاینده از پیش و پس[2]
چو او هست جز او بجز نیست، نیست / هر آن کس که دانست او کیست، کیست؟
در آغازش انجام وی کس ندید / در انجامش آغاز شد ناپدید
دهد پیکر هر کیان[3] را نمود / که بر درگهش آورد سر فرود
به هر رو گشاید ز هر سر دری / به هردم نماید ز هر در سری
به هر آمد و نامدی کردگار / به هر بود ونابود، پروردگار
به جان پرورد مردم از تیره خاک / بر آن خاک تیره دهد جان پاک
سرشت آورد بر گِل مردمی / که پوشد رخ اندر دل مردمی
زند بی‌ستون طاق فیروزه خشت / دهد گردش روز و شب بی‌نهشت[4]
جهان را کند روشن از مهر و ماه / به یکتائیش آن دو بهتر گواه

سپهر اندر آرایش بانوی   بدو یابد از ماه وپروین نوی
چو پیرایه بندد به چرخ برین   شود زال اندیشه چادرنشین[5]
در آرایش آسمان زاختران   رود هوش در پرده چون دختران[6]
به هر گردش از چرخ سیمابگون   خرد هاژه[7]وش گردد و سرنگون
تو گویی که بر جشن کیهانیش   بود هر شب از نو چراغانیش
به وارون لگن[8] بدهد از خود فروز   که روز از شب آرد برون شب ز روز[9]
چو پرتو فتد زآسمان بر زمین   زمین را کند رشک چرخ برین
نه هفت آسمان شد درخشان از او   که شد هفت دریا دُرافشان از او
بَرَد زَنگ زآیینهٔ آب و گل   به رخسار خوبان چین و چگل[10]
چو دیبا کند خاک را از چمن   گل و سنبل و لاله و یاسمن
به هر باغ از او سر زند نو گُلی   به هر نوگلی بذله‌گو بلبلی
به فرمان او چون وزد باد سخت   به آبستنی روی آرد درخت
به هر شاخ از او میوه‌یی نو به نو   به هر میوه چندین دهن در گرو
چنان روزی هر کسی آورد   که هر کس به اندازهٔ خود بَرَد
نداد از جهان بهرهٔ کس به کس   نه خس خوارِ گل شد نه گُل خوارِ خس[11]
دمادم دهد هر تنی را نوید   به مهر و مه و آب و خاک و خوید[12]
یکی را ز بخشش دهد یک جهان   یکی را ز خواهش رساند به جان
گر آن است روزی خور خوان اوست   ور این است در زیر فرمان اوست
نه شه را رسد خود پسند آمدن   نه درویش را چون وچند آمدن
نه کس را کند بی‌نیاز از گزاف   نه بر کس کند ناز از راه لاف
رساند همان‌دم که باید رساند   ستاند همان‌دم که باید ستاند
در این نامه هر نامی از نیک و زشت   به‌خوبی نوشت آنچه را او نوشت
بدین خوش‌نویسی هزار آفرین   بدان نکته پرداز کلک آفرین
شناسا کسی گردد اندر شناس   کز او ننگرد پرنیان از پلاس

که او هر چه بر هر کسی خواست، شد ‌‌ ‌ به هر چیز او هر چه آراست، شد
به هر خسته‌جانی خوش‌آینده اوست ‌ ‌ ‌ به هر بسته‌دل درگشاینده اوست
رَسَد[۱۳] دید هر آگه از آگهیش ‌ ‌ ‌ توان یافت هر پادشه از شهیش
کند پرورش در دل تیره آب ‌ ‌ ‌ گهرهای روشن‌تر از آفتاب
ز خاری دهان را دهد انگبین ‌ ‌ ‌ ز خارا شهان را ببخشد نگین
پری‌پیکران را از آبی پلید ‌ ‌ ‌ چو پیکر درخشان[۱۴] کند رو سفید
مگس را به کرکس در آرد دلیر ‌ ‌ ‌ به موری دهد زور چنگال شیر
نوابخش هر مرغزار از هوا ‌ ‌ ‌ هوادار هر مرغ زار از نوا
هوا را در آغوش جان پرورد ‌ ‌ ‌ نوا را ز جان جهان آورد
سپهرش به چنبر شد از بندگی ‌ ‌ ‌ سروشانش اندر پرستندگی
به یکتایی او گواهی همه ‌ ‌ ‌ همه هستی از وی پر از دمدمه[۱۵]
کسی را به درگاه او راه نیست ‌ ‌ ‌ که کس از بشین[۱۶] وی آگاه نیست
چه گوید سخن‌سنج درباره‌اش ‌ ‌ ‌ که بس ارجمند است فرباره‌اش[۱۷]
از او هر کسی هر چه گوید نگفت ‌ ‌ ‌ که آن گوهر پاک را کس نسفت
مینداز زورق به دریای ژرف ‌ ‌ ‌ که از هیچ ناید نمود شگرف
مزن پا در این ره که گر پا زنی ‌ ‌ ‌ چو آدم ندای «ظلمنا»[۱۸] زنی
کسی گوید از علم او را ثنا ‌ ‌ ‌ که جوید ز «لا علم»، «علّمتنا»[۱۹]
به بیدای[۲۰] حیرت مسیح است گُم ‌ ‌ ‌ فلاطون در این بحر پابست خم[۲۱]
عصا برگرفته در این ره حکیم[۲۲] ‌ ‌ ‌ محمّد(ص)کشیده سر اندر گلیم[۲۳]
شهی کایزدش درّ «لولاک»[۲۴] سفت ‌ ‌ ‌ به تعظیم او «ماعرفناک»[۲۵] گفت
در این ره هر آن کس که مرکب بتافت ‌ ‌ ‌ بجز حیرت از وی نشانی نیافت
کسی جوید او را ره معرفت ‌ ‌ ‌ که کامل شود در طریق صفت
دلش پاک گردد ز اوصاف خویش ‌ ‌ ‌ که حق بیند اندر دل صاف خویش
صفا کس نبیند به قلب سلیم ‌ ‌ ‌ مگر یابد او نور خُلق عظیم[۲۶]

هــویداست آن نــور در هــر مـقام   ز دیــــن مــحمّد عــلیه السـلام

در اخلاق پیغمبر(ص)

محمّد(ص)نخستین کس اندر خرد   خـرد از مـحمّد(ص) خـرد پـروَرَد
خـرد تـا کـه آیـین بـینش گـرفت   بـدان پـاک جـان، آفـرینش گـرفت
چـو هـوش از پس پـرده شـد آشکـار   بـرافکـند از او پـرده از روی کـار
ز درگـاه جـانان چـو جـان پـر گـرفت   بـدان گـوهر پـاک پـیکر گـرفت
جـهان شـد بـه جـان وجـهانی نـبود   کـه جـان جـهان بـود وجـانی نـبود
از آن خـوش سـرشت هـمایون نـهاد   سـرشت آتش وخـاک بـا آب وبـاد
از او یـافت گـیتی نـهاد از نـخست   از او شـد شکست کـیانی درست
بـه کـاشانهٔ جـان شـدش فـرزبود[27]   بـدو دیـد بـا چشـم دل نـیرنود[28]
دلش هـمچو آیـینه، پـاکی گـرفت   به هر رو چـو خـور تـابناکی گـرفت
بر آن دل چـو فـرتور[29] هستی فـتاد   در نـیستی بـر دلِ خـود گشـاد
چنان گشت بیخود کـه خـود را نـدید   شـد آندم بـر او هـر نـهانی پـدید
شـناسا بـه هـر خـرده شـد در جـهان   هـویدا بـر او گشت فـاش و نـهان
به فرخو[30] شد از جان و دل دیـده‌ور   بـه هـر یک ز فـرزد[31] شـد او راهـبر
نـخست آمـدش راه بـر مـردمی   دلش یـافت از مـردمی خـرّمی
شـد انـدر پـی مـردمان رهسـپار   بـه رنـج انـدرون راه شـد دسـتیار
بـه نـیروی جـان روز رفـتن نـتافت   ره راست بگـرفت و بـر وی شـتافت
بـه خـواهش نـداد انـدر آن راه، دل   بـه پـاکـی درآورد پـا را ز گِـل
چـنان انـدر آن راه شـد بـردبار   که با دشـمن و دوست شـد رهسپار
دلش پـرتو روشـنایی گـرفت   بـه خُـرد و کـلان آشـنایی گـرفت
جـز از وی نـدیدند کس پشـتوان   گـرفتند ره در پـیَش رهـروان
شـد او هـمدم و یـار بـرنا و پـیر   بـه هـر رفته از پـا، شـد او دسـتگیر

به کنکاش[۳۲] مردم شد او راست‌بین
به جلکاره[۳۳] خوش‌بین شد و راستین

به داد و ستد سخت زیرک فتاد
به سود وزیان دل فرا[۳۴] دک[۳۵] نهاد

به سوداگری شد زبردست و چُست
که بهتر از او کس به سودا نَجُست

ره زندگانی به مردم نمود
بسی بسته از کار مردم گشود

بدین‌سان بر او گرد برسان[۳۶] شدند
گر او را ندیدند پُرسان شدند

که یاران، محمّد(ص) کجا شد روان؟
نداریم ما بی‌محمّد(ص) توان

چنان یارشان در تکاپوی شد
که در مردمی پرنیان خوی[۳۷] شد

به چل چون رسید آن شه خوش‌پسند
کمان سپهر آمدش چلّه‌بند

به کوه«حرا» رفت اندر گلیم
ز یکتا خدا داشت دل را دو نیم

به تنهایی از تن رسیدش فراغ
سبک جان شد از شور و روشن دماغ

به گوشش درآمد نوای سروش
ز هر سو سروش آمد اندر خروش

سروشان گرفتند پیرامنش
چو گل چاک کردند پیراهنش

به بالای دیباج پیغمبری
فکندند و گفتندش از رهبری

پس آنگاه نام خداوند پاک
سرودند در گوش آن خوش کشاک[۳۸]

چو در گوش او گفته شد «لا الَه»
به «الّاالله» از جان و دل شد گواه

به فرمان دادار[۳۹] گردن نهاد
دل اندر پی ره‌سپردن نهاد

چو دریا به خود آن‌چنان جوش زد
که از جوش خود راه بر هوش زد

ز هر سو به یکتایی کردگار
به چشمش درآمد گواه آشکار

ز هر ره به گوشش درآمد سرود
که او بود و او هست و بایست بود

چو شد از «حرا» ره‌نورد از شتاب
چو حربا[۴۰] در او خیره شد آفتاب

به مردم رخ آورد با صد امید
ز کوه «حرا» همچو خور بردمید

بسی گفت و پاسخ ندادش کسی
رمیدند از او بدنهادان بسی

که او دیگری گشت و آنان دگر
به یک جو نرفت آبشان در گذر

همه تشنه از آب بگریختند
به خاک ره آن آب را ریختند

بر او ره گرفتند از خشمشان   نبود آب یک چکره[41] در چشمشان
چه بدبخت مردم که از بخت خوش   شدند از پی کام دل رو ترش
چو آن شاه را هیچ نشناختند   به آزارش از خشم و کین تاختند
از آزار مردم نگردید سست   در اشکستگی دید خود را درست
چو او بیشتر دید آزار را   به خود گرمتر دید بازار را
بدان رنج و آزار دلخوش شدی   چو زر پاک از تفّ آتش شدی
نه خاکسترش آتش از سر ببرد   نه از خار ره چون گل نو فسرد
گرش سنگ هر دم زدندی به سر   شد آن سنگ بر تارکش چون گهر
چو دندانش افتاد از سنگ کین   تو گفتی که بر دستش آمد نگین
به هر خار و خس کاندران ره رسید   به خوی نکو بیخش از دل برید
نیالود دامن به هر گرد و خاک   چو دریا به خود شد ز ناپاک، پاک
به پاداش کین و ستم دل نبست   به بخشایش آورد دامان و دست
به بیگانه و آشنا شد یکی   ندیدند از او بددلی اندکی
به دژخیم[42] و بدخو نشد بدسگال   گهی مهر آورد و گه گوشمال
نشد از دغاپیشه هرگز بشم[43]   نگشت از دغل‌شیوه، گاهی دژم[44]
به خوی نکو دمبدم سود یافت   بدان کیش فرخنده فربود[45] یافت
ز فرجود[46] این خو نبودش ولیک   چه فرجود بالاتر از خوی نیک
یتیمی که نادیده هرگز پدر   پدر گشت از خویش بر بوالبشر
فصیحی که هرگز الف بی[47] نخواند   ز نطقش گهرهای قرآن فشاند
ندید از نوشتن به عالم نمط[48]   به لوح و قلم داد سرمشق خط
به یک دست پرچم[49] بر آفاق بست   به یک دست چنبر به نُه طاق بست
توان را ربود از قوی‌بازوان   که شیر خدا آمدش پشتوان
علی، آن که حق را به نور جلی   ندیده‌است کس در جهان جز علی
خدایا به حق نبیّ و ولی   به حقّ محمّد به حقّ علی

که دین من از شرک و شک پاک دار ٭ مـــرا پـــیرو شــاه «لولاک» دار
چـو آهـنگ رفـتن کـند جان مـن ٭ رسـان بـر سـر مـن تـو جانان مـن
مرا بس به عالم کـه نـامم عـلی‌است ٭ نه نـامم کـه پـیوسته کـامم عـلی‌است
خـدایـا بـدان چـارده نـور پـاک ٭ کـه مـانندشان نـیست در مـا سـواک
مـحمّد چـهار و عـلی شـد چـهار ٭ حسن دو، حسین یک، به وقت شمار
بـه یک جـعفر و مـوسی و فـاطمه ٭ کـه دیـن یـابد از نـورشان خـاتمه
کـه ایـن روسـیه را چـو کـردی فـقیر ٭ بـه نـور ولایت تـو خـود دست گـیر

در سبب نگاشتن این نامه

در ایـــن‌دم مـــرا در ســـرای سـپنج ٭ بـه‌خوبی گـذشت از چـهل سـال، پـنج
بـه تـاریخ هـجری گـذشت از شـمار ٭ یک از چل، چل از سیصد و یکـهزار[۵۰]
بـه سـال آمـدم آدم، امـا بـه جـان ٭ نـــدیدم بـه خـود آدمـی در جـهان
بســی رفـتم انـــدر پـــی آدمـی ٭ مگـــر یـــابم از آدمـــی هـــمدمی
بـــه هـــر صُـفّه و بـارگاهی شـدم ٭ بـــه هـــر دکّــه و خـانقاهی شـدم
ز فـــــرزانگـــان یـــافتم فـــرزبود ٭ ز دانشــــــوران یـــــافتم، زادبـــود
شـــنیدم ز هـــر بـذله‌گـو گـفته‌یی ٭ شـــدم یـــار هـــر راد و آشــفته‌یی
مـــرا آنـــچه بـــودم بـه جـان آرزو ٭ نــــدیدم بـــجز بـــی‌نشانی از او
شـــدم هـــمدم خـویش زار و نـژند ٭ ز خـود سـوختم، هـمچو زآتش سـپند
شگـفت آمـدم زیـن جـهان خـراب ٭ کـه در چشـم یک تـن نـدیدم مـن آب
در ایـن روزگـاری کـه گـردون بسـی ٭ کـــند مـــهربانی بـه هـر نـاکسـی
پـــر از دیـو و دد گشت بُـنگاه جـم ٭ به دستینه[۵۱] دستک زنان شد عجم
ز ســـوداگـــران مـایه و سـود رفت ٭ ز بـــــرزیگران آتش و دود رفت
ز دانــــا نـــمایانِ دانش تـــهی ٭ نـــبیند کسـی جـز بـه تـن فـربهی
نشســـتند دانش‌پـــژوهان نـــژند ٭ پســـند آمـــد از مـــردمان نـاپسند

هنر را نباشد خریدار، کس / پر افکند سیمرغ پیش مگس
به هر همدمی کز وفا دم زدم / ز پا رفتم و دست بر هم زدم
ندیدم من از مهربانان کسی / فرو ریختم اشک حسرت بسی
خرد از سرم گشت یکباره گُم / سرم رفت آشفته بر جای سُم
پریشان فتادم به بیغوله‌یی / چو بر عارض زال مرغوله‌یی[52]
به جایی که نبود در او هیچ کس / نه آواز خلق و نه بانگ جَرَس
شدم لاجرم همدم خویشتن / گرفتم به جان هم دم خویشتن
فرو شد به دریای فکرت دلم / کز این غوطه خوردن چه شد حاصلم
نه شاهی که سر بر نهم بر درش / نه ماهی که چون جان کشم در برش
بگفتم که بر خود نگاهی کنم / دمی فکر روز سیاهی کنم
کنم قوت خویش از دل خویشتن / برون آرم آب از گِل خویشتن
به فکرت بسازم یکی «خانقاه» / که هر بیدلی را شود جایگاه
در او هر کسی از وفا آرمد / ز خُلق نکوهیده یکسر رَمَد
مهذّب کند دل ز اخلاق بد / بپوشد رخ از سیرت دیو و دد
قدم را به راه الٰهی زند / علم را به خرگاه شاهی زند
شود محرم بارگاهِ حَرَم / به درگاه عزّت شود محترم
بر او برکشم چار دیوار نغز / که گرد آرم از وی به خروار مغز
ز هر سو کنم یک در از عشق باز / که هر عاشق از وی رود در نیاز
به هر در مرتّب کنم ده مقام / که گردد مقامات بر چل تمام[53]
که بر اربعین عارفان را دل است / مراد دل از اربعین حاصل است
بود چلّه‌بندیِ عرفان به چل / به طومار عرفان بود چل سجلّ
نخستین در از خلوت آرم پدید / که بهتر ز خلوت کسی در ندید
بر آن در مقامات دهگانه بین / یکی یقظه، همّت بود دومین
سوم توبه و چارمین زهد دان / ز پنجم مقامش تو تقوی بخوان

توکّل مـقام ششـم بـاشدش | تواضع بـه هـفتم مـقام آیـدش
عدالت بـود هشـتم احسان نـهم | ز انصاف بـرخـوان مـقام دهـم
دوم بـرگشایم دری از **سکوت** | کـه انـدر سکـوت آدمـی راست قـوت
بـر آن در مـقام نـخستین، ادب | دوم صدق و سـوم امانت طـلب
چـهارم در او امر معروف بـین | بـود نهی از منکرش پـنجمین
ششـم حسن خلق است بـا هـر کسی | دگـر ستر عیب ار بـود در کسـی
بـود حلم هشـتم، حیا شـد نـهم | دگـر عفو در وی مـقام دهـم
سـوم در ازو بـاز آرم ز **جوع** | کـه از جـوع بـر درگـه آیـد رجـوع
بـر آن در ورع اولیـن را بـیار | مـقام دوم بـر قناعت سـپار
جهاد است سـوم سخا چـارمین | ز پـنجم رحم پروری را بـبین
ششـم رحم وهـفتم بـه ایثار کـوش | به هشتم ز تفویض شو چشم و گـوش
نـهم صبر و شکر است آخـر مـقام | در ایـن بـاب سـوم تـو را، والسّـلام
چـهارم، گشـایم دری از **سَهَر** | کـه فـیض خـدا بـاشد انـدر سـحر
بـر آن در نـخست استقامت بـبین | دگـر عفت و خوف شـد سـومین
رجا و عبادت چـهار است و پـنج | کـزان ده تـوان یـافت بسـیار گـنج
ششـم هست تسلیم و هـفتم رضا | کـه مـحکوم شـد جـان وتـن بـر قـضا
شـد اخلاص هشـتم یقین شـد نـهم | بـه فقر وفنا بـین مـقام دهـم

❊ ❊ ❊

یکـی عرشه بـر وی کـنم اسـتوار | کـزو عـرش اعـلا بـود پـایدار
در آن عـرشه از ذکـر حـق دیـده نـور | کـه از ذکـر هـر نـور یـابد ظُـهور
بـر آن عـرشه آرم یکـی کنگره | کـه از وی بـه حـق بـر تـوان یـافت ره
بـر آن کـنگره از مـناجات حـق | دل پـر نـیاز آرم انـدر طـبق
ز حـق بـینم آغـاز و انـجام آن | ره و رسـم و بـنیاد و فـرجـام آن
مـرا از بـزرگان بـود پـیروی | کـه از پـیروی دیـده‌ام خسـروی

هر آن کس در این ره به گردی رسید	هم از پیر و[از] پیرمردی رسید
ز «سعدی» ندیدم کسی خوبتر	سخنگوی وشیرین ومحبوبتر
شدم پیرو آن بزرگ از ادب	که چینم ازین نخل بندی[۵۴] رطب
بسی دیدم از گلستانش اثر	بسی چیدم از بوستانش ثمر[۵۵]
مرا طیّباتش چنان کرد مات	که افتادم اندر پی ترّهات
غزلها سرودم چو آن بی‌نظیر	که موسوم آمد به «گنج فقیر»[۵۶]
به عین رضا چونکه آمد پسند	سمرگشت در طبع و شد ارجمند
در این‌دم شدم جانب بوستان	به لطف حق و همّت دوستان
چه خوش باشد ار زنده مانم بحق	که آرم من از گلستانش ورق
مرا کس نگوید که بد رفته‌ای	چرا راه نارفته بگرفته‌ای
برو عاقبت تا به منزل رسی	که نارفته منزل نبیند کسی
ز خار وخس راه پروا مدار	که راه است و چاه است و گل هست و خار
چه خوش گفت خود شیخ در «بوستان»	که خوانند در هر دمی دوستان:
«قبا گر حریر است و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان»[۵۷]
ولیکن تو خود دانی ای راهرو	که هر کس به چیزی دهد دل گرو
چو از جان به دل آید او را پسند	به حشو اندر او بیند اندر پرند
امیدم چنان است زاهل صفا	که بر من خطا ننگرند از وفا
به عین رضا از طریق کرم	گذر آورند از خطا لاجرم
بدین نامه تا کردم اول نگاه	به دل نام او شد رقم خانقاه
به سالش شد این مصرع دلپذیر	«بقا بینی از خانقاه ای فقیر»[۵۸]
کنون بر گشایم نخستین درش	به خلوت کشم همچو جان در برش

حواشی دیباچه

۱ ـ فَرتاش: در حاشیهٔ متن، مؤلّف آن را «هستی» معنا کرده است. در فرهنگ آنندراج آمده: «فرتاش بر وزن پرخاش. ف. در برهان به معنی وجود آورده که مقابل عدم است و نادر فرتاش به معنی ممکن الوجود است.»

۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ: ﴿هو الاوّل والآخر والظّاهر والباطن وهو بکلّ شیءٍ علیم﴾ سورهٔ حدید آیهٔ ۳.

۳ ـ کیان: عناصر(حاشیهٔ متن)، از جمله معانی لغت «کیان» در لغت نامه، «کیان ثلاثه» یعنی روح و نفس و جسد است و «کیانا» به معنای «عناصر اربعه».

۴ ـ بی‌نهشت: ظاهراً شاعر «بی‌نهشت» را به معنای بدون وقفه به کار برده است چون «نهشت» مصدر مرخّم از «نهشتن» (نهادن) است و «نهشته» عربی معنای یک مرتبه گزیدن دارد که مناسب مقال نیست.

۵ ـ معنای بیت: آنگاه که خداوند، آسمان را زیور می‌کند(به وسیلهٔ ستارگان) اندیشهٔ پیر انسان در زیر این چادر آسمان، چادر نشین می‌شود و از حیرت درمانده می‌گردد. ضمناً کلمهٔ «زال» علاوه بر معنای «پیر» به نام پدر رستم نیز ایهام دارد که مرد میدان نبرد بود نه چادر نشین.

۶ ـ معنای بیت نظیر بیت قبل است که وقتی ستارگان جلوه‌گری می‌کنند هوش آدمی مانند دختری چادر و پرده بر خود می‌کشد، چون هوش انسان را یارای جلوه‌گری در برابر آسمان نیست.

۷ ـ هاژه: حیران(حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج، «هاژ» و«هاژو» و«هاژه» به معنای متحیّر و فرومایه و خاموش که «واله» شده باشد و بر یک جای فرومانده مذکور است.

ناصر خسرو گفته:

همواره همی رو سپس دانش زیراک		گنده بود آن آب که استاده بود هـاژ

۸ ـ وارون لگن: [کنایه از] سپهر(حاشیهٔ متن).

۹ ـ معنای بیت قریب به مضمون این آیات است: ﴿ وهو الّذی جعل اللّیل والنّهار خلفةً.... ﴾ (و اوست آنکه گردانید شب وروز را جایگزین همدیگر) سورهٔ فرقان ۲۵ آیهٔ ۶۲.

﴿ ذلك بانّ الله یولج اللیل فی النّهار ویولج النّهار فی اللّیل... ﴾(این بدانست که خدا فرو می‌برد شب را در روز و فرو می‌برد روز را در شب) سورهٔ حج ۲۲ آیهٔ ۶۱.

﴿ ... یکوّر اللّیل علی النّهار ویکوّر النّهار علی اللّیل... ﴾ (می‌افکند شب را بر روز ومی افکند روز را بر شب) سورهٔ زُمَر ۳۹ آیهٔ ۵.

(نقل از قرآن مجید با ترجمه وتفسیر محمّدکاظم معزّی)

۱۰ ـ چگل: ناحیه‌یی که از طرف مشرق وجنوب به خلّخ، از مغرب به تخس، و از شمال به ناحیهٔ قـرقیز محدود است. شهرهای آن ترک‌نشین و اهالی آن شجاع و زیباروی‌اند (اعلام معین).

۱۱ ـ در این مصراع «خوار» را می‌توان «خار» نیز نوشت و خواند. چون جناس لفظی دارد و در معنا دارای ایهام است.

۱۲ ـ «خوید» به معنی گندم نارس است. این کلمه، هم به صورت خِوید با کسر خ بر وزن «چید» تلفظ شده است و هم با فتح خ بر وزن «دوید» که در این بیت «فقیر» به صورت دوم خوانده می‌شود.

درگلستان سعدی با لفظ نخست آمده است:

هر که مزروع خود بخورد به خوید		وقتِ خـرمنش خـوشه بـاید چـید

(گلستان، یوسفی ص ۵۲)

و در بیتی از بوستان:

هنوز از پی‌اش تازیان[تازنان] می‌دوید		که جو خورده بود از کف مرد و خوید

(بوستان، یوسفی ص ۸۸)

صاحب فرهنگ آنندراج دربارهٔ این واژه می‌نویسد: «خوید به فتح اول بر وزن «دوید»[فارسی] به معنی علف سبز جو که به اسپان دهند و«خید» بی‌واو، معرّب آنست.

۱۳ ـ رَسَد: قسمت(حاشیهٔ متن). محسن تأثیر گفته است:

کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم		عشق او را رسدی داد وبه ما هم رسدی

(دیوان محسن تأثیر تبریزی تصحیح امین پاشا اجلالی ص ۷۱۷)

۱۴ ـ پیکر درخشان: ستارگان (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنـندراج آمـده است: «پـیکران درخش، در فـرهنگ جهانگیری و برهان به معنی ستارگان آسمان آورده وخطا است، در بای عربی نوشتن باید، زیراکه بیکران درخش یعنی روشنایی بی‌کران و کنار.

۱۵ ـ دمدمه: آواز(حاشیهٔ متن) نجیب الدین جرفادقانی گفته:

چرخ بی‌زیر و زبر نیک همی‌ترسد از آنک   بکند دمدمهٔ صیت تو زیر و زبرش

(لغت‌نامه)

۱۶ ـ بشین: ذات(حاشیهٔ متن) این واژه در فرهنگها اسم پسر کیقباد است که در شاهنامهٔ فردوسی «کی پشین» یاد شده است اما در فرهنگ آنندراج معنای دیگری هم که «ذات» است برای آن مذکور داشته ومی‌نویسد: «... دیگر به معنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن. به این معنی در فرهنگها و برهان نیست، از فرهنگ دساتیر ساسان پنجم آمده، مرقوم شده».

به این نکته باید اشاره کرد که فقیر شیرازی چه در کتاب خرابات وچه در خانقاه در استعمال لغات وواژه‌ها، معانیی را که در فرهنگ آنندراج مذکور است در نوشته‌ها وسروده‌های خود ملحوظ داشته است و این مطلب از نحوهٔ استعمال واژه‌ها واستفاده از معانی غریب آنها ونیز از حواشی او بر نوشته‌هایش مستفاد می‌شود و در بعضی موارد مانند همین کلمهٔ «بشین» معنایی که در نظر داشته و در حاشیهٔ متن هم ذکر کرده فقط در فرهنگ آنندراج مضبوط است و مؤلّفان لغت نامهٔ دهخدا نیز ظاهراً این معنا را موجه ندانسته‌اند چون معنای نخست یعنی «کی بشین» را از آنندراج نقل کرده‌اند ومعنای دوم را یاد و نقل نکرده‌اند.

۱۷ ـ فرباره: شوکت(حاشیهٔ متن) مرحوم دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع این واژه را نیز از «دساتیر» یادکرده وبه «فرهنگ دساتیر ص ۲۵۶» ارجاع داده است.

۱۸ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿ قالاٰ رَبَّنٰا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرلَنٰا وَتَرْحَمْنٰا لَنَكُونَنَّ مِنَ الخٰاسِرينَ ﴾ (سورهٔ اعراف ۷ آیهٔ ۲۳) گفتند [آدم وحوّا] پروردگارا بر خود ستم کرده‌ایم واگر بر ما نبخشایی و رحمت نیاوری بی‌شک از زیانکاران خواهیم بود(قرآن کریم با ترجمه وتوضیحات بهاءالدین خرّمشاهی).

۱۹ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿ قٰالُوا سُبْحانَكَ لاٰعِلْمَ لَنٰا اِلّاٰ مٰا عَلَّمْتَنٰا اِنَّكَ اَنْتَ العَليمُ الحَكيمُ ﴾ (سورهٔ البقره ۲ آیهٔ ۳۲) گفتند: پاکا که تویی، ما دانشی نداریم جز آنچه به ما آموخته‌ای، تو دانای فرزانه‌ای (همان).

۲۰ ـ بَیدا: بَیداء، بیابان(معین).

۲۱ ـ اشاره است به بیتی از حافظ:

جز فلاطون خم نشین شراب   سرّ حکمت به ما که گوید باز؟

(حافظ خانلری غزل شمارهٔ ۲۵۶)

باید متذکر بود که «خُم نشینی» به «دیوجانس» حکیم نسبت داده شده است که در خُمی خانه کرده بود اما شارحان حافظ، افلاطون را هم به «خُم نشینی» منسوب داشته‌اند. سودی می‌گوید:

«... مراد از خم نشینی افلاطون اینست که گویا افلاطون حجره‌یی به شکل خمره ترتیب داده بود و برای ریاضت کشیدن، همیشه در آن می‌نشست؛ پس خواجه، شراب را در خُم نشینی به افلاطون تشبیه نموده است...» (شرح سودی بر حافظ ترجمهٔ دکتر عصمت ستار زاده جلد سوم ص ۱۵۵۸).

نویسندهٔ شرح عرفانی غزلهای حافظ نیز می‌گوید: «... او [افلاطون] خُمها را در زیر زمین نصب کرده بود ودر آن خمها نشسته، اسرار عالم علوم معلوم می‌کرد و به تلامذهٔ خویش وا می‌نمود و ترکیب «فلاطون خم نشین شراب» اضافی است به اضافت بیانی و مراد از آن در اینجا عشق ذاتی است که از جوف خُم قلوب سعادتمندان، بی‌محرّک وباعث خارجی جوش می‌زند و مشتعل می‌گردد...»

(شرح عرفانی غزلهای حافظ، ختمی لاهوری، تصحیح وتعلیقات خرمشاهی و... ص ۱۷۹۱)

و دکتر حسینعلی هروی در شرح غزلهای حافظ (جلد دوم) می‌نویسد:

«... شراب را به اعتبار این که در خُم نشیمن دارد خم نشین گفته و چون خُم نشین شهرت دیوژن[دیوجانس] حکیم یونانی است با این کنایه دیوژن را به خاطر آورده و به صورت مضمر، شراب را به عنوان حکیم با دیوژن برابر قرار داده و با هم مقایسه کرده است. وباز همین بادهٔ خُم نشین را از جهت آگاهی به سرّ حکمت با افلاطون حکیم مقایسه نموده است پس به هر دو حکیم یونانی نظر دارد. می‌گوید غیر از شراب که مانند افلاطون و دیوژن حکیم و داناست، چه کسی می‌تواند رموز حکمت (ماوراء الطبیعه) را به ما باز گوید....

احتمالاً حافظ در سرودن این بیت به این اشعار نظامی نظر داشته است:

ارسطو به ساغر فلاطون به جام — می خام ریزند بر خون خام

و جای دیگر در «اغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو»:

فلاطون برآشفت از آن انجمن — که استادی او داشت در جمله فن
شب و روز از اندیشه چندان نخفت — کاغانی برون آورید از نهفت
به خُم در شد از خلق پی کرد گُم — نشان جُست از آواز این هفت خُم
کسی کو سماعی نه دلکش کند — صدای خُم آواز او خوش کند

که مضموع اشعار فوق وجه دیگری است از خم نشینی افلاطون.»

(شرح غزلهای حافظ، دکتر هروی جلد دوم ص ۱۰۸۳)

۲۲ ـ تلمیح به معجزهٔ عصای حضرت موسی(ع). ضمناً عصا به دست داشتن کنایه از محتاط بودن نیز هست.

۲۳ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ یا ایّها المزّمّل ﴾(مزّمّل ۷۳ آیهٔ ۱) ای جامه به خود پیچیده.

مولانا جلال الدین گوید:

خواند مزّمّل نبی را زین سبب — که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمی است سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدّعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای هُمام — شمع اندر شب بود اندر قیام

(مثنوی مولوی، تصحیح نیکلسون به اهتمام پور جوادی دفتر چهارم ص ۳۶۳)

۲۴ ـ اشاره به حدیث قدسی مشهور: «لولاك لما خلقت الافلاك» اگر تو ای پیغمبر نبودی، آسمانها را نمی‌آفریدم. مرحوم استاد فروزانفر صورت دیگری از این حدیث را از شرح تعرّف نقل کرده است: «لولا محمّدٌ(ص) ما خلقت الدنیا والآخرة ولا السماوات والاَرضَ ولاَ العرشَ ولاَ الکُرسیَّ وَلاَ اللّوحَ وَلاَ القَلَمَ ولا الجنّةَ وَلاَ النّار...».

(احادیث مثنوی ص ۱۷۲)

۲۵ ـ اشاره به قول پیامبر(ص): ما عبدناك حق عبادتك وما عرفناكَ حق معرفتك(ستایش نکردیم تو را آن‌چنان که شایستهٔ توست و نشناختیم تو را آن‌چنان که بایدت شناخت). این کلام در دیباچهٔ گلستان سعدی آمده و مرحوم دکتر خزائلی در شرح گلستان خود ضمن انتساب کلام به حضرت نبوی، این دو بیت را نیز که منسوب به ابن سینا است مذکور داشته:

اعتصام الوریٰ بمعرفتك — عجز الواصفون عن صفتك

تُب الینا فانّنا بشرٌ — ما عرفناكَ حق معرفتك

(شرح گلستان دکتر خزائلی ص ۱۳۱ ـ ۱۳۰ چاپ سوم)

۲۶ ـ در مصراع اول بیت به آیهٔ: «الّا من اتی الله بقلبٍ سلیم» (شعراء ۲۶ آیهٔ ۸۹) ودر مصراع دوم به آیت: «اِنّك لعلیٰ خُلُقٍ عظیم» (القلم ۶۸ آیه ۴) اشاره دارد.

۲۷ ـ فرزبود: حکمت(حاشیهٔ متن) در آنندراج به همین معنا است. دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آن را برساختهٔ دساتیر مذکور داشته است.

۲۸ ـ نیرنود: معرفت حقایق(حاشیهٔ متن) در برهان قاطع به معنی: فکر ونظر است واندیشه ونگریستن یعنی یافتن حقیقت چیزها به فکر وخیال. دکتر معین این واژه را نیز از واژه‌های دساتیری یاد کرده است.

۲۹ ـ فرتور: عکس(حاشیهٔ متن) در حاشیهٔ برهان قاطع مرحوم دکتر معین بیتی به عنوان شاهد از لغت فرس اسدی دربارهٔ معنای آن(عکس) نقل کرده است:

فرتور می از قدح فتاده — بر سقف سرا چو آب روشن

و احتمال مرحوم دهخدا وخودش را بدینگونه افزوده است: «آیا این کلمه پرتوی می[یا فرتومی به کسر واو.م.م.] نبوده و غلط خوانده شده است؟(دهخدا)».

۳۰ ـ فرخو: خلایق(حاشیهٔ متن). در برهان قاطع آمده است: فرخو به فتح اول وثالث بر وزن پرتو، پیراستن درخت تاک و غیره و بریدن شاخه‌های زیادتی آن راگویند و به معنی پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک هم هست. در فرهنگ آنندراج نیز به همین معنا است و« فرخوی» مخفف «فرّخ خوی» به معنی مطلق خُلق که جمع آن «اخلاق» است ثبت شده و «خلایق» که شاعر در حاشیهٔ متن نگاشته جمع خَلق (به فتح خ) است.

۳۱ ـ فرزد: عرفان(حاشیهٔ متن) در فرهنگها فرزد به معنای «سبزه» ذکر شده است و با توجه به اینکه معنای «سبزه» با معنای واژهٔ «فرخو» در فرهنگهاکه پاک کردن زراعت است مناسبت دارد به نظر می‌رسد شاعر

برای هر دو واژه معانی استعاری در نظر داشته است.

۳۲ ـ کنکاش: مشورت (حاشیهٔ متن).

۳۳ ـ جلکاره: رای و تدبیر (حاشیهٔ متن). بر وزن «هَرکاره»: رای و تدبیر و راه و روشهای مختلف را گویند (برهان قاطع).

۳۴ ـ فرا: سوی(حاشیهٔ متن).

۳۵ ـ دک: تقدیر(حاشیهٔ متن). صاحب آنندراج دربارهٔ این واژه می‌نویسد: «به فتح اول وسکون کاف تازی(فارسی) به معنی نصیب وتقدیر. حکیم انوری گفته:

گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم   خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
ور به یزدان اقتدا کرده‌است سلطان واجب است   شاه والا برنهد چون حق نکو کرده‌است دک

جهانگیری این بیت را شاهد بر معنی تقدیر کرده و همانا خطا رفته زیرا که «دک» به معنی پای‌بست دیوار که چینه بر آن گذارند که به عرف این زمان شالیده[شالوده]گویند و«لاد» به معنی دیواری است که بر بالای دک گذارند تا به هر حدی که لازم شود...».

۳۶ ـ بَرسان: مردمان(حاشیهٔ متن)، گروه آدمیان (برهان قاطع).

۳۷ ـ پرنیان خوی: خوش خُلق(حاشیهٔ متن)، کنایه از خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوشخوی و نرم‌خوی و صاحبدل باشد (برهان قاطع).

۳۸ ـ کشاک: ضمیر(حاشیهٔ متن) صاحب برهان قاطع این واژه را به معنی ضمیر، خاطر و در دل گرفته معنا کرده است و مرحوم معین در حاشیه آن را از «دساتیر» ذکر نموده است.

۳۹ ـ دادار: خدا(حاشیهٔ متن) مرحوم معین معنای عادل وداد دهنده وداد آورنده را دربارهٔ این واژه، مجعول می‌داند و کلمه را مشتق از «داد» نمی‌شمارد (رک: حواشی برهان قاطع).

۴۰ ـ حِربا: به کسر اول و سکون ثانی و بای ابجد به الف کشیده، به لغت سریانی نوعی از سوسمار باشد و آن به فارسی آفتاب پرست گویند. گوشت وی زهر قاتل است، اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد... (برهان قاطع).

۴۱ ـ چکره: قطره(حاشیهٔ متن) آنندراج نوشته است: «قطرهٔ ریزه که از آب جهد و آن را به عربی رشحه گویند. مولوی معنوی گوید:

هفت دریا اندرو یک قطره‌یی   جملهٔ هستی زموجش چکره‌یی...

ودرین ایّام بین العوام به «چکه» معروف است مصدرش چکیدن است.»

۴۲ ـ دژخیم: بدخو(حاشیهٔ متن) در برهان قاطع دژخیم(دژخم) را مرکب از دژ(به معنی بد) وخم(به معنی خوی و طبیعت) نوشته است.

۴۳ ـ بَشَم: دلتنگ(حاشیهٔ متن).

۴۴ ـ دِژم: ملول(حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ فربود: دین درست(حاشیهٔ متن) «فربود کیش» و«فربود دین» کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد (برهان).

۴۶ ـ فرجود: معجزه(حاشیهٔ متن).

۴۷ ـ الف بی: الفبا.

۴۸ ـ نمط: روش، طریقه (فرهنگ معین).

۴۹ ـ پرچم: عَلَم(حاشیهٔ متن) مرحوم استاد پور داوود معتقد است که واژهٔ پرچم به معنای بیرق در متون کهن نیامده و در لغت‌نامه‌های کهن نیز مانند لغت فرس اسدی یاد نشده و فقط در یک نسخهٔ خطی به طور الحاقی افزوده شده است و به نقل از فرهنگ جهانگیری می‌نویسد: پرچم دو معنی دارد: اول دُم نوعی از گاوان کوهی که در کوههایی که مابین ملک ختا و هندوستان واقع است به‌هم رسد و آن را بر سر چوب و علم و گردن اسب ببندند و دوم: کاکل را نیز خوانند.

فرهنگ سروری نیز پرچم را به معنی آن چیز سیاه مدور که بر سر نیزه وعلم کنند... ونیز به معنی کاکُل شمرده است(برای اطلاع بیشتر رک: هرمزدنامه نگارش پورداوود ص ۲۸۷ تا ۳۰۳).

۵۰ ـ یعنی در سال ۱۳۴۱ هجری قمری این کتاب را سرودم.

۵۱ ـ دستینه: دستبند، دستهٔ کارد، شمشیر، طنبور، عود وغیره...(معین).

۵۲ ـ مرغوله: موی پیچیده چون موی زلف و کاکل... (آنندراج).

۵۳ ـ فقیر شیرازی کتاب «خانقاه» خود را هم مثل «خرابات» خویش به چهار باب تقسیم کرده است. «خانقاه» هر بابش به ده فصل تقسیم می‌شود که جمعاً به چهل فصل بالغ می‌گردد وعدد چهل، عددی مقدس نزد ارباب معرفت است.

۵۴ ـ نخل بندی به معنای دسته گل مصنوعی ساختن با موم است (نظیر گلهای پلاستیک امروزی) سعدی فرموده: «نخل بندی دانم ولی نه در بستان، شاهدی فروشم ولی نه در کنعان»(گلستان با تصحیح وتوضیح دکتر یوسفی ص ۵۶).

۵۵ ـ «فقیر شیرازی» کتاب خرابات را به پیروی از گلستان سعدی و خانقاه را به شیوهٔ بوستان ساخته است.

۵۶ ـ مجموعهٔ غزلهای فقیر در زمان زندگی خود او به نام گنج فقیر در بمبئی هندوستان به طبع رسیده است.

۵۷ ـ بوستان، طبع دکتر یوسفی ص ۳۷(چاپ دوم).

۵۸ ـ این مصراع به حساب ابجد معادل ۱۳۴۱ هجری قمری سال سرودن این مثنوی است.

باب اول ـ در «خلوت» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ یقظه

۲ ـ همّت

۳ ـ توبه

۴ ـ زهد

۵ ـ تقویٰ

٦ ـ توکّل

۷ ـ تواضع

۸ ـ عدالت

۹ ـ احسان

۱۰ ـ انصاف

باب اول
در
خلوت

دمـــی آخـر ای دل بـه خـلوت گـرای
کــه دانــا گــزیند ز خـلوت ، سـرای

چــو حـق روی از خـلق پـوشیده دار
بـه خـلوت طـلب از دل خـود، مـدار

پــــری‌وار از خــــلق بــــیگانه شــو
چـو پـروانـه در عشـق، دیـوانـه شـو

مشو چون مگس بـر سـر خـوان کس
به خـلوت نشـین چـون امـیر مگس[1]

بــــبر الفت خـــویشتن از عـــموم
که از ریسمان سوخت پـیوسته مـوم

مـزن دست حـاجت بـه دامـان خـلق
بــه پـای طـلب سـر فـرو بـر بـه دلق

کســـی انــدرین راه ســر گُــم نشــد
کـه چـون مـوزه در پـای مـردم نشـد

مکن رو، به هر خـانه چـون مـاکـیان
چو عـنقا بـه نـام و نشـان شـو عـیان

کسی بـر فـلک رفت هـمچون بـراق[2]
کـه هـر گـز نـرفت از پـی طـمطراق[3]

در این ره هر آن کس به جـایی رسـید
بــه تــنهاروی بــر ســرایــی رســید

غـــزالی کـــه شــد نــافه‌دار خــتن
بــه تــنهاروی سـاخت بـا خـویشتن

چو خورشید، تنهاروی کن ز جمع　　به هر محفلی رو مکن همچو شمع
مسیحا ازآن شد به چارم فلک　　که تنها شد از خلق مانا ملک
به عُزلت بود عزّتی شایگان　　که ویرانه را گنج شد رایگان
بسی مرغ کز خاک ره دانه چید　　ولیکن به سیمرغ کس ره ندید
بسی شب بود در نظرها پدید　　ولیکن شب قدر را کس ندید
خدا را به هر اسم خوانی رواست　　ولی اسم اعظم برون از نواست
اگر کیمیا داشت هر طبله‌یی　　شدی کیمیادار هر سفله‌یی
به هر حال در خلوت آور مقام　　که بینی به خود هر چه خواهی تمام
گرت دل رود در پی آگهی　　بدانی که خود عین وجه اللّهی
مقام تو بالاتر است از فلک　　به خدمت تو را ایستاده ملک
تویی قاف عنقای عزّ و جلال　　که از تو نبیند کسی پرّ و بال
تو خود لیلة القدری اندر جهان　　که در عین اعیان تو هستی نهان
تویی اسم اعظم به صد عزّ وشان　　که جز نامی از تو نباشد نشان
تویی عیسی مریم خویشتن　　که هر مُرده، جان، از تو آرد به تن
تو را کیمیایی ست اندر نظر　　که خاک از تو زر گردد اندر گذر
تو گر قدر خود را ندانی خطاست　　که ذات تو بر خلق بهتر عطاست
خوش آن کس که با عشق دمساز شد　　ز خلوت دری بر دلش باز شد
نیاورد سر جز به زانوی خویش　　ندید از جهان هم‌ترازوی خویش
ز مخلوق جز خویش نشناخت کس　　به خالق دل اندر جهان بست و بس[۴]
چنان گشت در بحر وحدت غریق　　که جز حق نپنداشت کس در طریق
کسانی که باحق به خلوت درند　　جز اندر رخ حق به کس ننگرند
چنین رهروان را نبیند کسی　　که پنهان شدند از نظرها بسی
به هستی حق آنچنان نیستند　　که جز حق نداند که خود کیستند
کسی را بر آن رهروان راه نیست　　ز درگاهشان یک دل آگاه نیست

چنین گفت دانای سرّ درون … ولایتمدار درون و برون
مرا اولیاییاست اندر قباب[۵] … قبابی رخ آورده اندر نقاب
نشد عارف آن قوم را هیچکس … منم خود شناسای آن قوم و بس
به غفلت مبر زندگانی بهسر … گرت باشد اندر بصیرت بصر
که خوش نیست کس را به غفلت مآل … سر از خواب بردار ازین گوشمال
ازین نوم بر یقظه آور مقام … که بر خاک تیرهاست ما را منام[۶]

۱ ـ مقام یقظه

دمی ای دل از خواب بیدار شو … به مستی مکن تکیه، هشیار شو
مشو غرّه اندر جهان غرور … که آخر شوی پایبست غرور[۷]
به لذّات دنیا مده دل گرو … پی خواهش نفس هرگز مرو
اگر ترک لذّت کنی در جهان … بری در جهان ره به لذّات جان
مکن چشم هرگز بر آب و علف … که آب و علف شد طریق تلف
برون زین جهان بین جهانی وسیع … مقاماتی آنجا بود بس رفیع
بسی نعمت آنجا بود آشکار … که اینجا نباشد یکی از هزار
در آنجا بسی لذّت دائم است … که هر زندهجانی بدو قائم است
رخ آور بدانسو ازین سومنات … فشان خاک بر فرق لات و منات[۸]
علیوار در را ز خیبر بکن … در این کعبه اصنام درهم شکن
که جز بتپرستی در این خانه نیست … صفایی در این کهنه پیمانه نیست
بس است اینهمه رنج دادن به خویش … مکن عمر ضایع از اندازه بیش
تویی طفل و دنیا تو را دایه شد … ولی بر تو از شیر بی مایه شد
به افسون تو را خواب خوش آورد … که در مهد غفلت تو را پرورد
تمنا مکن زان سیه کاسه[۹] آب … که آبت دهد لیک زافیون خواب
تو را قوت از نور دانایی است … وزآن نور ره سوی بینایی است

به خود آی و بگشا دمی چشم و گوش ‌ ‌ ‌ بـــه دانش قـدم درزن از راه هـوش
بـجو قـوت خـود از جـهان جـهان ‌ ‌ ‌ بـه گـفت و شـنو آر گـوش و دهـان
طـلب شـیر از مـادری ذو فـنون ‌ ‌ ‌ کـه از وی نگـردد دلت غـرق خـون
چـرا دل سـپاری بـدین زال پـیر ‌ ‌ ‌ که خون بر دل آری بـه سـودای شـیر
بس است این‌همه دل سپردن بـه زال ‌ ‌ ‌ بُـتی را پـرستار شـو چـون غـزال
ازیـن کـامرانـی مـجو کـامِ دل ‌ ‌ ‌ مـده دل بـه هـر یـار پـیمان گسـل
بـه بـزم جـهان شـاهدی را گـزین ‌ ‌ ‌ کـه پـیوسته بـاشد تـو را هـمنشین
سـر از خـواب آشـفته یک‌دم بـرآر ‌ ‌ ‌ چـو فـرزانگـان رو بـه خـلوت گـذار
هـنوزت در از عشـق بـاز است بـاز ‌ ‌ ‌ هـنوز از تـو مـعشوق خـواهـد نـیاز
مشو یـار بـا کس، کـه یـار تـو اوست ‌ ‌ ‌ بـه هـر مـحنتی غـمگسار تـو اوست
مـیان تـو بـا او بسـی رازهـاست ‌ ‌ ‌ و زو مـر تـو را هـردم آوازهـاست
گـرت بـازگردد دمـی چشـم و گـوش ‌ ‌ ‌ از او بـر تـو آیـد هـزاران سـروش
نـبینی کسـانی کـه آگـه شـدند ‌ ‌ ‌ به یک نوبت از خـویش در ره شـدند
شـدند از پـی دوست بـاصد نـیاز ‌ ‌ ‌ در از عشـق کـردند بـر خـویش بـاز

حکایت

فضیل عـیاض[۱۰] آن مـهین هـوشمند ‌ ‌ ‌ کـه یکـباره بگـرفت از هـوش پـند
تـنی بـود مـردافکـن و پـهلوان ‌ ‌ ‌ بـه سـر پـنجه بـرد از قـوی‌بازوان
تک و چـابک و شـبرو و راهـزن ‌ ‌ ‌ بـرانـداخت آسـایش از مـرد و زن
بـر او گـرد شـد هرچـه طـرّار و دزد ‌ ‌ ‌ ز مـردم گـرفتند بسـی‌کار مـزد
کس آسـوده زان بـدسگالان نـخفت ‌ ‌ ‌ کـه قـلاش[۱۱] بـودند و گـردن کـلفت
قـضا را، زنـی دیـد روزی فـضیل ‌ ‌ ‌ بـه شـهوت‌پرستی بـدو کـرد مـیل
چـنان بـر دلش تـیر آن زن نشست ‌ ‌ ‌ که چندین دل از عشق رویش شکست
بـه هـردم کـه پرداخت از پیشه‌اش ‌ ‌ ‌ بـه دیـدار وی تـاخت انـدیشه‌اش
در آن رهزنی هـر چـه بـرده‌ست، بُـرد ‌ ‌ ‌ ره زن گـرفت و بـپایش سـپرد
یکـی نـردبان داشت آن راهـزن ‌ ‌ ‌ کـز او دست کش داشت در راه زن

بـدان نـردبان هـر شب از پشت بـام / فـرود آمـد و شـد بـه سـودای خـام
چـو چـندی بـدان شـیوه رفـتار کـرد / ز شـبها شـبی رو بـدان یـار کـرد
بـه دیـوار آن یـار زد نـردبان / کـه خـود را رسـاند بـدان مـهربان
چـو بـر نـردبان پـا زد آن ارجـمند / کـه آمـد نـوایـی ز جـایی بـلند
کـه پـیدا مگـر نـیست آن‌دم هـنوز / کـه دل‌تـیرگان را شب آیـد بـه روز
بـه دادار تـا چـند از داوری / ز شب‌تـاب تـاکـی دم از خـاوری
بس است از فـرومایگان سـرکشی / سـیه‌خاک را تـابش آتشـی
از آن سـاده دل، بـند دل پـاره شـد / بـه خـاک اوفـتاد و پـی چـاره شـد
بـه دل گـفت، کـای داور مـهربان / مـرا هسـتی مـن شـد ایـن نـردبان
نـهم در ره نـیستی پـا و سـر / زنـم نـردبان را بـه بـام دگـر
بـه خـاک اوفـتاد انـدرآن نـیم‌شب / ز جان و دلش شد بـرون تـاب و تب
سرشک آن‌چـنان ریـخت از سـوز دل / کـه خـاک ره از آب گـردید گـل
بـه یک گـوشمالی سـر از خـواب زد / جـهان را ز دل نـقش بـر آب زد
نشـد دیگـر او یـار بـا رهـزنی / نـدید او دگـر انـدرآن ره زنـی
چـوگنجی نـهان شـد بـه ویـرانـه‌یی / نشـد فـاش از بـوم و کـاشانه‌یی
برون شد ز خـود بـا خـدا شـد درون / کـناره گـرفت از ره چـند و چـون
بر او فضل حق جوش زد همچو سیل / کـه آفـاق بگـرفت فـضل فُـضیل
یک از رهـبران انـدرین راه اوست / یک از پـیشوایـان درگـاه اوست
مگو کاینچنین فضل شد بـر «فُـضیل» / که حق راست با هر دل، این‌گونه میل
به درگاه حق بُـخل و امسـاک نـیست / بـجز فـضل بـر درگـه پـاک نـیست
بـه هـمّت فـروشو سـواد از بـیاض / کـه افـضل شـوی از فُـضیل عـیاض

۲ ـ مقام همّت

چو از خواب برجستی، از هوش و رای / کـمر بـند و از راه «هـمّت» درآی
در این خاکدان، همچو جُغد ار به‌خواب / روی، کی شوی پر زنان چـون عـقاب؟

در این خانه تا چند چون عنکبوت   به صید مگس در پی لوت و پوت[12]
تو شهباز فرّخ همایی، به جان   مشو همچو گنجشک در آشیان
به همّت در این ره پَری برگشای   به خود آی و از خود دری برگشای
مگو بر من این کار دشوار هست   که سهل است اگر همّتت یار هست
نگردد در این ره کسی ارجمند   مگر آنکه گردد به همّت، بلند
به دور زمان کار ناکرده نیست   در این کاروان بار ناورده نیست
نکرد آن کسی، کز نخستین نکرد   وگر نه به همّت توان بُرد نرد
به همّت چو اسب امل پی کنی   توانی که این راه را طی کنی
کسانی که مقصود را یافتند   پی آرزو هیچ نشتافتند
به همّت در این راه کردند ساز   گره را به دندان نکردند باز
گذشتند یکباره از خویشتن   نرفتند در مأمن ما و من
غرور جهان یک دو روز است و بس   مراد دل از وی ندیده‌است کس
کس از وی بجز خود نمایی ندید   ز گنجشک فرّ همایی ندید
چو طاووس افشان کند بال و پر   تو گر عاقلی پای زشتش نگر
به آرایش از وی مده دل گرو   که خرزهره را کس نکرده درو
رُخش سرخ و سر، سبز و قامت، بلند   ولی کس نگردد از او سودمند
بهاری‌است سر سبز، لیکن دو روز   سیه گردد از سرخ باد تموز[13]
چو باد خزانی وزیدن کند   ورقهای گلشن خزیدن کند
بر این گلبن، از دل صفایی مکن   که باد خزانش کَنَد بیخ و بُن
خوش آن کس که یکباره از خویش رفت   طلبکار و مسکین و درویش رفت
گذشت اندرین راه از تاج و تخت   ز هستی سوی نیستی بُرد رخت
نشد غرّه هرگز به ملک جهان   نزد نقش بر دل ازین خاکدان
ز باغ جهان، میوه هرگز نچید   ز راغ اندر او رنگ و رونق ندید
دل از نقش نیرنگ گیتی بشست   ندید اندرو هیچ پیمان درست

دریـن کـهنه ویـران، عـمارت نسـاخت　　به مـیدانش از شـور دل، جـان نـتاخت

زد از ایــن عــمارت، عــماری بـرون　　بــه خـــلوت‌سرای دل آمـــد درون

به همّت قدم زد در ایـن ورطـه سـخت　　سـر و پـا بـرون بـرد از تـاج و تـخت

حکایت

چــو نـعمان بـنای خـورنق نـهاد　　بــدو دل پـی رنگ و رونـق نـهاد

بـر آن کـاخ بس رنگ و رونـق فـزود　　کـه دل از سـپهر بـرین مـی‌ربود

بـه طـرز از سـنمّار[۱۴] آن طـنزگاه　　در خشـنده‌تر آمـد از مـهر و مـاه

اگـر چـرخ را دل بـه مـعمار بـود　　دلش بسـته دست سـنمّار بـود

به روز و شب اندر چنین کـاخ و بـاغ　　تـفرج کـنان سـرخـوش و تـردماغ

یکـی روز در آن عـمارت نشست　　بـه جـامی خـمار سـحر را شکست

دمـاغش چـو از بـاده رونـق گـرفت　　دلش سـخت مـهر خـورنق گـرفت

بسـاط زمـرّد فکـنده چـمن　　گـل افـروخته چـون سـهیل از یـمن

شـقایق بـر آن سـبزه دامـان فشـاند　　بـه دامـانش از خـال نـعمان نشـاند

شـقایق بـه نـعمان شـده مسـتند　　چـو نـعمان کـه دیـد از شـقایق سـند

مـر او را شـقیقه‌است چـون نـام مـام　　بـدان نـام هـم دُخت وی یـافت نـام

بـدان لاله‌زان رو شـقایق بگـفت　　کـه رنگ شـقیقه از او بـرشکفت

بـر آن سـبزه زان لالهٔ سـرخ گـل　　دمـادم زد از جـام زر سـرخ مُـل

ز سـرخـی فـروزان چـو نـار مـجوس　　بر او خال مشکین چو خـال عـروس

رخ سـبزه زان لالهٔ شـه پسـند　　چـو آتش کـه سـوزند در وی سـپند

از آن لاله کـز دل بـر آورد، داغ　　پـی دیـدن دل گـرفتی چـراغ

زمـین را بـه سـرسبزی آسـمان　　رخ سـرخ بـخشید دور زمـان

چـمن جـام بـلّورش آمـد بـه چـنگ　　وزو خـورد هـردم مـیِ سرخ رنگ

دل خـاک ازو هـر زمـان جـوش کـرد　　کـه در کـاسه خـون سـیاووش کـرد

هـوا یـافت زان لالهٔ دخـتری　　بـه رخسـارهٔ خـویش نـیک اختری

به شوخی شده نرگس اندر نگاه / درم‌ریز گشته بر آن بارگاه
بنفشه به خود برفکنده زنخ / کشیده به دامانش از سبزه نخ
زبان کرده سوسن به گفتن دراز / شده پیکر لاله در اهتزاز
ز هر سو نسیم صبا خوش وزید / پیاپی به مرغول سنبل خزید
ریاحین چو طاووس افکنده پر / که تاج خروس آمد او را به سر
چو زنبق قدح برگرفت از طبق / برو ریخت بستان فروز از ورق
گل نسترن، همچو کافور شد / هوای چمن خاک قیصور[۱۵] شد
در آن سبزه، بلبل به هرشاخ رفت / غزلخوان به هر شاخ گستاخ رفت
فلک را شد از اختر بی‌شمار / به خاک اندرآن روز گوهر نثار
ملک هر دمی ساغر از نو گرفت / ز جام چو خورشید پرتو گرفت
به مستی ره تیره رفتن گرفت / سخنهای بیهوده گفتن گرفت
که امروز اندر بساط زمین / مرا نیست در خوشدلی دومین
شد از طالع من، منور، قمر / که باغ مرادم فشاند ثمر
عطارد بود بر دبیری علم / که آید به دست دبیرم قلم
بود زهره در آسمان کف‌زنان / که خنیاگر من شود دف‌زنان
به خورشید دادند آن تخت و تاج / که من از ممالک ستانم خراج
به سرداری آورده مرّیخ دست / که سردار من را نیاید شکست
بزد در وزارت رقم مشتری / که یابد وزیر من انگشتری
ز اقبال من بر فلک شد زحل / که از من نجوید نحوست محل
کجا کس به کیوان نظر آورد / بر ایوان من گر گذر آورد
همی گفت و آورد باد و بروت / که از گفتن خود گرفتش سکوت
در آن انجمن زاهل دل عاقلی / خردمند فرزانه روشندلی
ز دنیا به چشمش نرفته‌است موی / ز خود پشت کرده به حق برده روی
بدو گفت کای شاه گردن‌فراز / ز لطف خدایی دری بر تو باز

تو را تا جهان داد جان‌آفرین | تو را کرد با ناز و دولت قرین
تو امروز دارای این کشوری | به دارایی افزون ز اسکندری
مکن از چنین دولتی، سر گران | عنایات حق را نگر اندرآن
چرا شکر نعمت نیاری به جان؟ | چرا غفلت آری از او در جهان؟
که او هست پاینده، تو نیستی | نداند کسی تا تو خود کیستی
نیابد بقا در جهان هیچ‌کس | که باقی به عالم خدا هست و بس
چو پیر این سخن را به نعمان بگفت | دلش چون شقایق ز خون برشکفت
دل از آب و رنگ خورنق بکند | پشیمان شد و سر به زانو فکند
بگفت ای خداوند تدبیر و هوش | مرا پند تو گشت آویز گوش
شنیدم هر آن چیز فرمودیم | که بس پند نشنوده بشنودیم
دل از گوشمال تو بیدار شد | ز مستی برآسود و هشیار شد
دل از من پری‌وار آواره شد | پی چاره افتاد و بیچاره شد
وزیر خرد رفت ازین خانه در | به فیل هوس، رخ نیارد دگر
به راه من آور تو اسب نجات | که آن شاه یکتا مرا کرد مات
به پاسخ چنین گفت آن رهنمای | که : ای از تو بر خلق فرهمای
مرا با تو ، رازی است اندر میان | که آن را کنم با تو اکنون بیان
تو را نیست بگزیده جز از دو کار | کزان دو یکی را کنی اختیار
نخستین ، گرت سر پی سروری‌است | نجات تو، در عدل و داد آوری‌است
دمی عدل بهتر ز یک عمر دان | که راه عبادت بپویی در آن
دوم کار، بگذشتن از سلطنت | قدم در زدن در ره مسکنت
ره مسکنت، از خودی رستن است | در اِشکست هر چیز پیوستن است
هر آن کس که بشکست گردد درست | مبین در شکستن در این راه سست
بدو داد پاسخ شه بخت‌یار | کزین دو، یکی را کنم اختیار
ولی مهلتی ده مرا نیم شب | مگر ناید اندیشه‌ام در طلب

که هر کار، دائر شود بر مدار | پی کار بیهوده پا برمدار
تو را چشم دارم به ره در پگاه | که با من شوی جُفت در بارگاه
مگر از خیالم کنم آگهت | پس آنگه زنم پای اندر رهت
ملک شد سراسیمه در اندرون | سری پر ز سودا دلی پر زخون
فرو رفت در بحر اندیشه بس | نظر کرد در کار خود پیش و پس
در آخر، دل از سلطنت پاک کرد | ز افسر گذشت و به سر خاک کرد
فکند از سر سروری، تاج را | ز تن کند آلای دیباج را
یکی کهنه لنگوته[۱۶] بر خویش بست | سبکبار بر راه رهرو نشست
سحرگاه، بخت جوان در گشاد | رخ پیر دید و به پایش فتاد
بسی داد بر خاک آن پای، بوس | بسی کرد از شور آوای کوس
شد آن پیر و شه از پی‌اش شد روان | چو گردی که گیرد پی کاروان
رخ اندر ره آورد و از خود گذشت | برافشاند دامن به کوه و به دشت
کس از حال او هیچ آگه نشد | بر او هیچ کس را دگر ره نشد
چنین است رفتار مردان راه | تو نیز اندر ایشان به جان کن نگاه
به همّت به دست آر کوی مراد | که تن‌پروران را نباشد رشاد
چو بگذشتی از خویشتن ای رفیق | به حق بازگشت آر اندر طریق
پشیمانی آر از گناهان خویش | انابت کن و توبه آور به پیش

۳ـ مقام توبه

بود توبه از خود به حق بازگشت | زهی آن که از خود به حق بازگشت
گهی یاد آر از گناهان خویش | گهی پر کن از اشک، دامان خویش
بریز اشگ و کن شست‌و شو سینه را | قلم کش تو تقویم پارینه را
ز نسیان به یاد حق آور پناه | که نسیان بود مأخذ هر گناه
دلی را که خلوتسرای خداست | به ابلیس دادن ز نسیان خطاست

ز خوی نکوهیده دل پاک کن | بکن شاخ خوی بد از بیخ و بُن
مکن در دل، اندیشهٔ کار زشت | که دور از نکو هست کردار زشت
ز هم‌مسلک بد جدایی گزین | که خوبی ندارد طریقی جز این
مشو تا توانی به کس آشنا | که شرط است تنها شدن در شنا
گر افتد به صحبت تو را احتیاج | چنان زی که در قلب نقد رواج
به دنیا هر آن کس که آلوده گشت | به توبه ز آلایش آسوده گشت
قدم اندرین ورطه بگذاشتن | محال است دامن نگه‌داشتن
سفر کردن اندر ره پر غبار | غبار آورد دامن آخر به بار
بر افشان ز دامن، غبار سفر | که دامن فشانی بر «اَینَ المفرّ»[17]
تو را گر به تن جامه گردد کثیف | به شستن توان کردن آن را لطیف
گرت دل ز دنیا پلیدی کند | به حق باز شو تا سپیدی کند
کسی را که مطبخ بود جایگاه | برآید سفید و درآید سیاه[18]
چو در آب پاک آمدش شست وشو | ز مطبخ نبیند دگر رنگ و بو
دل پاک، زآمیزش آب و خاک | بناچار ازآن دو شود تیره‌ناک
چو از خود شود بازگشتش به حق | سپید آورد از سیاهی ورق
به دریا هر آن کس قدم برزند | قدم در ره دامن تر زند
به تردامنی هست دنیا سمر[19] | تو ره جوی و دامن زن اندر کمر
پیمبر که از عالمی برتر است | ز دادار بر ماسویٰ[20] سرور است
درین ره چو با خلق صحبت گرفت | از آنان غبار محبّت گرفت
بگفتا که بر دل چو بینم غبار | کنم توبه هر روز هفتاد بار
که پاک آرم آن را ز هر غل و غش | مبادا فتد در ره کشمکش
تو نیز اندرین راه خوف و خطر | به حق باش و بر توبه آور گذر
مشو نا امید از خداوند خویش | ره بندگی جوی از بند خویش
به حق هر کسی بازگشت آورد | یقین دان که بر وی گذشت آورد

کسی بر در حق نشد عذرخواه | که نومید گردد ازآن بارگاه

حکایت

شنیدم که یک تن به حق کرد پشت | به ناحق یکی کمتر از صد بکشت
یکی مانده بر صد، انابت گرفت | زخود دور و با حق قرابت گرفت
قضا را، گذر کرد بر راهبی | کز او راه می‌جُست هر طالبی
بدو گفت یکسر، گناهان خَود | به ناحق فزون کشتنش از نود
پس آنگه بدو گفت : ای پیر راه | مرا جانب توبه بر از گناه
بگفتا تو را توبه نبود قبول | تویی پیش حق بدتر از دیو و غول
چگونه ببخشد تو را حق، گناه | که اندر گناهت بود صد گواه
چو از وی بجز نا امیدی ندید | بر او از ره خشم آمد پدید
چنان زد تپانچه به آن کوژ پشت | که آن بی گنه را به یک مشت کشت
چو شد کشته آن راهب بی گناه | عدد شد تمام و قدم زد به راه
گذر کرد ناگاه بر عارفی | ز اسرار مکنون حق، واقفی
بدو حالت خویش را عرضه داشت | پس آنگه قدم در انابت گذاشت
ره توبه پرسید از آن مرد پیر | که از پا فتادم، مرا دست گیر
به شفقت بدو گفت آن پیر مرد | که از راه حق هیچگه برمگرد
که از بنده، هرگز خدا برنگشت | چو بر وی گرایی درآرد گذشت
ولیکن برون شو ازین سرزمین | که باشد به کین تو اندر کمین
که بر هر کس آید ز هر بُقعه‌یی | به خوب و بد اندر جهان رُقعه‌یی
فلان بلده را مسکن خویش ساز | که ابواب رحمت در آنجاست باز
به فرمودهٔ پیر ازآن سرزمین | برون رفت و از کردهٔ خود غمین
چو نیمی ازآن راه را بسپرد | اجل دید و جان را به داور سپرد
دو فوج ملایک ز درگاه ربّ | فرود آمد از رحمت و از غضب
بهم ریختند آن دو فوج ملک | پی بردن وی به درک و فلک

یکی گفت: اندر پی توبه بود / دگر گفت: بی توبه مردن چه سود؟
در آن ماجرا هر دو در شور و شر / که آمد سروشی دگر چون بشر
بگفتا که من بر شمایم حَکَم / بسنجید ره را ز هر بیش و کم
گر او هست بر توبه نزدیکتر / بر او رحمت حق بود نیکتر
وگر هست نزدیکتر برگناه / مر او را غضب برکشاند به راه
به حکم وی آن راه را پی زدند / پس آنگه به عرض حساب آمدند
چو سنجیده شد راه و پیمان گُسست / شد او دورتر از گُنه یک بَدَست
پس او را به رحمت سپردند جان / به سوی جنان جان سپرد از جهان
خدایی که رحمت چنین آورد / چرا بنده از خود گنه پرورد؟
به توبه روان شو به درگاه حق / که از حق به رحمت شوی مستحق
چو از توبه آمد گشایش تو را / به زهد آی و بگذر ز هر ماجرا

۴ ـ مقام زُهد

به رغبت مده دل به دنیای دون / حذر کن ازآن بدسرشت زبون
که دنیا حریفی‌است روبه مزاج / ستاند ز مردم چو لیلاج[۲۱] باج
کس از وی در این تخته هرگز نبرد / وگر برد بر تخته آخر سپرد[۲۲]
به بازی هر آن کس کشد در برش / به نیرنگ‌سازی کند ششدرش[۲۳]
منه دل بر این زال پر مکر و فن / که در حجله پوشد به مردم کفن
مکن عشقبازی بدین پیرزن / که باشد به کالا بری راهزن
نگاری‌است افسونگر و شوخ و شنگ / که در آشتی دارد آهنگ جنگ
بُتی زینت افزا و مردم فریب / به خویشان زند دم ز مهر غریب
درختی برومند و پر شاخ و برگ / ثمرها دهد لیکن از برگ مرگ
در این بزم نُه‌پردهٔ هفت میخ[۲۴] / مزن بهر عشرت کبابی به سیخ
ازین خیمه بر خیز و میخش بکن / مزن دست بر شاخ و بیخش بکن

چه خواهی ازین خانهٔ سنگ و گل — که از سنگ و گل دور شد جان و دل
چه جویی ازین آتش پر زدود؟ — که نتوان دل از زنگ دودش زدود
بساطی که از خویش، خاک آورد — به جاروب کی روی پاک آورد؟
زمینی که شوراب جوشد از او — کسی آب شیرین ننوشد از او
مکن هیچ وقتی تمنّای آب — ز خاکی که در چشم دارد سراب
کسی روی خورشید در شب ندید — فروغ مه از چاه نخشب[۲۵] ندید
کند جلوه، لیکن در اوّل نظر — مر او را نباشد به گردون گذر
نه ماه است لیکن بود مه نُمای — که پرّ مگس نیست فرّ همای
در اوّل نظر دولت آرد پدید — ولی کس بجز نکبت از وی ندید
سیه‌ابر، لیکن ز باران تهی — نیاید از او تشنه را فربهی
فروزنده برقی است، لیکن به جان — فرو ریزد آتش نه آب روان
زند ناله چون رعد لیکن فسوس — که پر دارد از باد دل را چو کوس
مده دل بر این سبزه هرگز گرو — کزین سبزه هرگز نبینی درو
زهی زاهدی کاندرین کهنه‌دیر — مسیحا صفت شد مجرّد ز غیر
در این آب و گل تکیه‌گاهی ندید — چو خورشید کفش و کلاهی ندید
ز زانوی خود، همسر خویش یافت — در آغوش خود هم سر خویش یافت
طریده[۲۶] گذر کرد از این دیار — چو هاون نتالید از جور یار
قرین گشت پیوسته با فکر خویش — به ذکر خدا غافل از ذکر خویش
درآورد از بی‌نوایی نوا — که زهد است اعراض از ماسوا

حکایت

چنین آمد از راویان کلام — که عیسی بن مریم علیه السلام
یکی روز، راه بیابان گرفت — به‌سختی بر او برف و باران گرفت
هوا روشن، از برق آتش‌فشان — زمین تیره، از سیل دامن‌کشان
ز غریدن رعد اندر هوا — شده گوش افلاک کر از نوا

چنان تنگ شد آن زمین فسیح[۲۷] / که چون حلقه آمد به پای مسیح
در آن ورطه، عیسی پناهی ندید / به هر جا شد، آرامگاهی ندید
یکی خیمه افراخته زان وسط / در آن خیمه آسوده زالی فقط
سوی خیمه بشتافت مانا غزال / که چشم آمد او را بر آن پیر زال
زغیرت رخ از خیمه برتافت زود / روان گشت چون آب صافی به رود
شتابان به هر سو، تکاپو گرفت / چو شیر شمیده[۲۸] هیاهو گرفت
چو دریا به کوه اندر آمد به لهف[۲۹] / مگر آنکه خود را رساند به کهف
چو نزدیک غار آمد آن یار حق / گرفته در آن غار شیری سبق
نهاده سر از شور بر باب کهف / به‌سر،دست‌چون‌کلب‌اصحاب‌کهف
خجسته ندید آن ستوده سیر / که آواره گردد از او، جانور
مسیح آن زمان رخ پر از ژاله کرد / ز خود رفت و از سوز دل ناله کرد
که ای از تو هر جانور را مقرّ / در این دم کجا آورم من مفرّ؟[۳۰]
مرا اندرین دشت ملجا کجاست؟ / در این برف و باران مرا جا کجاست؟
ز درگاه حق آمد او را خطاب / که: ای گشته از امر حق مستطاب
تو را درگه من بود مستقر / ز مأوای رحمت تو بینی مفر
به دنیا اگر طاق خُفتی نه جُفت / نبودت یکی بستر از بهر خفت
چو زین محنت‌افزا کشیدی تو رخت / به درگاه من بنگری بخت و تخت
وگر سر تو را بود و سامان نبود / به درد تو کس بهر درمان نبود
تو را من به درگاه، سامان دهم / به دیدارم از درد، درمان دهم
مبین اوّلت، آخرت را نگر / ز دنیا بیا آخرت را نگر
چنین است هر زاهدی را مآل / مپندار از حق تو آن را محال
چو زاهد شدی راه تقوی سپار / که زاهد به تقوی بود دستیار

۵ ـ مقام تقوی

خوشا در جهان حال پرهیزگار / مجو در جهان به ز پرهیز، کار

نگهدار خود را ز هر معصیت / مگر در اطاعت شوی تربیت
میالا زبان را به گفتار زشت / که هر زشت‌گویی بود بدسرشت
مرو هیچگه در ره اعتساف[۳۱] / به انصاف ره پوی در هر مصاف
مکن چشم هرگز به ناموس کس / که ناموس خود را کنی دسترس
مخور آنچه را بر تو باشد حرام / منوش آنچه نبود در او احترام
مپوش آن لباسی که شان تو نیست / که شهرت در این ره نشان تو نیست
بدن را نگهدار از هر نجس / دل خویش را پاک دار از هوس
به پاکی قدم زن به درگاه پاک / که ناپاک گردد در آن ره هلاک
تو را کار باید به دنیا چنان / که هرگز نبینی زیانی از آن
مباش آنچنان کز نمایش تو را / نباشد زبان ستایش تو را
به هر جا که کار تو گردد سمر / نبخشد تو را جز نکوهش ثمر
نبینند ز اعمال تو بر طبق / متاعی که آید به میزان حق
تو را پیش آرد به شرمندگی / دل آلودگی و سرافکندگی
مکن آن عمل را که گردی خجل / کنی نامه از روسیاهی سجل
عمل را چو آیینه دان در جهان / شود آشکارا از او هر نهان
تو خود بنگر آیینه را در نخست / ببین صورت هر عمل را درست
چو در چشمت آید مبرّا ز عیب / پس آنگه عیان ساز آن را ز غیب
ز تشریف تقوی تو را شد لباس / میوشان به خود جامهٔ التباس[۳۲]
تو را آن که پوشید این طیلسان / نصیحت کنان شد به طیّ اللسان[۳۳]
که زنهار این جامه را پاک دار / منزه ز آلایش و چاک دار
گریبان آن را به باطل مدر / مکن دامنش را به عصیان کدر
میفشان به هر ناکسش آستین / که وارونه گردد تو را پوستین[۳۴]
چو پوشیده شد پیکرت زان لباس / تو را کس نبیند بجز حق شناس
لباس تو پاک است از ننگ و عیب / بر افکنده بر قامتت دست غیب
چنین جامه گر از تو گردد قبا[۳۵] / نه سودت دهد پیرهن نی عبا

مزن بی رضای خدا یک نفس　　مکن پیرهن چاک از پیش و پس
نفسهای تو اندرین التباس　　چو رشته بود در میان لباس
بر آن رشته‌ها هر نفس کن نظر　　که پاکیز[۳۶] در جامه آرد گذر
سر رشته در بخیه کن آشکار　　که نفتد تو را بخیه بر روی کار[۳۷]
چنین جامهٔ پرنیان سفید　　به یک وصلهٔ زرد گردد پلید
مباد آنکه در موقع انتباه　　چو عباسیانش درآری سیاه[۳۸]

حکایت

یکی مرد خیّاط از سابقین　　قدم زد به خلوتگه متقین
کهن جامهٔ معصیت را بسوخت　　ز تقوی لباسی بر اندام دوخت
نگهداشت خود را ز هر گونه عار　　که عار است در چشم حق بی شعار
به دقت ره پاره‌دوزی گرفت　　ز حق اندرآن حرفه روزی گرفت
چنان پاک واندازه می دوخت دلق　　که شد شهره در پاره دوزی به خلق
گرو برد در آن فن از همگنان　　گرفت از همه پاره دوزان عنان
چو آگه شد از پیشه اش پادشاه　　مر اور اطلب کرد در پیشگاه
بدو گفت آن صاحب تخت و تاج　　که باشد مرا جامه یی احتیاج
یکی جامه بر قامت من بدوز　　وزان ده زخود آب دستی به روز
گرآن جامه افتد مرا دلپسند　　تو را وارهانم ز هر قید و بند
چو درویش فرمان سلطان شنید　　زمین بوسه داد و به فرمان دوید
پی جامه‌دوزی شد آن نیکبخت　　کشید اندرآن ورطه از شوق رخت
یکی جامه بر قامت وی برید　　که بس جامهٔ فکر در وی درید
پس آنگه بسی زیت فکرت بسوخت　　که در دست آرد ره از بهر دوخت
بسی فکر نازکتر از تار و پود　　بهم بافت تا رونقش برفزود
بسی سوزن فکر در چشم زد　　که سوزن زند آنچنان کش سزد
شد از رشته زاندیشه باریکتر　　که این بخیه زان بخیه شد نیکتر

بـه دقّت در آن جـامه تـن چـاک زد — کـه هر بخیه بر جـای خـود پاک زد
کـه سلطان بـه چشـمش پسند اوفتد — مـبادا زخشـمش بـه بـند اوفـتد
شب و روز زانـدیشه خـود را بسوخت — پس از رنـج بسـیار آن جـامه دوخت
بـه خـدمت روان گشت تـا بـارگاه — درآورد تـا حـضرت پـادشاه
بـه تـعظیم شـه رفت و دامـن گـرفت — بـه عـجز انـدرآن صـفّه مأمـن گـرفت
بـرون کـرد آن جـامه را از لفـاف — بـه چشـم شـه آورد زیـبا و صـاف
چـوشه دیـد آن طـرفه دیـباج را — ز سـر بـرفکند از شـعف تـاج را
بـپوشید بـر قـامت را سـتین — درآورد هـر دسـتش از آسـتین
چـو قـامت بـیاراست در آن قـبا — رسـا شـد بـه زیـبا ز سر تـا بـه پـا
بـه دقّت در آن جـامه شـد دیـده‌ور — بـه هـر بـخیه کـرد از تأمّـل نـظر
یکـی بـخیه از ریسـمان کـلاف — در او دیـد کـافتاده انـدر خـلاف
بـدان سـاده مـرد آسـتین بـرفشاند — بـه تـندی نـظر کـرد و دامـن کشـاند
کـه ایـن بـخیه را از چـه کـج کـرده‌ای؟ — چـرا در ره راست نـاورده‌ای؟
سـر رشـته را از چـه دادی ز دست؟ — چـرا رشـته بـردی بـه بـالا و پست؟
ز خـیّاط نـاگـه فـغان شـد بـلند — بـه قـید غـم افـتاد انـدر کـمند
چـنان زار زار از غـم خـود گـریست — که شه حیرت آورد کاین گریه چیست؟
بدو گفت: بس کـن کـه مـطبوع مـاست — به تشریف ما ایـن قـبا خـوش نـماست
تـو را گـنج بـخشم بـدین دسـترنج — کـه هـر رنـج بـر عـاقبت بـرد گـنج
بگـفتا مـرا گـریه بـر مُـزد نـیست — کـه دزدم مـن و مـزد بـر دزد نـیست
ولی سـوگوارم مـن از خـویشتن — کـه از درد و غـم سـوختم جـان و تـن
بـه یک عـمر دانش بـیاموختم — ز تـقوی بـه خـود پـیرهن دوخـتم
نـپرداخـتم کـان شـه ذوالمـنن — چسـان بـنگرد انـدر آن پـیرهن
بـه بـافندگی تـار و پـودش گـزاف — بـه درزی‌گـری پـاره پـاره خـلاف
بـه هر بـخیه‌اش تـو بـه تـو معوجی — بـه هـر رشـته از وی هـزاران کـجی

به طرز از برون عبقری حسان[39] به حشو اندرون پر ز مکر و فسان[40]
هزاران خطا بر من از هر نفس هزاران گنه بر من از هر هوس
ز پرهیز خود در تحیّر ملول که آن را خدا رد کند یا قبول؟
چنین راه رفتند مردان راه که در هر دم آورده بر خود نگاه
مبادا خلافی کنند آشکار وز ایشان کلاف اوفتد روی کار
چو تقوی گرفتی، توکّل گزین که تقوی بود با توکّل قرین

٦ ـ مقام توکّل

توکّل بود تکیه بر لطف حق که بینی مراد خود اندر طبق
مگو بر توکّل در آیم چنان که بر نان و آب است چشم کسان
گرم کف تهی گشت از آب و نان تهی کف شود عاقبت تن ز جان
بناچار کاری کنم اختیار که باشد مرا روز و شب دستیار
وزآن کار باری به چنگ آورم مگر بر خود از بار سنگ آورم
نگویم به دل فکر روزی مکن بر اندام خود پاره‌دوزی مکن
ولیکن سر از درگه حق مپیچ که بی حکم او کار و بار است هیچ
تو را گر توکّل نباشد به کار نباشی در آسایش از روزگار
خدایی که تن داد و جان آفرید پی جان و تن آب و نان آفرید
بپرورد از آب و گل دانه را وزآن دانه پر کرد هر لانه را
تواند که بیرون ازین آب و گل فرود آورد روزی جان و دل
تواند که بی مزرع آب و خاک دهد قوت جان سمک تا سماک[41]
ولی هیچ‌کس را ز علم و هنر نباشد گزیر اندرین رهگذر
که گیتی به علم و هنر دائر است گر این دو نباشد جهان بائر است
برون از هنر هیچ‌کس نان نخورد وگر خورد بی دادن جان نخورد
هنر را خدا داد بر آدمی کزو عالم آرد زیاد از کمی

هـــنر در نــهاد بــنی‌آدم است
وزو هــردم آبــاد ایــن عــالم است

در آنـجا کـه نـبود هـنر هـیچ نـیست
ره آنـجا بـجز پـیچ در پـیچ نـیست

هـنرمند بــاش و تــوکّل گـزین
که اندر هنر نـیست سـودی جـز ایـن

مکـن تکـیه هـرگز بـه عـلم و هـنر
کـزآن تکـیه‌گـه پـا نـهی جـای سـر

تــو را نـیست در هـیچ ره رهـبری
که خـود بـار خـود را بـه مـنزل بـری

تـو از خـود نـباشی بـه سـود و زیـان
گــرت دست غـیبی نگـردد عـیان

چو سود و زیانت به دیگر کس است
توکّل تـو را بـر چـنان کس بس است

نـبینی کـه بس بـی‌هنر در جـهان
هـنرمند را نــان دهـد در نـهان

بســا تشـنه جـان داد در راویـه[۴۲]
بسـا مُـرده جـان یـافت در بـادیه

طـلب کـن بـه انـدازهٔ اقـتصاد
کـه بـهتر تـو را در کـف آیـد مـراد

نـه جـان کـندن آور نـه تـن پـروری
کـه بـینی بـه خـود عـاقبت سـروری

گـهی اعـتکاف آر و گـه انـتقال
بـزن بـا تـوکّل شـتر را عـقال[۴۳]

تـوکّل کـن اوّل قـدم بـر خـدای
پس آنگـه پـی کـار از در درآی

چه خوش گفت پیغمبر حق که گفت
در آن دم کـه دُرّ تـوکّل بسـفت

که هر کس سر از خواب خوش بر زند
ز بُـرج تـوکّل چـو خـور سـر زنـد

نـخوابـد مگـر سـیر بـیند شکـم
نـیابد ز روزی خـود بـیش و کـم

چـو مُـرغی کـه روز از پـی دانـه شـد
چو شب شد شکم سیر در لانـه شـد

کسـانی کـه دم از تـعقّل زنـند
قـدم در طـریق تـوکّل زنـند

حکایت

چـنین داد ذوالنـون مـصری[۴۴] خـبر
کـه مـن از پـی نـان شـدم دربـدر

بـه هـر شـهر و هـر ده ز نـزدیک و دور
گـرفتم ره قـوت چـون مـرغ و مـور

قـضا را یکـی روز در ورطـه‌یی
بـیفکندم از دوش خـود مـرطه‌یی[۴۵]

در آن ورطـه گسـتردم آن کـهنه رخت
بـه زیـر یکـی سـایه‌افکـن درخت

مـرا خـواب بگـرفت از درد و رنـج
کـه خـواب است رنـجیده را بـه ز گـنج

چو از خواب خوش چشم من باز گشت بـه عـبرت در آن دشت دمساز گشت
یکـی مـرغ کـور آمـد آندم عـیان کـه بگـرفته از آن درخت آشـیان
فـرود آمـد از آشـیان بـر زمـین مـرا کـرد از کـوری خـود غـمین
کـه ایـن مـرغ کـور از چـه تـن پـرورد؟ چسـان آب و دانـه بـه چـنگ آورد؟
کـه نـاگـه زمـین را شکـفتن گـرفت بـدان سـوی آن مـرغ رفـتن گـرفت
دو ظـرف انـدر آن لحـظه از زرّ و سـیم پـدید آمـد از آن زمـین دونـیم
در آن ظـرف زر کـنجد بـی غـلاف شـده ظـرف سیمین پـر از آب صـاف
ازآن دانـه بـرچـید و زان آب خـورد وزان پس سـوی شـاخ پـرواز کـرد
چـو آن قـدرت از حـق مـرا شـد پـدید دلم را بـه راه تـوکّل کشـید
بـه عـلم و هـنر بـر زدم پشت پـای تـوکّـل گـرفتم بـه راه خـدای
از آندم شـدم بـا تـوکّل قـرین نـرفتم دگـر در پـی آن و ایـن
خـدایـی کـه بـر مـرغ کـور از زمـین بـرون آورد آب و دانـه چـنین
بـه ظـرف زر و سـیم از زیـر خـاک پـدید آورد کـنجد و آب پـاک
نگنجد عـطایش بـه هـر ظـرف و کـیل نبیند کس از قوت خـود حـیف و مـیل
چـرا مـا دگـر غـم ز روزی خـوریم چـرا سـر بـه درگـاه وی نسـپریم
چـو انـدر تـوکّل نـهادی قـدم تـواضـع گـزین بـر در ذوالکـرم

۷ ـ مقام تواضع

تـواضـع بـه راه حـق افـتادگی‌است به هر نیک و هر زشت تـن دادگی‌است
زهـی آن کـه بـر سـاحت کـردگار نـدید از تـواضـع ز خـود هـیچ کـار
بـه خـود هـیچگه قـابلیت نـداد سـپر از خـود افگـند و گـردن نـهاد
چـو او را سـتودند در کـار و بـار زمـین‌بوس شـد در ره کـردگار
عمل بین شد آن کس کـه خـودبین بـود ز خـودبین خـداونـد را کـین بـود
چو خود دید خـود بـین، خـدا را نـدید ز خـود بـین شـود کـبریایی پـدید

بـــر انـــدام حـــق، کـبریائی رواست تــو را خــلق کــبر و ریــا کـی رواست
بکـــن جـــامهٔ کـــبر از خـــویشتن مــپوشان لبــاس مــن و مــا بــه تــن
بـــهم درشکـــن شــاخهٔ مــا و مــن کــه از ریشـه خشک است سـبزهٔ دَمَـن
تـــــو را پـــرورش داد پـــروردگار کـــه قـــدرت نــمایی کــند آشکــار
تــو بســتی بــه خــود کــبریا و منی عــیان کــردی از دوســتی، دشــمنی
شـــدی از ســـر ســـرکشی آتشـین چــو خــاک انــدرین ره فـروتر نشـین
تــواضــع گــزین هــمچو آدم ز خـاک مشــو هــمچو شـیطان ز آتش هـلاک
گـــرت دل تـــمنّا کـــند ســروری در افـــتادگی جــو، نــه خــودپروری
تــو را مــرد خــوانند لیک از دو چیز کـــزان دو ز نـــامرد یـــابی تــمیز
نــخستین بــرون رفـتن از تـو مـنی دوم رفـــتن تـــو بـــرون از مـــنی
مـــنی را فـــروهل تــواضـع گـزین کــه رفـعت نـدارد طـریقی جـز ایـن
چو گُـو، هـر کسـی بـر زمـین سـرفکند بــه چــوگان قــدرت شــود سـر بـلند
تـــواضـــع بــود در حـقیقت سـجود ســجود است در حــق فـنای وجـود
در آندم کــه بــر خــاک مـالی جبین مـــبین خـــویشتن را، خــدا را بـــبین
چــو از خـاک، جسـم تـو آمـاج یـافت در آن لحــظه جــان تــو مـعراج یـافت
مبر سجده بـر چـون خـودی هـر زمـان نگـــــهدار از چـــاپلوسی، زبـــان
مـزن حـلقه بـر در ز هـر نـا کسـی مـــخور لقــمه از سـفرهٔ هــر خسـی
تــواضـع نـه آن دان کـه درکـار و بـار نشـینی بـه هـر دامـنی چـون غـبار
تو خود دامن افشان به هـر نـیک و بـد خــدا را بــه هــر کــار بـنگر نـه خـود
مـبین خــویش را بــرتر از هــر قـرین کـــه از هـــر قــرین بشــنوی آفــرین
نکـــوهش مکــن بــرتر از خــویش را کـــه فــخر از تــوانــاست درویش را
بــه خــود کــمتر از راه احســان نگــر بــه مـخلوق حـق جـمله یکسـان نگـر
بــه درگــاه آن کس تــو را بـندگی‌است که مور و سلیمان به چشمش یکی‌است
چـــه دانـــی کـــه بــر درگــه کــردگار چســـان پـــردهٔ هـــر کس افــتد ز کــار

درون پـــــرده کس را نـــــدادنـــــد راه | بـــه عـیب و هـنر کس نـباشد گـواه

حکایت

ز درگـــاه یـــزدان رســـید ایـــن پـیام | بـه مـوسی‌بن عـمران عـلیه السّـلام
کـه در آفـــرینش نـظر کـن بسـی | مگـر بـنگری در مـیانْشان کسـی
کـه بـر خـود از او بـهتر آری نـظر | به خود بینی از وی شـوی رهگـذر
به درگاه من چـون شـوی رهسپار | مـر او را بـه درگـاه مـن بـا خـود آر
چو موسی ز حق این سخن را شنید | به هرکس نظر کرد و هر جـا دویـد
پـی جسـتجو شـد ز نـوع بشـر | ندید او به خود خیر و در غـیر شـر
بـه یکسـر بـهائم نـظر کـرد نـیز | نـدانست خـود را از آنـها تـمیز
هـمی جستجو کـرد چـون بـندگان | گـذر کـرد نـاگـه بـه درّنـدگان
به چشـمش نـیامد یکـی زان مـیان | کـه بـر خـود نـظر بـهتر آرد از آن
بـه ویـرانـه‌یی آمـد او راگـذر | در آنـجا سگـی آمـدش در نـظر
سگـی خـوار و بـیمار و زار و نـزار | بـر او زخـم چـرکِن فـزون از هـزار
سـراپـای او راگـرفته جَـرَب[۴۶] | ز خون جگر خوردن انـدر کـرب[۴۷]
چو موسی بدان سگ نظر کـرد نـیز | فروشد به خویش و سگ اندر تمیز
دل انـدر تـحیّر شـد از وی دونـیم | در انـدیشه افـتاد زامّـید و بـیم
در آخر بـه خـود گـفت انـدر بسـیج | کـه هـرگز سـر از حکـم داور مـپیچ
طـناب ازکـمربند کـرد آن جـناب | چنان کـز مـجرّه[۴۸] فـلک را طـناب
بـینداخت بـر گـردن سگ چـنان | کـه دور سـپهر از ثـریّا عـنان
روان گشت و با سگ شد او همقدم | قـدم نـازده چـند شـد بـر نَـدَم
بـرافگـند از گـردنش ریسـمان | به خـاک زمـین شـد فـرو زآسـمان
بـبارید از چشـم بـر چـهره آب | ملامت کـنان کـرد خـود را خـطاب
که این کار را بـا چـه جـرأت کـنی؟ | بـه درگـاه حـق دم ز خـوبی زنـی
چگونه تو زان سگ شـدی خـوبتر؟ | چسان از تو سگ نیست مـحبوبتر؟

سر افکنده، سوی مناجات شد / به درگاه قاضی حاجات شد
چو آمد به درگاه حیّ قدیم / خطاب آمد اوُ را ز حق کای کلیم
کجا آنکه گفتیم وی را بیار / که بهتر تو باشی از او در عیار
بگفتا به حق، کای تو دانای راز / تو را ناز زیباست ما را نیاز
مرا بر کس از خلق نامد گذر / که بر خود از او بهتر آرم نظر
جز آن سگ که آن را به گاه مثال / کشیدم به درگاه از امتثال
مرا هیچگه چشم خودبین نبود / جز افتادگی هیچ آیین نبود
خطاب آمد او را ز درگاه حق / که پیغمبری را تویی مستحق
ولی با تو گویم من ای خوب کیش / که سوگند بر عزّت ذات خویش
که گر بود اندر دلت بی شکی / که تو بهتری پیش خود از سگی
ز دیوان پیغمبران سر به سر / تو را محو می‌ساختم از نظر
چو با حق زدی در تواضع قدم / قدم در عدالت بزن لاجرم

۸ ـ مقام عدالت

عدالت بود شاهراه نجات / زهی آنکه دارد در آن ره ثبات
به هر جا روی سالک راه باش / مشو خارج از راه، آگاه باش
که گر یک قدم خارج از ره نهی / قدم برزنی در ره گمرهی
خدایی که کرد آفرینش پدید / به عدل آفرید آنچه را آفرید
به عدل است ارض و سما را قوام / که گردد به پرگار خود بر دوام
ز گردون مجو ذرّه‌یی حیف و میل / که بر عدل گردش کند یوم و لیل
به جای خود آید بهار و خریف[۴۹] / هویدا شود هر تلید[۵۰] و طریف[۵۱]
نروید یکی برگ از شاخ تر / که در وی نباشد قضای وطر[۵۲]
نبارد یکی قطره از ابر پاک / که رونق نبخشد بر این تیره خاک
یکی ذرّه خارج مبین زاعتدال / که بر عدل کس را نباشد جدال

ز افـــراط و تــفریط آور حـــذر | بـه حـدّ وسـط بگـذر انـدر گـذر
بـه جـای خـود انگـار هـر چیز را | بـــر ایـــوان مکـــن راه دهـــلیز را
مکـن ره بـه هـر خـانه از پشت بـام | مـزن بـوسه بـر روی کس بـا پیام
مـجو خـارج از عـدل در هـر طـریق | که عدل است با تـو بـه هـر ره رفـیق
بـه مـیزان عـدل آی و خـود را بسنج | گرت حیف و میل است از کس مرنج
تـو خـود بـاش بـر کردهٔ خـود گـواه | گـــر انـجام کـار تـو گـردد تـباه
بـه پـاداش انـدیشهٔ نـیک و زشت | تـو راگـاه دوزخ رسـد گـه بـهشت
تـو گـاهی ز مـردم شـوی در گـریز | گـهی بـا خـدا بـاشی انـدر سـتیز
نـه بـدبین ز مـخلوق شـو نـز خـدای | ره راست را بـــنگر و بــا خــود آی
طـریق عـدالت بـه هـر جـا سپار | خـدا و خـود و خـلق را پـاس دار
مـــیندیش هـــرگز بـد از مـهتران | کـــرَم آر پـــیوسته بـــا کـــهتران
مکـن جـور هـرگز بـه مـانند خـویش | که دلهـا کـنی جـمع در بـند خـویش
چـو بـر عـدل آمـد تـو را امـر حـق | بـبخشای بـر هـر کـه شـد مستحق
ز فـــرمان یـــزدان، تـعدّی مکـن | سـتمکار را بـر کـن از بـیخ و بُـن
نـبینی کـه شـاهان گـردون‌خراج | که ارض و سما بودشان تخت و تاج
چـــان در ره عـــدل پـی‌بر شـدند | کـه در رتـبه از عـرش بـرتر شـدند
نـــبُردند حـقّ کسـی را بـه جـور | نـــخوردند مـال یـتیمی بـه فـور
نشـــد داغ از ایشـــان دل بـیوه‌یی | نـــچیدند از بـــاغ کس مـــیوه‌یی
چـنان در عـدالت شـدند اسـتوار | کـه عـالم شـد از عـدلشان پـایدار
بـــبین تـا چـه کـردند در روزگـار | کـــه نـام نکـو مـاندشان یـادگار

حکایت

مـعاویّه را چـون خـلافت رسـید | در آفـاق رسـم سـتم شـد پـدید
بـــه گـــردن‌کشان گسســـته مـهار | درآورد هـــــر دودمـــان را دمـــار
چـو «بُسـر بـن ارطـاة»[۵۳] را زان مـیان | بـرانگـیخت از کـین بـه هـمدانیان[۵۴]

بـه درمـاندگان سـخت شـد در خـراج   بـــه ســخـتانه[55] هـر بـاج راشـد رواج

نــه بــر مــال «بُسـر بـن ارطـاة» بـود   که بر جان چو مرگ مفاجات[۵۶] بـود

ز هــمدانــیان آنکــه بــیچاره شــد   یکــی «ســودهٔ بــنت عــمّاره» شــد

روان شــد سـوی شـام بـا صـد امـید   بـــــرِ زادهٔ هـــند شـــوم پـــلید

بــه صُـفّه درآمـد بـه صـد عـزّ و نـاز   نشست و بــه گـفتن دهــن کـرد بـاز

کــه: ای مــیر ، مــن بـنت عـمّاره‌ام   ز شـــــهرت در آفـــاق مـــه‌پاره‌ام

مـــرا «بُســـر ارطـــاة» بـیچاره کـرد   پـــی چـــاره در شـــام آواره کــرد

مـــن از بُســـــر ارطـــاة کـمتر نـیم   تو خود گو که او کیست من خود کیم

تــو را بــر ریـاست چــو بشـناختم   بـــر او از ســـیاست نـــپرداخـتم

وگـــر نــه تــوانــم کــه او را کــنون   ز هــمدان کــنم بـا نکــوهش بـرون

تـــوانــم بــر اشــتر ســوارش کــنم   بـــه خــواری بـرون زان دیـارش کـنم

چو بشنید از او این سخنهای سـخت   به‌سختی در او خیره شد لَخت لَخت

بدو گفت : کای سـوده چـندین مگـو   ســـخنهای زشت از ره کــین مگــو

تــو را مــن شــناسم کـه تـا کـیستی   به «صِفّین» عیان شد که خود چیستی

تو تـارک بـه خـاک «عـلی» سوده‌ای   تـو گـر سـوده‌ای از چـه فـرسوده‌ای؟

مــرا بــا تــو بس کــار مُشکـل بُـود   ز دســـتت مــرا پــای در گِــل بــود

چــه کــینها کــه از مــن بـرانگـیختی   چــه خــونها کــه از لشکـرم ریـختی

تو اکنون بـدین‌سان کـه پـیش آمـدی   بــه پــای گُــنه‌کــار خـویش آمـدی

مــرا آنــچه کـردی بـه کـین بس بـود   دگـــر مشت بــر خــایه از پس بــود

کــنونت بــه خـواری کشـم بـر شـتر   کـــنم شـــام از داســـتان تــو پُــر

چو بشیند از او «سوده» این گـفتگوی   روان گشت سـیلاب اشکش بـه روی

زَنَــخ بــرزد و ســر بــه زانــو فکـند   پس از لخـتی، آواز از او شــد بــلند

بـه تـازی دو بـیتی خـوش آغـاز کـرد   در از خـــرّمی بـــر دلش بـاز کــرد

که بخشایش از حق بر آن جـان پـاک   که رخ سود در چشم سوده بـه خـاک

دریغا بر آن عدل پاکی‌نهاد   که رخسار بر خاک پاکی‌نهاد
چو بشنید از او «پور هند» آن دو بیت   دگر باره برتاخت بر وی کُمیت
که برگو تو را قصد از عدل چیست؟   سپس آنکه دارای عدل است کیست؟
بدو گفت : کز عدل، قصدم علی‌است   که از عدل او عالمی منجلی‌است
علی بود عدل خدا در جهان   چو او رفت عدل از جهان شد نهان
از آن‌دم که فرمانش از حق رسید   کس از عدل و ایمان و حق، رُخ ندید
چو نام علی، «بنت عمّاره» بُرد   توان را ازآن نفس امّاره[57] بُرد
چنان شد چو نام علی را شنید   که دیوانه را ماه نو شد پدید[58]
معاویّه را کی خوش آید علی   عدو را چه خوشباش باد از ولی
بدو گفت : کای سوده برگو که چیست   که هر دم تو را در ستایش علی است؟
بگفتا که : در عهد فرمان وی   مرا سخت بگرفت پیمان وی
به همدان یکی عامل ارسال داشت   بنای تعدّی در آن سال داشت
چو زنهاریان بر درش تافتم   مر او را به درگاه حق یافتم
شدم در حضور وی اندر نیاز   مرا دید در حال سوز و گداز
کرم کرد و احسان و تشریف داد   دعا را در آن لحظه تخفیف داد
به خوش‌مشربی گفت برگو که‌ای؟   چنین زار و مضطر برای چه‌ای؟
بدو گفتم: ای زبدهٔ کائنات   تویی هر کسی را طریق نجات
به درگاه عدل تو ای شهریار   به زنهار بشتافتم زینهار
تو را عدل، مشهور آفاق شد   تو را معدلت در جهان طاق شد
تو را عدل و آنگه چنین عاملی؟   روان ساز بر قوم ما عادلی
هنوزم سخن بود، کان عدل پاک   روان گشت سیلاب اشکش به خاک
بسی ریخت اشک از رخش بر کنار   که دریا شد از گوهرش در کنار
همی گفت: کای خالق عدل پاک   به درگاه تو رخ شهان را به خاک
گواه دل من تو هستی و بس   که هرگز نرفتم پی ظلم کس

تـــو آگـــاهی ای خـــالق ذوالکـــرم کـــه بـا جـرم، خـوش نـیستم لاجـرم
پس آنگه برون کرد یک پـاره پـوست ز جیب و نوشت انـدر او نـام دوسـت
پس از بسمله شـد بـه وعـد و وعـید عیان سـاخت «انّ عـذابـی شـدید»[59]
رقـــم زد بـــه عـــزل آن سـتم‌پیشه را بـــــرون از دلم کـــرد انـــدیشه را
چو خود را نـدید آن شـه حـق‌پرست دل پـــاکش از ظـلم مـردم بـرست
تـــو نـیز ای بـرادر، اگـر رهـروی بـدان شـاه فـرخـنده کـن پـیروی
چـو انـدر عـدالت شـدی مستقیم بـه احسـان شـو انـدر طـریقت مـقیم

۹ ـ مقام احسان

هـر آن کس کـه نـام خـود انسـان نـهاد قـدم در طـریقت بـه احسـان نـهاد
خدایی که واجب بـه هـر مـمکن است ز احسان به هر خوب و بد محسن است
قـــدیم است احســـان آن ذوالمـــنن به هر نـاکس و کس بـه سرّ و عـلن[60]
تـــویی مـظهر خـلق و اوصـاف او هـماره بـه دست آر آن خـلق و خـو
نکویی‌است احسان و احسان نکـوست نکـوکار را هـر کسـی داشت دوست
تـو را گـر تـمکّن بـه خلق خـداست بـه احسـان درآ، زانکـه خُـلق خـداست
نـدیدی بـه قـارون چـه فـرمود پـیک؟ کـه : اَحسِـن کـما اَحسَـنَ الله الیک[61]
چـو احسـان نـپنداشت فـرمان حق زمـین بـرکشیدش بـه هـفتم طـبق[62]
بـر آن بـنده حـق دایـم احسـان کـند کـز او مشکـل هـر کس آسـان کـند
گشـــــاید از او هـــر در بســـته را فـــراغت دهـــد هـــر دل خســـته را
تـو مأمـور بـر عـدل و احسـان شـدی کـه در خـلق و در خُـلق انسـان شـدی
نکـویی کـن از حکـم حـق سـر مـپیچ کـه بِـه از نکـویی تـو را نـیست هـیچ
دلی را کـــــه بشکست دور زمـــان تـو حـیران کـن آن را بـه دست و زبـان
ســـری را کـه دوران کـند پـای‌بست دلش را بـــه احســـان درآور بـه دست
عـــزیزی اگـر شـد بـه عـالم ذلیـل بـه عـزّت شـو او را بـه هـر ره دلیـل

فقیری اگر شد به گیتی نژند / تسلّی ده او را به اندرز و پند
غریبی گر آواره شد در دیار / مر او را تو بنواز و شو دستیار
یتیمی که بی مادر است و پدر / بر او از ره لطف بگشای در
چنین گفت حق در کتاب مبین / کز احسان جزایی جز احسان مبین
تو را کار، مزد است اگر بنگری / که خود کشتی خویش را لنگری
نه احسان مردم به مال است وبس / که احسان تفاوت کند هر نفس
غنیمت رسان بر دل ناتوان / غرامت ستان از قوی‌بازوان
به هر گمرهی رهنمایی نمای / به ارشاد فرّ همایی نمای
ز داناتر از خویش دانش پژوی / به نادان هر آنچت بپرسد بگوی
حقوق نیاکان خود پاس دار / به طاعت ره هر بزرگی سپار
نبینی بزرگان چو احسان کنند / بدان‌سان که نیکوست آن‌سان کنند
شدند از پی رتبت هر کسی / که شرط است حفظ مراتب بسی
ندادند بر ناکسی حق کس / ندیدند در راه کس خار و خس
که هر کس به جای خود آرد قرار / چو پرگار دائر شود بر مدار

حکایت

خلافت چو شد مستقر بر عمر / قوی بست بر فتح ایران، کمر
به تجهیز لشکر ز هر مرز و بوم / بپرداخت تا ساخت جیشی غشوم[۶۳]
امارت به «سعد بن وقّاص»[۶۴] داد / تو گویی که دف را به رقّاص داد[۶۵]
چو شد «سعد» سردار بر آن سپاه / درآورد یکبار پشم از کلاه[۶۶]
روان گشت و بنوشت ره لخت لخت / که تا شد به نزدیکی پایتخت
در آن سرزمین تا که شد در ستیز / عرب را بیاموخت جنگ و گریز
در استیز و پیکار شد شیشه‌باز[۶۷] / شدش دست کوته زبانش دراز
به آتش‌زبانی و بازیگری / یکی پیش برد از پی دیگری
به افسون چو شهر مدائن گرفت / غنیمت ز مدیون و دائن گرفت

از ایوان کسری کشیدند رخت / به یغما وتاراج شد تاج و تخت
بساط عجم زیر پای عرب / به بزم دل آورده هر یک طرب
هزاران غنیمت ز غثّ و سمین[68] / عرب را رسید اندر آن سرزمین
ز دیهیم شاهان کیهان شکوه / فشاندند گوهر به دریا و کوه
به بند اوفتاد اندرآن دار و گیر / هزاران زن و مرد، بُرنا و پیر
مهین بانوان انوشیروان / به چنبر درافتاد و هر سرو روان
چو آسان بر آنان شد آن کار سخت / ز شهر مدائن کشیدند رخت
گشاده جبینانِ بسته کمر / به یثرب گرفتند ره زی عمر
عمر چشم بر راه بنشسته بود / که لشکر بر او آمد از ره فرود
شد از خواسته، یثرب آراسته / گرفت آنچه را هر که خود خواسته
زنان کنیز اندرآن پیشگاه / ز آزرم بر خود نکرده نگاه
در آنان سه تن دختر از یزدجرد[69] / چو برگ گل اندر دل بادگرد[70]
عمر دختران را به دلّال داد / فروش گهر را به بقّال داد
به بازار آوردشان وین شگفت / که بُرقع ز روی یکی برگرفت
مَه پردگی بر رخ زشت‌خوی / چنان زد تپانچه که خم شد به روی
زد از سوز دل نعرهٔ وا عمر / به گوش عمر آن خبر شد سمر
به احضار دختر فرستاد کس / که در دادخواهی شود دادرس
گرفته یکی تازیانه به دست / خود از بیخودی گشته چون پیل مست
که ناگاه از در درآمد علی / مهین یاور هر نبیّ و ولی
به اندرز گفتا بدو، کای عمر / نشاید به هر کار بستن کمر
به هر کس خدا رتبتی داده‌است / به رویش در از غیب بگشاده‌است
چنین گفت پیغمبر پاک‌زاد / که رحمت بر آن زادهٔ پاک باد
که بر [هر] عزیزی که گردد ذلیل / به رحمت گرایید از هر قبیل
نکرده‌است کس با بنات ملوک / بدین‌سان که کردی تو این‌دم سلوک

بگو تا که احسان بدیشان کنند / مبادا که خاطر پریشان کنند
مده جایشان در میان زنان / بر آنان مده راه شنعت زنان[۷۱]
سپس هر یکی را به قیمت درآر / که هر کس، یکی را کند اختیار
به فرمودهٔ آن ولیّ خدا / عمر برنیامد به چون و چرا
به قیمت درآوردشان آن زمان / که برخاست ناگه علی زان میان
ثمن داد و آن هر سه تن را خرید / زبان خلایق از آنان برید
به بیت الشرف بردشان با شرف / به احسان برون آمد از هر طرف
ازآن سه یکی را «حسین» درربود / کز او گوهر «زین عبّاد»[۷۲] بود
یکی را به فرزند بوبکر[۷۳] داد / کز او «قاسم بن محمد» بزاد
سدیگر عطا شد به پور عمر / که «سالم» شد او را مهینه ثمر
چنین است احسان مردان راه / که بر شان هر کس بُوَدْشان نگاه
چو با عدل و احسان شدی همنشین / رهی پوی و انصاف را کن قرین

۱۰ ـ مقام انصاف

هر آن سالکی را که انصاف نیست / دلش در حقیقت به حق صاف نیست
توان هر کسی را به انصاف یافت / که در معرفت تا چه حدّی شتافت
به عدل ار کسی پا زند در طریق / چنان کس به انصاف گردد رفیق
ازآن‌رو که میزان انصاف و عدل / یکی هست در نزد ارباب فضل
به میزان عدل آن که آمد درست / از او راه انصاف بنگر نخست
نخستین به هر رهروی در جهان / قدم آور اندر ره امتحان
ببین تا چه حدّ در طریق هُدا / کند حقّ هر مستحقّی ادا
به عدل ار قدم در طریقت نهاد / به انصاف پا در حقیقت نهاد
دگر سود خود بیند اندر میان / که بر دیگران وارد آید زیان
نباشد چنین کس به عدل استوار / به جور و ستم باشد او دستیار

ستم‌پیشه هرگز نشد رستگار | ندید او ز خود خیر در هیچ کار
چنان بایدت بود اندر طریق | که همواره بینی خدا را رفیق
گر او را نبینی به خود همقدم | تو را بیند او در همه بیش و کم
چو با تو خدا را خداوندگی‌است | سزاوار تو با خدا بندگی‌است
مکن آنچه دور از اطاعت بود | که هر بنده پابند طاعت بود
چگونه ز حق چشم داری به خیر؟ | که چشم تو باز است در راه غیر
به حکم تو گر بنده تن درنداد | در آخر به سرکوب گردن نهاد
تو سر خود چسان پیچی از حکم حق | که هستی به فرمانبری مستحق
پس ای جان من دل به انصاف بند | که انصاف باشد ز دانا پسند
که فردا رُخت خوی ز شرم آورد | دل از دیدگان خون گرم آورد
بجز روسیاهی نیاری به پیش | بجز شرمساری نبینی ز خویش
به مخلوق دائم به انصاف باش | که باشند بر درگهت خواجه تاش[۷۴]
چو مویی نبینی تو بر چشم خویش | به چشم کسان چون زنی زخم نیش؟
تو کز سوزنی سالها کین کشی | چسان تیغ بر قتل مسکین کشی
هر آنچت که باشد ز گیتی پسند | همان بین به خلق خدا سودمند
چو از لغزشی پات لرزان شود | از او جان مردم گریزان شود
گر از ظلم بر خود شوی در ستیز | تو نیز از ره ظلم مردم گریز
چو بر غارت مال خود ننگری | مکن پیشهٔ خویش غارتگری
صلاح خود آن دان ز روی فلاح | که بر دیگران بینی آن را صلاح
به انصاف ره رو که هر جا روی | یقین درّة التاج[۷۵] شاهان شوی

حکایت

ملکشاه سلجوق[۷۶] آن نیک پی | که کمتر شهی شد در ایران چو وی
مَنِش راد بود و فراخ آستین[۷۷] | به بیگانه و آشنا، راستین
ز شاهان در آزارش[۷۸] اول شه است | که هر داستان خوان از او آگه است

چنان کشور از دادش آباد بود / که هر بنده زاندیشه آزاد بود
تنی گر به شام آمد از کاشغر / نهاده به سر طشتی از سیم و زر
نگفتش کس: این طشت سیم و زر است / و یا طشت پر خاک و خاکستر است؟
چنان شد که افتاد در کشمکش / که سرکش شد از وی برارش[۷۹] تکش
ز هر سوی بر وی شد اندیشه تنگ / که لشکر کشد با برادر به جنگ
کمر بست و بر جنگ پرچم فراخت / به کین برادر ز هر سوی، تاخت
به دستور وی آن مهین خواجه[۸۰] بود / که مُلک خرد را بهین راجه بود
نه دستور بود او که با شهریار / به هر گیر و داری شد او دستیار
که شمشیر شاه از نی کلک وی / ز کشورگشایی ره آورد طی
گذرشان به طوس اوفتاد از قضا / به خاک علی بن موسی الرضا
شدند اندرآن گنبد چاربند / که نُه گنبد چرخ از او شد بلند
در آن طاق زرّین که هر پایه‌اش / چو خور بر سپهر اوفتد سایه‌اش
نهادند سر آن دو چون پاسبان / به خاکی که بوسد زمین آسمان
شب تیره زان خاک اختر فروز / کشیدند بر چشم تر تا به روز
در آن‌دم که از خور، سپیدی دمید / به هر تن، دم با مدادی وزید
ملک، خواجه را گفت: کای پیرهوش / چه خواهش تو را از خدا بود دوش؟
در این بارگه، هر کسی هرچه خواست / روا گشت و آنگاه از پای خاست
بگفتا: مرا خواهش این بود و بس / که تو بر برادر شوی دسترس[۸۱]
بتازی بر او تا شکست آوریش / چو پارفتگان[۸۲] خوش به دست آوریش
ملک گفت: سوگند بر آن خدا / که از بندگانش نباشد جدا
که خواهش من این کردم از کردگار / که با من برادر در این گیر و دار
گر آسایش بندگان با من است / مرا برتری دِه که او دشمن است
ور او بندگان را کند یاوری / تو او را مدد کن در این داوری
ز ما هر که بر بندگان بهتر است / همان درخور شاهی و کشور است

ببین تا بزرگان نیکونهاد چسان ره گرفتند بر عدل و داد
ز شاهی گذشتند اندر جهان کز ایشان نگردد دلی ناتوان
کسی را که انصاف باشد به‌جای نخواهد اذیّت به خلق خدای
چوشد باب «خلوت» در اینجا تمام دوم باب باشد «سکوت» ای هُمام

حواشی باب اول

۱ ـ امیر مگس : این ترکیب در عربی به صورت «امیر النحل» و در فارسی «شاه مگس» آمده و منظور از «مگس» زنبور عسل است. در فرهنگ آنندراج می‌نویسد : «... پادشاه مگس شهد و آن یکه مگس می‌شود و مقداری بزرگ از مگسان دیگر همه مگسان تابع آن می‌باشند وآن مگس درون خانه می‌باشد و مگسان دیگر می‌روند و در اطراف برای آوردن شهد باز در آن خانه بشوند ...»

۲ ـ بُراق : نام مرکبی که حضرت رسول(ص) در شب معراج بر آن سوار شد و به آسمان صعود کرد (اعلام معین).

۳ ـ طُمطراق : به ضم هر دو طا ، به معنی کرّ و فرّ و شأن و تجمّل ... صاحب مؤیّد نوشته که «طُم» به معنی علوّ است و «طُراق» به معنی آوازهٔ خوشی و طُمطُراق ازین مرکب است (آنندراج).

۴ ـ اشاره به حدیث : «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» (هر کس خود را شناخت همانا پروردگارش را شناخت) . مرحوم فروزانفر می‌نویسد : «در شرح نهج البلاغه، ج ۴ ، ص۵۴۷ منسوب است به امیر مؤمنان علی ـ علیه السلام ـ و با تعبیر اذا عرف نفسه» جزو احادیث نبوی آمده‌است (کنوز الحقایق، ص۹)» (احادیث مثنوی ص ۱۶۷).

۵ ـ اشاره به حدیث قدسی : «أولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری» (دوستان من در زیر بارگاه منند کسی جز من آنان را نمی‌شناسد) در احیاء العلوم و کشف المحجوب هجویری مذکور است (ر ک : احادیث مثنوی ص ۵۲).

۶ ـ منام : خواب (معین).
۷ ـ «غرور» در مصراع اول به معنای فریب است ﴿ وما الحیوة الدنیا الاّ متاع الغرور﴾ (آل عمران ۱۸۵) و در مصراع دوم به معنای خودبینی و نخوت است.
۸ ـ «سومنات» در مصراع اول نام بتکدهٔ مشهور هند که به دست سلطان محمود غزنوی ویران شد. واژهٔ سومنات مرکب از دو جزء سومه (ماه) + نات (صاحب) و ترکیبی از زبان سانسکریت است (رک : اعلام معین). «لات» و «منات» نام دو بُت از سه بُت مشهور عهد جاهلی در مکّه است که نام آنها در سورهٔ والنجم آمده است: ﴿ افرایتم اللّات والعزی ومناة الثالثة الاخری﴾ (سورهٔ نجم آیات ۱۹ و ۲۰).
۹ ـ سیه کاسه : بخیل، خسیس (معین).
۱۰ ـ فضیل عیاض : فضیل بن عیاض ، ابو علی، ۱۰۵ – ۱۸۷ هـ . ق . یکی از زاهدان معروف در تاریخ اسلام که سخنان و احوال او مورد توجه مشایخ صوفیه بوده است و او را از طبقه‌ی اولای مشایخ شمرده‌اند ... زادگاه او را ابیورد یا سمرقند نوشته‌اند... (برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف فارسی).
۱۱ ـ قلّاش : بی نام و ننگ و مفلس و مرد بی‌خیر ومجرد و لوند (آنندراج) .
۱۲ ـ لوت و پوت : خوردنی (به انواع)، اقسام خوراک . مولوی گوید:

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت　　　مر پری را بوی باشد لوت و پوت

(رک : معین)

۱۳ ـ تموز: نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان (فرهنگ معین).
۱۴ ـ سنمّار : نام معماری یونانی که قصر خورنق را برای نعمان بن امرؤ القیس از ملوک لخم ساخت و مشهور است که نعمان پس از ساختن قصر، فرمان داد تا سنمار را از بلای آن فرو افکندند و کشتند تا مانند آن را برای دیگری نسازد. (ر ك : دائرة المعارف فارسی مصاحب).
۱۵ ـ قیصور : بر وزن طیفور. نام شهری است در جانب شرقی محیط و نزدیک به دریا است و کافور خوب از آنجا آورند .... (آنندراج).
۱۶ ـ لنگوته: به ضم اول ... لُنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عورت کنند ... مؤلف گوید اصل این لغت لُنگ کوته بوده. صاحب بهار عجم گوید: تحقیق آنست که لُنگوته لغت هندی است مرکب از «لنگ» بالکسر به معنی نره و«اوت» به واو مجهول به معنی پناه و پرده ... (آنندراج).
۱۷ ـ أین الـمَفَرّ : کجاست گریزگاه ؟ (معین).
۱۸ ـ در قدیم در آشپزخانه‌ها اجاقها را باهیزم می‌افروختند و کسی که به طبخ غذا می‌پرداخت بر سر و روی او دودهٔ هیزم و زغال می‌نشست و چهره‌اش سیاه می‌شد.
۱۹ ـ سمر : مشهور ، افسانه.
۲۰ ـ ما سویٰ : ما سوی الله، آنچه غیر از خداست.
۲۱ ـ لیلاج : بنابر مشهور نام واضع شطرنج و صحیح واضع نرد ... (آنندراج).

۲۲ ـ «تخته» در مصراع اول، بازی تخته نرد و در مصراع دوم تختهٔ تابوت است.

۲۳ ـ ششدر : در بازی نرد چنان است که یکی از بازیکنان، شش خانهٔ مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد (معین).

۲۴ ـ «نُه پرده» : کنایه از نُه فلک و «هفت میخ» کنایه از هفت اختر یاهفت سیّاره است که عبارتند از : قمر (ماه)، عطارد (تیر)، زهره (ناهید)، شمس (خورشید)، مریخ (بهرام)، مشتری (برجیس)، زحل (کیوان) که به ترتیب در فلک اول تا هفتم جای دارند.

۲۵ ـ چاه نخشب: چاهی در نخشب که «مقنّع» از آن ماهی برآورد که گویند تا چهار فرسنگ را روشن می‌کرد (اعلام معین).

۲۶ ـ طریده: شکار رانده شده .

۲۷ ـ فسیح : فراخ، گشاد (مکان)، و سیع (معین).

۲۸ ـ شمیده : بر وزن و معنی رمیده ... شیر شرزه را نیز گفته‌اند که شیر خشمگین باشد (برهان) معنای دوم در این شعر مُراد است. مرحوم دکتر معین معنای اخیر را از دساتیر یاد کرده است (حاشیه برهان).

۲۹ ـ لهف : دریغ خوردن، حسرت خوردن (معین).

۳۰ ـ مفرّ : گریزگاه، پناهگاه.

۳۱ ـ اعتساف : ستم کردن، بیراهه رفتن، از راه راست منحرف شدن (معین).

۳۲ ـ التباس : پوشیدن کار بر کسی، در هم آمیختگی (همان).

۳۳ ـ طی اللّسان : نوردیدن زبان، مراد از آن خاموشی است (آنندراج).

۳۴ ـ پوستین وارون کردن: از سیرت و سان پیشین بازگشتن (امثال و حکم دهخدا).

۳۵ ـ جامه قبا کردن : جامه چاک زدن

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند

(حافظ خانلری، غزل ۱۹۱)

۳۶ ـ پاکیز: در فرهنگها واژهٔ «پاکیز» به معنی داو از کُشتی که به یک دست پای حریف گرفته به دست دیگر زور به گردن او آورند معنا شده است که این معنا در بیت مورد نظر تناسب ندارد، شاید همان واژهٔ «پاکیزه» گفته شاعر بوده است.

۳۷ ـ بخیه برروی کار افتادن : عیب نهانی کاری آشکارا شدن

گر چو عیسی رخت در کوی افکند   سوزنش هم بخیه بر روی افکند

(عطّار) (امثال و حکم دهخدا)

۳۸ ـ جامهٔ عباسیان سیاه بود زیرا ابو مسلم خراسانی و یارانش که منقرض کنندهٔ سلسلهٔ اموی بودند و مؤسس سلسلهٔ عباسی، لباس سیاه می‌پوشیدند در بارهٔ سبب سیاه جامگی یاران ابو مسلم نوشته‌اند: «... یاران ابو مسلم در هنگام خروج او، به عنوان مخالفت با بنی امیّه و ظاهراً برای تحقّق

پیشگویی‌های رایج حاکی از ظهور عَلَمهای سیاه در خراسان، لباس سیاه برتن کردند و رنگ سیاه را شعار خویش نمودند و نوشته‌اند که این سیاه جامگان چوبدستی‌های سیاه که کافرکوب می‌گفتند به دست گرفته بودند بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند، بر خران خویش، بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند (مروان لقب حمار داشت). در باب اصل و منشأ جامهٔ سیاه و عَلَم سیاه که شعار سیاه‌جامگان و همچنین کسوت عباسیان بوده‌است اختلاف است. اصح اقوال این است که علم سیاه، علم پیغمبر بوده و کسانی از شیعه یا خوارج که آن را بر ضد بنی‌امیه می‌افراشته‌اند می‌خواسته‌اند مبارزهٔ با بنی‌امیّه را به مثابهٔ اعلای رایت اسلام قلمداد کنند (دائرة المعارف فارسی).

۳۹ ـ عبقریّ حسان : اشاره به آیهٔ شریفه : ﴿ **متکئین علی رفرف خضر و عبقری حسان** ﴾ (تکیه زده بر بالش‌های سبز رنگ و فرش‌های گرانمایهٔ نیکو) قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی، سورهٔ الرحمن ۵۵ آیهٔ ۷۶.

۴۰ ـ فسان : ظاهراً شاعر در اینجا «فسان» را به معنای «فسون» به کاربرده و با «مکر» همراه و مترادف آورده است. «فسان» به معنی سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

۴۱ ـ سمک تا سماک : مفهومش از قعر دریا تا آسمان است نظیر از ثری تا ثریا . «سمک» به معنای ماهی است و سماک نام دو ستاره است: سماک اعزل و سماک رامح.

۴۲ ـ راویه : مشک بزرگی که در آن آب را حمل و نقل کنند. چار پایی که مشک آب را بر آن بارکنند. (معین).

۴۳ ـ عقال زدن: اشاره به حدیث : اِعقِلها و تَوَکَّل(شتر را زانو ببند، توکل هم داشته باش). مولوی فرموده:

گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند

(ر ک : احادیث مثنوی، ص ۶۰)

۴۴ ـ ذوالنون مصری : شهرت ابوالفیض، ثوبان‌بن ابراهیم حدود ۱۸۰ تا ۲۴۵ هـ‌ق، زاهد و عارف مشهور متولد در اخمیم (در مصر علیا) پدرش از مردم نوبه بود و خود او مولی [= بندهٔ آزاد شده] به شمار می‌آمد. ذوالنون به مکّه و دمشق سفر کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر متهم به زندقه شد و در بغداد محبوس گردید اما متوکل آزادش کرد، ذوالنون به مصر بازگشت و در جیزه وفات یافت گویند ذوالنون به رموز کیمیا و همچنین بر اسرار خطوط قدیم مصری(هیروگلیف؟) واقف بوده است. تاریخ وفات او را ما بین ۲۴۰ تا ۲۴۸ هـ . ق ضبط کرده‌اند (تلخیص از دائرة المعارف فارسی).

۴۵ ـ مرطه: واژه‌های مرط، مرطة، امرط، در فرهنگها به معنای تیر پر ریخته وسبک اندام و موی ریخته است و مِرط (با کسر میم) معنای گلیم پشمی یا ابریشمی دارد. در بیت مورد نظر «مرطه» را باید به معنای «گلیم» (که به معنای لباس و جامه نیز هست) دانست.

۴۶ ـ جَرَب : بیماری گر، بیماری پوست بدن.

۴۷ ـ کرَب: اندوه، غم و غصّه.

۴۸ ـ مجرّه: کهکشان .

۴۹ ـ خریف : پاییز.

۵۰ ـ تلید : کهنه (حاشیهٔ متن) حکیم سنایی گفته:

عاشق شکر او تلید و طریف   زائر جود او بلید و ظریف

(نقل از آنندراج)

این بیت با نسخه بَدلها در صفحه ۲۴۲ حدیقة الحقیقه به تصحیح و تحشیهٔ استاد مدرس رضوی آمده است.

۵۱ ـ طریف : نو (حاشیهٔ متن) این واژه نیز در بیت مثال قبل آمده است.

۵۲ ـ وَطَر: حاجت و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد (آنندراج).

۵۳ ـ بُسر بن ارطاة : وفات ۸۶ هـ. ق از صحابهٔ پیغمبر و از مشاهیر یاران معاویه، درسنهٔ ۳۹ هـ. ق معاویه او را به حجاز فرستاد و در آنجا وی قتل و ستم بسیار کرد وبه امر معاویه بسیاری از یاران و دوستان علی‌بن ابی‌طالب را کشت و به شام بازگشت وسپس ولایت بصره یافت، وچندی بعد به جهاد روم رفت، و آخر عمر در عقلش خللی پدید آمد. اما معاویه و اخلاف او همواره در حق او اکرام و عنایت داشتند.

(دائرة المعارف فارسی مصاحب)

۵۴ ـ همدانیان : ظاهراً واژهٔ همدانیان باید با حاء حُطّی باشد زیرا «حمدانیان» یا «بنوحمدان» خاندانی از قبیلهٔ معروف تغلب بودند که بر موصل و الجزیره و قسمتی از شام فرمانروایی داشته‌اند . هر چند دوران حکومت آنان را از قرن سوم هجری نوشته‌اند (برای اطلاع بیشتر در بارهٔ حمدانیان ر ک : دائرة المعارف فارسی).

۵۵ ـ سختانه : بدگویی(حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج می‌نویسد: بر وزن مستانه، سخن سخت رو به رو گفتن. نزاری قهستانی گفته:

چه می‌آید برین برگویم آخر   مگو سختانه رو با رویم آخر

۵۶ ـ مرگ مفاجات : مرگ ناگهانی مانند سکته.

۵۷ ـ در اینجا «نفس امّاره» کنایه از معاویه‌است.

۵۸ ـ می‌گویند دیوانه از دیدن ماه نو دیوانه تر می‌شود در لغت نامهٔ دهخدا بیتی از خاقانی مؤید این معناست:

آری چوفتنه عید کند شیفته شود   دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش

و نیز در امثال و حکم این مصراع : ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد (ظهیر).

۵۹ ـ «اِنّ عذابی ...» : قسمتی از آیهٔ : ﴿ لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم اِنّ عذابی لشدید ﴾ (ابراهیم ۱۴ آیه ۷).

۶۰ ـ سرّ و علن : پنهان و آشکار.

۶۱ ـ «احسن کما ...» قسمتی از آیه ۷۷ سورهٔ القصص، نیکی کن همچنان‌که خداوند با تو نیکی کرده است.
۶۲ ـ هفتم طبق: طبقهٔ هفتم زمین، قعر زمین، اسفل السافلین.
۶۳ ـ غَشوم : ستمکار . جیش غشوم : لشکر ستمکار.
۶۴ ـ سعد بن ابی وقّاص : مالک بن وهیب بن عبد مناف قرشی زهری، از صحابهٔ رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وآله و از عشره مبشره (تولد ۱۷ هـ. ق / ۶۰۵ م ـ فوت ۵۵ هـ. ق / ۶۷۵ م) وی از مشاهیر فرماندهان اسلام است و او را «فارس اسلام» (شهسوار اسلام) می‌نامیدند. سعد در «بدر» حضور داشت . قادسیه را فتح کـرد و بـه سرزمین کوفه فرود آمد و آن را مرکزی جهت قبایل عرب قرارداد .... وی والی آنجا شد ... در کاخ خود در عقیق درگذشت ، ۲۷۱ حدیث از او در صحیحین روایت شده.

(اعلام معین)

۶۵ ـ دف به رقّاص دادن: ظاهراً منظور موجبات خوش‌رقصی فراهم آوردن است.
۶۶ ـ پشم در کلاه داشتن کنایه از عزّت و اعتبار و اقتدار است و ظاهراً پشم از کلاه درآوردن را شاعر بـه معنای اظهار قدرت آورده‌است.
۶۷ ـ شیشه‌باز: حقّه‌باز، آن‌که بازی به شیشه کند و مُحِیل و مکّار و ذو فنون ... (آنندراج).
۶۸ ـ غثّ: لاغر. سمین : فربه (حاشیهٔ متن).
۶۹ ـ یزد جرد: یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی.
۷۰ ـ بادگرد: گردباد.
۷۱ ـ شُنعت زنان: طعنه زنندگان، بدگویان.
۷۲ ـ زین عبّاد : امام زین العابدین ـ علیه السلام.
۷۳ ـ فرزند بو بکر: محمد بن ابو بکر، وفات ۳۸ هـ. ق . از یاران و دوستان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ پسر ابو بکر، مادرش اسماء بنت عمیس را حضرت علی ـ علیه السلام ـ بعد از وفات ابوبکر، به عقد خویش درآورد و محمد بن ابوبکر در خانهٔ علی بزرگ شد و از او تربیت یافت. محمد بن ابوبکر در واقعهٔ جمل و صفین با علی ـ علیه السلام ـ همراه بود و در ۳۷ هـ. ق حضرت علی ـ علیه السلام ـ او را به ولایت مصر فرستاد اما عمروبن عاص که از جانب معاویه به مـصر رفـته بـود او را بگرفت و بکشت. محمد بن ابوبکر پارسا و زاهد بود و دشمنانش پس از کشتن، جسدش را سوزانیدند. (دائرة المعارف فارسی).
۷۴ ـ خواجه تاش: هم‌خواجه، غلامان و نوکران یک شخص (نسبت بهم) . ج: خواجه‌تاشان (معین).
۷۵ ـ درّة التاج : مرواریدی که بر تاج نصب کنند، گوهر افسر شاهان.

آن پری رخ که بود مهترشان   درّة التاج عقد گوهرشان

هفت پیکر [نظامی] (اعلام معین)

۷۶ ـ ملکشاه سلجوقی: جلال الدین ابوالفتح ملکشاه، سومین پادشاه سلسلهٔ سلجوقی که از (۴۶۵ . هـ . /

۱۰۷۲ م.) تا (۴۸۵ . هـ . / ۱۰۹۲ م.) سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام، لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال ص۱۳۵).

۷۷ ـ فراخ آستین: فراخ دست، جوانمرد و بخشنده

فراخ آستین شو کز آن سبز شاخ　　　فتد میوه در آستین فراخ

(نظامی) فرهنگ لغات ادبی، ادیب طوسی

۷۸ ـ آزارش : خیرات (حاشیهٔ متن) واژهٔ آزارش راکه شاعر در حاشیه «خیرات» معنا کرده است در فرهنگها به معنی آزار (لغت نامهٔ دهخدا) و رنج و سخت و ایذا (آنندراج) مذکور است و به معنی «خیرات» دیده نشد.

۷۹ ـ برار : مخفف برادر (حاشیهٔ متن).

۸۰ ـ خواجه : خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلجوقیان.

۸۱ ـ دسترس : منظور از «دسترس» در اینها تسلّط و چیرگی است.

۸۲ ـ ترکیب «پارفتگان» که شاعر به کار برده است در فرهنگها دیده نشد. شاید منظور گوینده «از پارفتگان» به معنای «از پا افتادگان» باشد.

باب دوم ـ در «سکوت» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ ادب

۲ ـ صدق

۳ ـ امانت

۴ ـ امر به معروف

۵ ـ نهی از منکر

٦ ـ حُسن خلق

۷ ـ ستر عیب

۸ ـ حلم

۹ ـ حیا

۱۰ ـ عفو

باب دوم

در

سکوت

در ایـــن راه پـیوسته خـاموش بـاش ... ز گـــفتار دم درکش و گــوش بـاش

دهــان بسته بـنشین و بگشـاده گـوش ... بـــه راه حــق انــدر شــنیدن بکــوش

شــــنیدن بـــهین راه دانـــایی است ... بـــه تــاریکی جــهل، بـینایی است

هـــر آن کس کـه نشـنید دانـا نشـد ... بـــه نـــور دل از غــیب بـینا نشـد

کســـی یـــافت در راه دانش مـجال ... کـه بگـرفت عـلم از دهــان رجـال[1]

بـه گـفتار خـود هـیچ‌کس کس نشـد ... قـــدم پـــیش نــنهاد تـا پس نشـد

تـو را یک دهـان است لیکـن دو گـوش ... که دو بشـنو و از یکـی شـو خـموش[2]

کـه گـفتارت ار ژاژ بـاشد خـطاست ... خـطا کـی خـردپروران را عـطاست؟

وگـر بـر صـواب است کـمتر بـه است ... کـه هـر خـامشی در جـهان فـربه است

ســخن بشـنو و لیک بـا کس مگـو ... کـه یـا زشت هست آن سـخن یـا نکـو

اگـــر زشت، آن را مکـــن آشکـــار — وگـــر نـــیک، در مـــزرع دل بکـــار
سخن چون که ناگفته شد گـوهری‌است — که از هر کـنارش دوصـد مشـتری‌است
چـو شـد گـفته، قـیمت نـدارد دگـر — نگـــردد دگـــر کس بـر او، دیـده‌ور
بـبین تـا بـزرگان چـه خـوش گـفته‌انـد — کـه در خـامشی بس گـهر سـفته‌انـد
که: گفتن چو سیم و خـموشی زر است — زر از سـیم در هـر کـجا بـهتر است
سـخن تـا نگـویی تـو را بـنده است — بـه خـدمت شب و روز پـاینده است
چـو گـفتی، گـریزان شـود از بـرت — نـیاید بـه خـدمت دگـر بـر درت
سخن در درون، مـرغ بشکسته پـاست — چـو آمـد بـرون، بـاز پـا در هـواست
سـخن گـر دروغ است ور زانکـه راست — ز هـر یک تـو را بیم خـلق و خـداست
کـه از راسـتی خـلق آرد گـریز — ز نـاراسـتی حـق شـود در سـتیز
سـخن، هـمچو شـمشیر بـرّنده دان — چـوگفتی بـه جـان شـیر درّنـده دان
نـدامت ز گـفتار گـردد پـدید — کس انـدر خـموشی نـدامت نـدید
مگـو، تـا تـوانـی، خـموشی گـزین — کـه راه نـجات تـو ایـن است ایـن
خـموشی‌است اول مـقام ادب — ادب خـواهـی اول خـموشی طـلب
خـموشی نگـهداردت از دروغ — و زو در دل آری هـزاران فـروغ
خـموشی ، امـانت نگـهدار تست — امـین تـو بـر جـمله اسـرار تست
خـموشی، ز شـرّ سـوی خیر آردت — قـوی‌دل پـی دفـع غـیر آردت
خـموشی، تـو را خُـلق نـیکو دهـد — تـو را راه عـزّت بـه هـر کـو دهـد
خـموشی بـود پـردهٔ عـیب تـو — و زو پـرتو افکـن شـود غـیب تـو
خـموشی بـود پـرده‌دار حـیا — خـموشی بـود حـلم را کـیمیا
خـموشی بـود عـفو از هـر گـناه — کـز او هـر گـنه‌کـار شـد عـذرخـواه
مگـو، ور کـه گـویی ادب پـاس دار — کـه تـا هـر کسـی گـرددت دوسـتدار
مگـو، ور کـه گـویی بـه صـدق انـدرآی — کـه بـخشد نـجاتت بـه هـر دوسـرای
چـو گـویی بگـو، لیک از کس مگـوی — که آبست و چون رفت نـاید بـه جـوی

بگو، لیک بدگوی مردم مباش — که از تو شود عیب مخلوق فاش
به مردم مکن تندی از گفتگوی — به چوگان شنعت مشو همچو گوی
چو بد دیدی از مردمان دم مزن — که بدگوی را خلق خوانند زن
سخن آنچنان گوی تا بشنوند — نه چندان که از گفتنت کر شوند
در آهستگی تا توانی بکوش — نه چندان که از حلق ناید به گوش
نگهدار آداب گفتار را — عیان کن ز گفتار، رفتار را
که هر کس سخنگوست گوید چنین — وگر نه سکوت است بهتر ازین
سکوت آور از گفتن اندر طلب — که آموزی از هر سخندان ادب

۱ ـ مقام ادب

ادب جوهر ذات انسان بود — و زو هر چه مشکل شد آسان بود
ادب هر که آموخت از فیض رب[۳] — به بالا رود هر دمی بی‌سبب
بر اخلاق هر کس شوی در طلب — مقامات وی را بجوی از ادب
گرش باشد آداب حق حرز جان — مر او را تو از جان بجوی از جهان
ادب نیست جز پاس آداب شرع — که اصل سلوک است و باقی‌است فرع
هر آن کس مراعات ظاهر نکرد — نگردد به باطن در این راه، مرد
طریقت جز این نیست کاندر نخست — کنی دین خود را به قانون درست
سوی دیده‌ور در حلال و حرام — کنی حکم حق را به جان احترام
به دستور اسلام گردن نهی — که بیرون روی از ره گمرهی
ادب، پاس آثار حق دان و بس — که جز این نخواند ادب هیچ‌کس
تو خود گر کسی را شوی دوستدار — به هر محفل از وی شوی پاس‌دار
به چشم تو پیوسته دارد حضور — تو بینی مر او را ز نزدیک و دور
به هر جا که نامش رود بر زبان — ستایش بر او آردی هر زمان
بر آثار او گر نظر آوری — به خوش‌منظری در نظر آوری

نخواهی که گردد به دوران رکیک | کنی هر زمانش در انظار نیک
بر او بنگری هر چه بهتر ز خویش | بر او مدحت آری ز اندازه بیش
گرت در جهان کس به بد بنگرد | به از آنکه بر وی گمان بد برد
کسانی که راه ادب رفته‌اند | چنین خلق و خو را ادب گفته‌اند
پس آن کس که حق را به جان دوست داشت | به حق هر چه پیوست حرمت گذاشت
به امرش، ادب را مراعات کرد | به نهی از ادب ترک عادات کرد
بر احکام حق، جمله گردن نهاد | به دل آنچه خوش آمد از دست داد
نخستین قدم، خویشتن را شناخت | پی لذّت نفس، مرکب نتاخت
نگهدار خود آمد از نفس دون | که از خودپرستی نگردد زبون
چو خود را شناسا شد اندر طلب | پس آنگه به مخلوق آرد ادب
کند حقّ خرد و کلان را ادا | سپاس آورد هر یکی را جدا
تو گر خود شوی دوست با هر کسی | به دقت نظر کن به هر کس بسی
هر آن کس به حُرمت خدا را ندید | تو بر وی میناز چشم امید
بر او منگر از لطف و حرمت مدار | مشو بی ادب را به ره دوستدار
به اخلاص با وی محبّت مکن | از او برحذر باش و صحبت مکن
که از بی ادب کس نشد سودمند | نبیند کس از بی ادب جز گزند

حکایت

شنیدم که اندر طلب «بایزید»[۴] | قدم زد پی هر مُراد و مُرید
به هر خانقاه و به هر مصطبه[۵] | شناسای هر کس شد از مرتبه
فزون دید از سیصد و شصت پیر | که بودند پارفته[۶] را دستگیر
به خدمت کمر بست با هر کدام | مگر ره بجوید به عیش مدام
رمیدن گرفت آخر از امتحان | به نومیدی افتاد اندر جهان
کسی گفتش آخر چه داری به سر؟ | که پیوسته بینم تو را در بدر
بگفتا: که بر هر دری سر زنم | که بر یارگم کرده سر بر زنم

ازآن یار بر کس ندیدم نشان — دل و دیده شد در طلب خونفشان
بگفت: آن‌که را خواهی اندر طلب — نه در شام بینیش نی در حلب
یکی مرد عارف به مصر اندر است — کز او هر چه گویند افزونتر است
کهن‌سال و روشن‌دل و خوش‌ضمیر — بر اسرار اهل طریقت، بصیر
به یک گوشه افتاده سالی دراز — شب و روز با حق به راز و نیاز
به مصر اندر آ تا که آن ذوالکرم — گشاید تو را هر گره لاجرم
ز بسطام برزد قدم بایزید — به مصر اندر آمد به رنج مزید
ازآن پیر جویا شد اندر نخست — نشانی درست از وی آنجا نجُست
شد اندر پی یاوه در جستجو — پراکنده دل در بدر، کو به کو
شد از دیدنش عاقبت ناامید — که در مصر، گمکرده یوسف ندید
در آخر یکی گفتش آن زاهد است — که یک عمر در راه حق جاهد است
مر او راست در مسجدی اعتکاف — بر استار اسرار حق موشکاف
ازآن مرد چون آن بشارت شنید — تو گویی که در مرده جان شد پدید
سراسیمه از جان به مسجد شتافت — به یک گوشه آن پیر را خُفته یافت
تصوّر چنان کرد در آن زمان — که در آن زمین خفته هفت آسمان
نه یارای رفتن نه جای نشست — گهی پای خارید از او، گاه دست
زمین بوسه داد و به خدمت ستاد — که جنبش زد از خواب آن اوستاد
چو برخاست آن پیرمرد کهن — به مسجد خیو[7] برفکند از دهن
به مسجد چو آب دهن برفکند — دل بایزید از وی آمد نژند
به خود سر زنش کرد و شد دل پریش — شگفت آمدش از چنین گاوریش[8]
به دُژمان[9] و حسرت از او رُخ بتافت — هماندم ازآن دکّه بیرون شتافت
به خود گفت: کان پیر مرد کهن — که در مسجد انداخت آب دهن
ادب در شریعت ندارد نگاه — چسان در حقیقت کند جایگاه؟
به اسرار باطن، کسی پی بَرَد — که آداب ظاهر، به‌جای آورد

خلاف ادب در طریقت مپوی   در این ره جز آداب، دیگر مجوی
چو خود را به آداب آراستی   قدم زن سوی صدق از راستی

۲ـ مقام صدق

اگر مرد راهی، ره راست رو   که در راستی، آدم آمد گرو
تو را رتبت از گاو و خر برتر است،   به فرمانت از نطق، خشک و تر است
تو حیوانی، از نطق انسان شدی   به نطق از تو هر مشکل آسان شدی
تو را گر نبخشند نطق و بیان،   ز حیوان تمیز از تو نبود عیان
غرض از بیان، راه بنمودن است   بر آن کس که در راه پیمودن است
به صدق ار نشان دادی آن راه را   نبیند در آن راه، کس چاه را
وگر خود دروغ آری اندر بیان،   کنی خویش را دیو و دد زان میان
مده دل بدان دیو ناپاک‌دل   که شد بر خلاف صداقت مُدلّ
چنین آدم از آدمیت فتاد   که بر سنگلاخ دروغ ایستاد
ز حیوان بتر باشد آن آدمی   که زد بر خلاف صداقت، دمی
صداقت کسی را بود کز دهان   بگفت آنچه در دل شد او رانهان
دل آدمی خانهٔ سرّ اوست   در اوریخته هر دم از مغز و پوست
به کیل زبان هردم آرد برون   رموزی که دارد دل اندر درون
به جای خود ار آورد مغز و پوست   زبانی چنین در صداقت نکوست
وگر پوست آرد برون جای مغز   دروغ است و نبود به گفتار نغز
به سرّی که در دل بود گر زبان   هویدا کند کس نبیند زیان
زبان و دل ار هر دو باشند جفت   کس اندر ره نامرادی نخفت
گر آن دو ندارند با هم وفاق   شود کذب و از کذب خیزد نفاق
نفاق آورد صدهزاران فساد   کند سلعهٔ[۱۰] آدمی را کساد
ازین رو دروغ است بدتر گناه   کز او جوهر آدم آید تباه

مروّت مجو زان کسی کز دروغ نمایش دهد روغن از آب دوغ
هزاران صواب ار کند یک دروغ بَرَد از چراغ صوابش فروغ
شود زآدمیّت به فرسنگ، دور که چشم دلش از دروغ است کور
چگونه نجات آرد آن بدسرشت که کجرو شد و راستی را بهشت؟
تو ای سالک ره، ره صدق پوی طریق نجات از صداقت بجوی
زبان و دل آور به گفتن یکی که آخر به منزل رسی بی‌شکی
نبینی خردپروران در جهان گذشتند در راستی از شهان
به هر پیشه بودند برتر شدند ز پا گر برفتند، بر سر شدند
غلام سیه‌چردهٔ ناتوان[۱۱] که بود از شبانی به هر سو دوان
زبان را چو آورد با دْل یکی به حکمت شد اندر جهان متّکی

حکایت

شنیدی که لقمان سیه‌چرده بود شکم سیر از یک جوین گِرده بود
ندیدی چه‌سان سینه اسپید داشت که گویی در او تاب خورشید داشت
شد اندر چرانیدن گوسپند کزان پیشه گیرد به هر روز، پند
شگفت آنکه هر یک ازین بخردان[۱۲] شدند از شبانی به جان خرده‌دان
ازآن‌رو که پروردن گوسپند به مرد چمی[۱۳] بس بود ناپسند
پسندند لیک از پی آزمون که بر بردباری بود رهنمون
بسی دید لقمان در آن پیشه رنج که تا یافت زان رنج، بسیار گنج
چنان شد که یکتا شد از فرزبود[۱۴] یکیتای[۱۵] فرزان[۱۶] به هر مرز بود
به گیتی شد آوازه‌اش در خرد که لقمان به مردم خرد پرورد
مر او را، مهین[۱۷] خواجه‌یی بود راد شناسای لقمان نبود از نهاد
سپرده بدو گوسفندان چند درآورده خورشید از گوسپند[۱۸]
همی بود روز و شب اندر رمه که پُر ساخت گیتی از او دمدمه
بدان خواجه گفتند کاین خواجه‌تاش[۱۹] به فرزانگی در جهان گشت فاش

تـو او را فـرستی پـی گـوسفند   چنین شه پی بندگی تا بچند؟
چو آن خواجه این گفتگو را شنید   شتابان شد و خود به لقمان رسید
پی آزمایش بدو کرد روی   که از این رمه گوسپندی بجوی
مر آن را بکش زود و آماده دار   که ناهار من گردد اندر نهار[۲۰]
ولی در نخاره[۲۱] دو پارهٔ[۲۲] نکو   مرا هست ازآن گوسپند آرزو
به فرمودهٔ خواجه، لقمان دوید   یکی برّه را سر ز پیکر برید
زبان و دلش را بر آتش نهاد   و زان دو، خوراکی بدان خواجه داد
دگر باره آن خواجه گفت: ای پدر   مرا در دل است آرزویی دگر[۲۳]
که دو پاره بَد از دگر گوسپند   خوراکم دهی تا شوم سودمند
دگر باره لقمان به فرمان دوید   یکی گوسپند دگر سر برید
دوم بار، دل با زبان کرد جفت   به کندوری[۲۴] آورد و با وی بگفت
که من زین دو پاره و زین گوسپند   به خوب و بدی گیرم اندرز و پند
گر این دو یکی بینم اندر کسی   نبینم ازآن کس نکوتر کسی
ور آن دو ز هم سازدش کس جدا   ازآن کس بتر نافریده خدا
چو دل با زبان شد یک اندر بیان   نمایش کند خوبی اندر میان
ور آن دو برآرند رخ در ستیز   ز گیتی بباید شدن در گریز
که هر رنج و آسایشی در جهان   ازین هر دو بینند فاش و نهان
چو آن نکته بنمود لقمان راد   دگر بر وی آن خواجه فرمان نداد
دل خواجه را آن‌چنان شاد کرد   که وی را همان لحظه آزاد کرد
ولیکن شد آزاد آن‌دم که دید   به صدق و صفا راه حق را پدید
چو اندر صداقت شد او راهبر   ز حکمت قبا آمد او را به بر
دلش گشت مرآت اوصاف حق   زبانش عیان ساخت الطاف حق
یکی گفتش این رتبه چون یافتی   که چون آفتاب از فلک تافتی؟
بگفتا که: این رتبه شد بخش من   ز ردّ امانات و صدق سخن

تـو نیز ای شـده سوی حق رهسپار | پس از صـدق پـا در امـانت گـذار
کـه نـاچار هـر صـادق آمـد امـین | بـرون از صـداقت امـانت مـبین

۳ ـ مقام امانت

امـانت بـه انسـان سـپردند و بس | ازآن‌رو کـه خـود کـرد آن را هـوس
امـانت بـزرگ است قـدرش بـدان | هـر آن کس نـدانست قـدرش بـد آن
امـانت بـه دوش تـو بـنهشته شـد | در آن‌دم کـه لوح تـو بـنوشته شـد
تـو را آن‌دم آمـد «ظـلوم وجـهول»[۲۵] | کـه کـردی ز یـزدان امـانت قـبول
بـه‌خوبی مـر آن را نگـهدار بـاش | بـه غـفلت مکـن تکـیه، بیدار بـاش
کـه کس جـز تـو در زیـر بـارش نـرفت | ازآن‌رو کـه بـاری گـران بـود و زفت[۲۶]
گـر آن را بـه دلخـواه داری نگـاه | تـو بـرتر زهـر کس کـنی جـایگاه
وگـر بـا وی انـدر خـیانت شـوی، | بـرون از طـریق دیـانت شـوی
بـه هـر عـضوت از کـردگار جـهان | هـزاران امـانات بـاشد نـهان
نگـهدار از جـان امـانات حـق | مکـن تـیره انـدر خـیانت ورق
در اوّل دل خـویش را پـاس دار | کـه جـز حـق نـبیند در آن دل مـدار
پس از دل فـروبند در از زبـان | کـه از یک سـخن افـتی انـدر زیـان
پس آنگه به جان آیدت غمض عـین[۲۷] | کـه آسـایش آری ز هـر شـور و شـین
مـزن دست بـر دامـن هـر خسـی | فشـان آسـتین بـر در هـر کسـی
مکـن گـوش طـومار هـر گـونه حکـم | فـرو پـیچ و در راه شـو صمّ بکـم[۲۸]
مکـن پـای را عـهده‌دار بـدن | بـه هـر مـحفل از رفـتن و آمـدن
بـه مـلک وجـود تـو دروازه‌هـاست | کـه بـر هـر یک از دیـو آوازه‌هـاست
چـو دروازه‌هـا را بـبستی ز دیـو | شـوی کشـور خـویشتن را خـدیو
مـده ره بـه هـر دشـمن خـانه کـن | کـمند وی از بـام خـود بـرفکن
امـانت مـبر در ره پـر خـطر | نگـهدارش از لوث هـر خشک و تـر

تو را تا میسّر شود ای عزیز | ز راه امانت به تندی گریز
مکن هرگز از کس امانت قبول | مبادا شوی از خیانت ملول
در اوّل قدم، بنگر اخلاق خویش | پس اندر امانت ره آور به پیش
که این راه بر هر کسی مشکل است | بسی پا در این ورطه اندر گل است
بزرگان در این ورطه حیران شدند | بر این درد عاجز ز درمان شدند
هزاران ملامت شنیدند سخت | که تا از امانت کشیدند رخت
قبول امانت کند آن امین | که پیوسته آرد به شیطان کمین
گر او از کمین سر برون آورد | سپرها بر او از کمون آورد
وگر نه به یک تیر گردد هلاک | به میدان وی جان سپارد به خاک
ببین تا چسان در ره امتحان | ز شیطان شود فاش مکر نهان

حکایت

یکی تاجر اندر نشابور بود | ز کردار بد در جهان دور بود
یکی ماه پیکر کنیزک خرید | که مه پیش وی جامه بر تن درید
ز خوبی نه رشک نشابور بود | که رشک بهشتی پر از حور بود
پری‌وارش از خلق مستور داشت | چو ماه نو از هر کسش دور داشت
چو گنجی، نهان داشتش از نظر | مبادا که بر وی کس آرد گذر
به شب، اندر آغوش او روز یافت | به روز از رخش روز نوروز یافت
به نقد روان[۲۹] گر خرید آن کنیز | شد ارزان بر او نقد جان عزیز
قضا در تجارت ندید او مفرّ | به پایش درافتاد راه سفر
به عزم سفر چون که دل جزم کرد | به کار کنیزک بسی حزم کرد
که بگذارد او را چسان بگذرد | و گرنه چگونه به همره بَرَد
نه از خانه‌اش مطمئن نی ز شهر | نه کس تا نگهدارد او را به قهر
ز کار خود افتاد اندر شگفت | به حیرت ره شیخ حیری گرفت
که اندر نشابور از اوتاد[۳۰] بود | مرید «ابو حفص حدّاد»[۳۱] بود

چو بر خدمت شیخ رخصت گرفت / پی گفتن حال، فرصت گرفت
بدو حال خویش و کنیزک بگفت / عیان ساخت بر شیخ، راز نهفت
چو آگه شد آن شیخ از حال او / در ان پاره بیچاره شد در رفو
بسی دست برد و بسی پافشرد / به رسم امانت به شیخش سپرد
چو در خانهٔ شیخ آمد کنیز / سفر کرد آن تاجر و زد گریز
کنیز اندرون خانهٔ شیخ بود / بسی برنیامد که رخ بر گشود
یکی روز بر شیخش آمد گذر / رخ آورد بر چشم وی یک نظر
چو شمع رخ خویش بر خانه تافت / دل شیخ را همچو پروانه یافت
در او شیخ حیری[۳۲] به حیرت فتاد / چنان شد که در پیش وی جان نهاد
ز یکسو بر افروخت حُسن آن کنیز / ز یکسوی کرد آتش شیخ، تیز
ازآن آتش آخر، مفرّی نیافت / به درگاه بوحفص حدّاد تافت
بدان پیر، پیش‌آمد خویش گفت / که درد از طبیبان نشاید نهفت
جوابش چنین شیخ حدّاد داد / که این عُقده از من نیابد گشاد
تو را رخت باید کشیدن به ری / روان شو بدان خطّه بردار پی
که حال تو جای تأسّف بود / به دردت دوا، شیخ یوسف بود
به ری بود شیخی ملامت صفت / گرفت از ملامت ره معرفت
مسمّی به یوسف شد آن پیر، لیک / به یعقوب در غمگساری شریک
به نزدیک میخانه بُد خانه‌اش / کسی ره نبرده به کاشانه‌اش
فتاده به بدنامی از چشم خلق / فرو برده صوفی صفت سر به دلق
به فرمودهٔ پیر روشن‌روان / به ری گشت آن شیخ حیری روان
به ری آمد و ره به یوسف گرفت / بر او هر کس از خشم و کین، اُف گرفت
که حیف است از چون تو شیخی بزرگ / شوی یوسف‌آسای بدنام گرگ
مبر نام یوسف تو اندر دهن / که چون گرگ درّد تو را پیرهن
مکن رو بدان یوسف زشت کیش / که گرگی است سر برده بر دلق میش

ملامت کنان هر طرف بسته صف — دل شیخ حیری پر از وا اسف
چنان شیخ حیری ز خود بور شد — که برگشت و سوی نشابور شد
چو بر خانه وارد شد آن شیخ نیز — چو گرد ره آمد به پایش کنیز
دوباره رخ آورد و کردش سلام — به چشم کنیز آمد او چون غلام
کنیزک کمر بست و ابرو گشاد — که بر خرمن شیخ آتش فتاد
ره چاره بر شیخ مسدود شد — که از عشق بر نار نمرود شد
چو کودک که بر مادر آرد پناه — سوی شیخ حدّاد بگرفت راه
دل از عشق چون کورهٔ آتشین — که شد شیخ حدّاد را همنشین
چو آتش‌زبانان ز سوز نهفت — دل خویش را همچو دم برشکفت
چو حدّاد نعلش در آتش[۳۳] بیافت — دلش را ز شهوت پر از غش بیافت
به دردش دوایی بجز کی[۳۴] ندید — علاجی بجز رفتن ری ندید
بدو گفت در ری تو بینی علاج — تو را درهم یوسف آمد رواج
بدان مصر شو، کان عزیز کرم — تو را وارهاند ز غم، لاجرم
دوباره ره ری گرفت آن فقیر — که گردد ز دیدار یوسف بصیر
به ری اندرافتاد از راه دور — پی دیدن یوسف آورد شور
درین وهله رخ از ملامت نتافت — پژوهش‌کنان خانهٔ شیخ یافت
یکی خانه در جنب میخانه دید — ز هر سوش غوغای مستان شنید
در خانه کوبید و رخصت گرفت — درون رفت و در چشمش آمد شگفت
یکی پیر بگرفته دلقی به دوش — ستاده جوانی چو مه رو به روش
ز یکسو صراحی، ز یکسوی جام — بر او دید اسباب عشرت تمام
در او خیره شد شیخ حیری چنان — که صدّیق را دید چون رهزنان
بدو گفت: کای یوسف سبز بخت — به زندان چرا برزدی تاج و تخت؟
تو را دامن پاک ناپاک چیست — به پیراهن عصمتت چاک چیست؟
در این خانه با این بساط تمام — چرا ننگ بر خود خریدی به نام؟

بدو گفت: کای شیخ حیری ملاف / مبین دیده‌ور را به راه خلاف
کجا جبرئیل از خدا خواست مزد؟ / کجا یوسف اندر جهان گشت دزد؟
خلیل ار چه شد در جهان بت‌فروش / ولی تیشه بگذاشت بت را به دوش
مرا گر در این خانه مأوی بود / کجا در سرم شور و بلوی بود
گر این خانه دارد به میخانه پشت / ز همسایه، همسایه را کس نکشت
بود این پسر، تازه فرزند من / که پیوسته افتاده در بند من
چسان سازم از خویش بیگانه‌اش / چگونه بپردازم از خانه‌اش
در این شیشه آب خوراک من است / نه می‌تا که گویی هلاک من است
چو «حیری» بری دیدش از هر هوس / بدو گفت: کای پیر عیسی نفس
چرا برنیاری ز تهمت گریز؟ / که شنعت‌کنان را نباشد ستیز
مکانی به از این درآور به دست / که بر خلق عالم دهان کس نسبت
بدو گفت: کاین خانه با این بساط / پسندیده‌ام از ره احتیاط
مبادا دیانت به من بنگرند / پس آنگه امانت به من بسپرند
به عالم علم در دیانت زنم / ولی در امانت، خیانت کنم
نیارم کنیز کسی در سرای / که بر من کند عشق وی تیره رای
چو آن شیخ رازی گهرها بسفت / دل شیخ حیری ز خون برشکفت
ز تقصیر خود پیش وی عذر خواست / به پایش درافتاد و از پای خاست
روان گشت و سیلاب اشکش روان / به توبه قدم برزد آن ناتوان
به شهر خود آمد به رنج و محن / نینداخت خود را دگر در فتن
امانت بود بدترین بلا / گر اندر خیانت شوی مبتلا
نگهدار خود را تو از مکر دیو / مبادا که افتی به شور و غریو
چو اندر امانت شدی مؤتمن / پس آنگه به معروف شو ممتحن

۴ ـ مقام امر به معروف

به فرمان حق امر معروف کن / به معروف خود را تو موصوف کن

بود امر معروف شرط طریق،   برون آور از بحر عصیان، غریق
به معروف شو خلق را پیشوای   ره حق‌پرستی به مردم نمای
که معروف خوبی بود در صفت   چو خوبی رساندن به از معرفت
بود امر معروف خُلق خدا   به هر بنده پیوسته آرد ندا
فرستادن انبیا، سر به سر   پی امر معروف باشد نظر
ز معروف اگر بسته گردد دهان   ره کفر پویند اهل جهان
ولایت کند در جهان هر شریر   به باطل درافتند برنا و پیر
شود بسته بر خلق راه نجات   درآرند در راه عصیان ثبات
ره امر معروف پوی آن زمان   که خود را بدانی سزاوار آن
به خود هر چه یابی ز خُلق نکوی   همان را تو با مردمان بازگوی
مگو آنچه دارا نباشی بدان   که آخر ندامت بری زان میان
همان گفته گیرد تو را راه سخت   شود خارت آن سایه افکن درخت
زبانت همان‌دم گواهی دهد   ز سرّ دل اندر طبق برنهد
چو گویی ازآن چیز کاندر تو نیست   همان گفته خود بر تو تسخر کنی[۳۵] است
تو را از چه گفتار اندر خور است   که گفتار تو با تو در تسخر است
ز هر بد بتر آن کسی را بدان   که بد هست و خوب آید اندر بدان
ز دارایی خویش برگو همی   زکٰوة اندرآری مده درهمی
تو خود چون فقیری به خلق نکو   چرا دم زنی هر دم از خلق و خو؟
زکٰوة از توانگر ستاند فقیر   چو پایت نباشد مشو دستگیر
بر آن کس بود امر معروف، حق   که از منکر اوّل بشوید ورق
پس آنگه به شرطی کز او بشنوند   به گفتارش از جان و دل بگروند
در این حرفه باید قویّ مطاع   که ارزان ز کف ندهد آن خوش متاع
اگر مشتری ره به کالا نبرد   نشاید که کالا به هر دون سپرد
کند بسته دکّان خود جوهری   به بازار اگر سفله شد مشتری
بود امر معروف کالای حق   مبر بی‌خریدار بر هر طبق

چـــنان آن گـــهر را بـــه بـــازار بـــر | کـــه از مشـــتری پُـــر شـــود بـــام و در
هـــر آن کس کــه آن گـــوهر آرد بـــه کـف | زنـــد پـــا بـــه اوّل مـــقام شـــرف
ازآن رتـــبه بـــرتر مـــجو جـــایگاه | کـــه کس گـــمرهی را درآرد بـــه راه
هـــدایت تـــنی را بـــه خُـــلق نکـــو | بـــه از آنـــچه خـــورشید تـــابد بـــر او
بـــه ظـــالم ســخن گـــفتن از عـــدل حق | بـــه از آنـــچه خـــوبی است در مـــاخَلَق
بـــبین تـــا چـــه گـــفتند بـــا ظـــالمین | ســـــخنهای مـــعروف را عـــالمین

حکایت

چـو گـوی خـلافت ز چـوگـان شـام | ز مروانیان شـد بـه دست «هشـام»[۳۶]
ز پـــیشینیان کـــرد امســـاک بـیش | ز جـــورش دل بـــندگان گشت ریش
ســـوی مکّـــه از شـــام احـــرام بست | پس از حـجّه بـر حـجره‌یی درنشست
بـــزرگان مکّـــه ســـرانِ حـــجاز | بـــر او آمـــدند از طـــریق نـــیاز
از اصـــحاب مـخصوص خیر الانـام | نشـان نـامدش از کسـی غـیر نـام
طـــلب کـــرد از هـیئت مسـلمین | یکـــی مَـــرد از زمـــرهٔ تـــابعین
نـــبود آن زمـان زنـــده زان انـجمن | بـجز شــخص طـاووس شـیخ یـمن
تـــمنّای دیـــدار وی را نـــمود | بـــه احـضار وی کس فـرستاد، زود
فـرستاده آمـد بـه صـد مسکـنت | که: ای شیخ خـواهـد تـو را سـلطنت
پـی جـلوه، طـاووس عـنقا مـقام | چـو فـرّ هما شـد بـه قـصد هشام
یکـی خـرقه، چـون طـیلسان فـلک | بـه دوش خـود انـداخت مـانا مـلک
یکـی مـوزه پـوشید کـز خـاک راه | شده منخسف[۳۷] چون رخ مهر و مـاه
روان گشت بـا عـزّ و تـمکین و جـاه | چو بـازی کـه بـر کـبک بـخشد کـلاه
فـــرود آمـــد انـدر بسـاط هشـام | چـو عـطری کـه بـالا رود بـر مشـام
بـرون کـرد نـعلین از پـای خـویش | بـر آن فـرش دیـبا نـهادش بـه پـیش
بـدو گـفت: بـر تـو سلام ای هشـام | هشـــام از ره خشـم گـفتش سـلام
نـه از کُـنیه بـردش نشـان نـی لقب | نـه بـر رسـم شـاهان نـمودش ادب

بدون تأمّل چو طاووس مست / ز پا خفت و بالای دستش نشست
ز شیخ یمانی چنان برفروخت / که گویی چو برق یمانش بسوخت
بدو گفت از روی غیظ و غضب / چرا نامدی بر طریق ادب؟
چرا موزه را بر بساطم کَنی / چرا بر هشامیٔ سلامم کُنی؟
چرا کُنیه‌ام بر زبانت نرفت؟ / چرا منصبم در بیانت نرفت؟
چرا بی‌تأمل نشستی ز پای؟ / چرا برتر از من گرفتی تو جای؟
بسی کرد بر شیخ، آن بدمنش / ز کین‌جویی پا کوبی و سرزنش
یکایک سؤالات وی را جواب / بیان کرد شیخ از طریق صواب
بگفتش: که گر آمدم بر بساط / به کفش از تو نبود مرا احتیاط
من اندر شب و روز خود پنج بار / کَنَم کفش بر ساحت کردگار
مرا هیچ باری نکرد او غضب / تو بر من نباشی نکوتر ز ربّ
گرت اسم آوردم اندر زبان / کس از اسم خود سر ندارد گران
کند هر یک از انبیا را خدا / به داوود و یحیی و عیسی ندا
تو را گر به کُنیه نکردم ادب / خدا کُنیه را داد بر بولهب
تو گویی که بر مؤمنانم، امیر / تو کی مؤمنی را شدی دستگیر؟
چرا من دروغ آورم بر زبان؟ / که گویم امیری تو بر مؤمنان
وگر برنشستم به پهلوی تو / زدم زانوی خود به زانوی تو
شنیدم من از حجّت حق علی / -که بر اولیا بود بر حق ولی-
که بی شُبهه اهل جهنم بود / کسی کز جهان شاد و خرّم بود
که بنشیند اندر بساط غرور / به پا وابدارد گروهی ز دور
ز طاووس چون این سخنها شنید / چو سر کوفته مار بر خود تپید
بدو گفت: کای شیخ اهل یمن / مرا کن نصیحت در این انجمن
بگفتا: شنیدم من از آن امیر / -که عرش خدا آمد او را سریر-
ولیّ خدا حامل ذوالفقار / وصیّ محمّد به عزّ و وقار

که انـدر جـهنم بـود مـارها
که هر یک چو کوهی پر از غـارها

درونشـان سـراپـا ز کـژدم پُـر است
کـه هـر کـژدمی در نـظر اشـتر است

دمـادم بـه جـان امـیری گـزند
کـه از وی رسـد بـر رعـیت گزند

بگـفت و ز پـا جَست و ره سـاز کـرد
چـو طـاووس در جـلوه پـرواز کـرد

چـنین امـر مـعروف کـن در جـهان
بـه مـوقع سـخنهای حـق بـا شـهان

چـو بـر امـر مـعروف کـردی قـیام
بـجو در خـود از نـهی مـنکر قـوام

۵ ـ مقام نهی از منکر

بـود نـهی مـنکر طـریق خـدا
نشـد سـالکی زان طـریقت جـدا

کـمر بـند در راه مـنکر بـه نـهی
که حق خود کند نهی منکر به وحـی

نخستین تـو خـود گـیر ازیـن راه پـند
کـه مـنکر نـیاید بـه چشـمت، پسند

پس آنگـه درآور ثـبات قـدم
کـه هـرگز تـو را نـاید از ره نـدم

مـیندیش از کس کـه حـق یـار تست
مـلرزان دل ار حـق مـددکار تست

که ایـن ورطـه را بـر شـجاعت رونـد
قـوی‌دل بـه راه اطـاعت رونـد

بـزرگان کشـند انـدرین ره بـلا
بـه صـد گـونه مـحنت رسـند از ولا

بسی خـون پـاک انـدرین راه ریـخت
بسی بند مـحکم در ایـن ره گسـیخت

که زحـمت دهـد تـرک عـادات خـلق
گـرفتن عـنان از ارادات خـلق

بـه قـدرت تـوان ایـن‌چنین ره نـورد
و گر نیست قـدرت بـه گـردش مگـرد

چـو قـدرت نگـردد در ایـن ره رفـیق
تـو را نـهی مـنکر نـباشد حـقیق

گر از نـهی مـنکر تـو را نـیست تـاب
مکـن مـنکری را بـه خـود فتح بـاب

ز خـود دور کـن مـنکر انـدر جـهان
و زو در حـذر بـاش فـاش و نـهان

که بـی بـهره بـاشد ز دیـن در جـهان
کـه بـر مـنکر انکـار نـارد بـه جـان

در این کار تکلیف هـر کس جـداست
که تکـلیف هـر بـنده‌یی بـا خـداست

در آنـجا کـه مـمکن بـود، نـهی کـن
بکـن ریشـهٔ مـنکر از بـیخ و بُـن

ورت نیست امکان مشو در هراش[۳۸] — بــه آهستگی هـر قـلم را تـراش
به موسی و هارون شد اندر کتاب — کـه «قـولا له لیناً»[۳۹] در خـطاب
کـه فرعون را با چنان عون و فر — بـه وقت عـقوبت نـباشد مـفر
بـه اتـمام حـجّت، خداوند پاک — کـند مـنکر دیـن خـود را هـلاک
خوش آن کس که بشنید و بیدار شد — ز مسـتیِ انکـار، هشـدار شـد
ز هر گوشمالی سر از خواب خوش — بـرآورد و بـا کس نشـد رو تـرش
کـه تلخ است تریاک دادن بـه کس — و زو زهـر حسـرت چشیدن ز پس
بـه هـر خسـته دارو گـوارا شـود — کـز او راحت خـویش دارا شـود
کسی کش سخن نـهی از منکر است — سخن از چنین کس بـه از شکّر است
ز شکّـر کسـی را شـود تـلخ، کـام — کـه لذّت ز عـیش آیـد او را حـرام
وگـر نـه چـو عـلّت بـود در مزاج — عـلاج از طـبیب آیـدش لاعـلاج
نـپیچد سـر از گـفتهٔ حکـمتش — نـبیند در آخـر بـد از زحـمتش
گـر او را شـود در اطـاعت مـقیم — نـبیند دگـر خـویشتن را سـقیم
کـند مُـمتنع را در آن راه، سـهل — شـفا یـابد از درد جـانکاه جـهل

حکایت

کسـانی کـه رفـتند راه صـواب — چـنین بـرنوشتند انـدر کـتاب
کـه اول قـدم بشـر حـافی[۴۰] لقب — بـه راه حـق افـتاد انـدر عـقب
ره مـعصیت را درآورد پـیش — گـنه کـرد زانـدازهٔ خـویش بـیش
یکـی خـانه در شـهر بـغداد داشت — در او روز و شب داد و بـیداد داشت
بگسـترد در وی بسـاط طـرب — بـر او جـمع، تـاجیک و تـرک و عـرب
دف و بـربط و نـای و چـنگ و ربـاب — شب و شاهد و شمع و شـهد و شـراب
نـه آزرم از کس، نـه شـرم از خـدا — نـه انـدیشه از حـاکـم و کـدخدا
چـنان شـد کـه بـغداد زآواز وی — شـد از بـربط و سـاز دمسـاز وی
کسـی را نـبود انـدرآن مـاجرا — کـه بـا وی در آیـد بـه چـون و چـرا

سر کیسه را بسته با گندنا[۴۱] ‌ ‌ بر آن کس که می زد دف و کرّنا
یکی روز ازآن خانه، شور و نوا ‌ ‌ چنان شد که بغداد شد پر نوا
که ناگاه موسی بن جعفر رسید ‌ ‌ نواهای منکر از آنجا شنید
کنیزی ازآن خانه سر کرد در ‌ ‌ بر آن حضرت آورد از ره گذر
بدو گفت: کاین خانه اکنون ز کیست؟ ‌ ‌ وز اینجا نواهای منکر ز چیست؟
در این خانه ، آزاد باشد مقیم؟ ‌ ‌ و یا بنده آمد در او مستقیم؟
به پاسخ چنین گفت آن‌دم، کنیز: ‌ ‌ کز این خانه آید برون هر عزیز
در این خانه مردی است دائر مدار ‌ ‌ بزرگی‌است آزاد و با اقتدار
به روز و شب آن مرد آزاد هست ‌ ‌ ازآن‌رو که بغدادش آباد هست[۴۲]
نه آزاد، سرخوش به عیش مدام ‌ ‌ کشد هر دم از خط بغداد[۴۳] جام
کجا بندگی را کند اختیار؟ ‌ ‌ که با هرچه آزاد، شد دستیار
چو بشنید، فرمود از راه پند ‌ ‌ که آزاد را هست منکر پسند؟
چو آزاد بیند کسی خویش را ‌ ‌ کند بندگی نفس بدکیش را
وگر بندهٔ حق شد اندر طریق ‌ ‌ نگردد به طوفان عصیان غریق
چنین گفت و بگذشت از آن محل ‌ ‌ کنیزک فرورفت اندر وَحَل[۴۴]
که این کس که بود؟ این سخن از چه گفت؟ ‌ ‌ چنین گوهری پُر بها از چه سفت؟
ز ره روی بر خانه آورد زود ‌ ‌ که یارای رفتن مر او را نبود
به نزدیک «بشر» آمد و باز گفت ‌ ‌ سخنها کز آن سرور دین شنفت
که ناگه دل «بشر» بیدار شد ‌ ‌ ز مستیّ پندار هشیار شد
به خود گفت: کاین حرف حرفی‌است ژرف ‌ ‌ نه از هر دهن آید این‌گونه حرف
چنین حرف «موسی‌بن جعفر» زند ‌ ‌ که چون سکّه بر زرّ جعفر[۴۵] زند
سراپا برهنه، دوید از سرای ‌ ‌ رسید و زدش بوسه بر دست و پای
که ای نایب حق، کنم بندگی ‌ ‌ که آزادیم داد شرمندگی
مرا بعد ازین بنده بودن رواست ‌ ‌ و زین پس مرا بینوایی، نواست

همی گفت و نالید و افسوس خورد — بر آن شه رخ آورد از دستبرد
برهنه سر و پا چو بیرون دوید — به پایش کسی موزه دیگر ندید
ازین رو به «حافی» لقب‌دار شد — که پیوسته بی پای‌افزار شد
ره «بشر حافی» همین است و بس — که دارد ز موسی‌بن جعفر قبس[۴۶]
کسی دیگر این راه را طی نکرد — چو وی توسن نفس را پی نکرد
به خود هیچ‌کس ره به منزل نبرد — وگر برد جان بر هلاکت سپرد
چنین نهی منکر به خُلق نکو — جز از نفس کامل ز دیگر مجو
تو ای سالک راه حق بعد ازین — به خود آی و خُلق نکو را گزین

٦ ـ مقام حُسن خلق

به خلق نکو آدمی را بجوی — که پیداست آدم به خلق نکوی
هر آن آدمی را که خلق نکوست — نکوهش ندارد که خود آدم اوست
بر آن صورت خوش که آدم گرفت — اگر سیرت زشت گیرد شگفت
به زشتی مشو خارج از راه خویش — بیندیش از قلب آگاه خویش
تو را قلب آگه ازآن داد حق — که از خَلق، در خُلق گیری سبق
گر از خُلق پس افتی اندر نهاد — نشاید تو را نام آدم نهاد
تو را خلقت انبیا و رُسل — فرستادن هادیان سُبُل
بود بهر تکمیل خلق نکوی — نه تحصیل آن کردن از گفتگوی
که دور است آدم ز اخلاق بد — به اخلاق بد شد قرین دیو و دد
چنین گفت دارای خُلق عظیم[۴۷] — که من آمدم در نبوّت مقیم
که خُلق نکو را به وجه اَتمّ[۴۸] — به مردم بیاموزم از بیش و کم
در این گفته خوش نکته‌یی درج کرد — که بس نقد حکمت در او خرج کرد
که از خُلق نیکو شد آدم سرشت — وگر نه نشد هیچگه در بهشت
ولیکن مرا در نبوّت مرام — در اتمام آن خُلق شد بر کرام

بر هر حال، خوش‌خُلق و خوشخوی باش ... نه چون زشت‌خویان، ترشروی باش
مکافات بد را به بد ردّ مکن ... ره خویش را بر بدان سد مکن
به خوش مشربی، اندرین تیره خاک ... برون آور از آب، لؤلوی پاک
تبسّم کنان بر رخ سنگدل ... به دست آر پارفتگان را ز گل
ز جام پر از زهر، جوی انگبین ... ز حنظل، رطب‌های نورسته چین
مکن دل به پیشانی[49] سخت سخت ... به نرمی بچین میوه را از درخت
مخور سرکهٔ تُرش با زاهدان ... شکر نوش پیوسته با شاهدان
به یک خنده، چندین عروس نکوی ... ازین زال فرتوتِ دنیا، بجوی
مکن خُلق بد را به خود راهبر ... به هر کس به خلق نکو پی‌سپر
مشو در بر کس، به وجه عبوس ... مپوشان به هر خرقه، روی عروس
که دلها شود رنجه، از خوی زشت ... بدا خوی زشت آنگه از روی زشت
خدا را نباشد بر آن کس گذر ... که باشند مخلوق از او در حذر
چو مخلوق را باشد از کس گریز ... بر آن کس خدا باشد اندر ستیز
به زشتی مشو با خلایق، قرین ... که تنها شوی از جهان آفرین
به خُلق نکو باش آراسته ... کز او دین و دنیا شود خواسته
وگر دین نیابی به خُلق نکوی ... به دنیا شوی عاقبت رو به‌روی
وگر خود نبینی ز دنیا مرام ... به خوش‌مسلکی در جهان خوش خرام
که گر دین و دنیا نیاری به دست ... به زشتی چرا دل کنی پای‌بست؟
ببین تا که اخلاق نیکو چه کرد؟ ... که به زین نیامد مَه از زیر گرد

حکایت

حکایت کند در اغانی[50] چنین ... در احوال حاتم به صوت و حنین
که روزی ولیّ خدا «بوالحسن» ... به حسن بیان شد به خُلق حسن
سپس گفت از مردم آرم شگفت ... که چون طبعشان خُلق بد را گرفت؟
به زنهاریان ره ندادن خطاست ... ز حاجت‌روا، ناروا نارواست

گــر از خــود نـبینیم شـوق ثـواب　　ور از خــود نــیابیم خــوف عـقاب
ز خُــلق نکــوی از چـه بـاشیم دور؟　　ز دیـدار خـوب از چـه بـاشیم کـور؟
طــریق نـجات است خـلق نکـوی　　بـجز خُـلق نـیکو طـریقی مـجوی
در آن حـال برخاست شخصی ز جـای　　بـدو گـفت: کـای هـادی رهـنمای
تـو گـویی و یـا قـول پـیغمبر است　　کـه خُلق نکـو سـوی حـق رهـبر است؟
بـفرمود: کـز خـود نگـویم چـنین　　شـنیدستم از خـاتم المـرسلین
در آن روز کـاندر سـبایای طـی[۵۱]　　زنـی بـود زیـبا و فـرخـنده‌پی
پـریرخ ولی آدمـی گـندمی　　سـیه چشـم چـون حـور در مـردمی
لبـی پـر نـمک لیک مـانا نـبات　　کـز او بـرتراود خـوش آب حـیات
دهـانش تـو گـویی کـه گـفتن نـداشت　　کـه چـون غـنچهٔ نـو شکـفتن نـداشت
یکـی گـردن از عـاج بس ارجـمند　　لطـیف و ظـریف و قشـنگ و پسـند
ز گـیسو بـر آن گـردن افکـنده دام　　غـزالان چـین کـرده زان دام، رام
ز سـیم آمـده بـینی‌اش، شـوشه‌یی　　بـر او چشـم بـینا، ز هـر گـوشه‌یی
بـدان بـینی آراست آن روی جـمع　　بـه لطـف آمـد از راستی هـمچو شمع
ز رُخ خـرمن آتش، افـروخته　　ز خـالش بـر او، عـود تـر سـوخته
نـه بـی‌حد بـلند و نـه کـوتاهِ زشت　　چـو شـاخی بـرومند لیک از بـهشت
مـیان داشت بـاریک و پـهلو سـتبر　　بـه پـهناوری سـینه مـانند بـبر
بـه سـرپنجه بس دلربـا بـود و گـرم　　بـه خـورشید مـی‌کرد سـرپنجه نـرم
دو خـوشگل فـخذ[۵۲] داشت سیمین و چـاق　　بـه‌هم جـفت و در فـربهی هـر دو طـاق
دو سـاقش بـلورین و شـفّاف و نـغز　　ز هـر سـوشده پُـر چـو لوز[۵۳] دو مـغز
دو کـعبین آن چـون دومـاهی بـه خـوان　　چـنان پُـر کـه پـنهان در او اسـتخوان
هـر آن چـیز در حُسـن گـردد قـرین　　در او بـود از حُسـن حُسـن آفـرین
چـو وی را بـدیدم بـه خـلقت نکـو　　بـه حـیرت فـرو رفـتم از حُسـن او
دلم خـواست کـز قسـمت مسـلمین　　بـه مـن بـخشد او را رسـول امـین

چه خوش، روی خوش خاصه با خوی خوش — که خوش هست خوی خوش از روی خوش
که ناگاه آن زن به گفتار شد — برون از لبش دُرّ شهوار شد
به گفتن چنان کرد سحر حلال[54] — که بر طاق نسیان شد او را جمال
که من ای محمد تو را تهنیت — فرستم، تو هم ده مرا تسلیت
که از من پدر، دور گردون ربود — مرا روز روشن شد از غم، کبود
پس از وی، مرا خانه در بسته شد — دلم از غمش سخت بشکسته شد
چه باشد که بر من شوی ذوالکرم — بر آزادی من نویسی رقم
در آزادی من تو را سروری‌است — که خُلق نکوی تو دل پروری‌است
مرا دشمن از هر طرف بسته صف — که بر من نکوهش کنند از شعف
تو مپسند بر خویش کز دشمنی — رسد شعلهٔ کینه بر خرمنی
مرا خود پدر، سیّد قوم بود — کرم دوست در لیل و در یوم بود
خطاکار هرگز نرفتش به بند — مقصّر نیامد از او در کمند
به هر زینهاری، پناهنده[55] بود — ز هر سو بر او جمع، خواهنده بود
کمر بست در راه اکرام ضیف[56] — کز او هیچ ضیفی نیفتد به حیف[57]
گرسنه ز خوانش، شکم کرد پُر — پیاده شد از وی، سوار شتر
فرج دید از وی قرین کَرَب — از او مفتخر در جهان شد، عرب
شب و روز اطعام کرد از طعام — به هرکس گرفت او به افشا، سلام
نشد حاجت کس از او ناروا — به هر بینوا داد بهتر نوا
در آخر بگفتا کزین ماتمم — رها کن، که من دختر حاتمم
چه خوش گفت آن رحمة العالمین — که خُلق عظیمش زند طبل دین
که: ای زن تو را گرچه بینم کنیز — عزیزی تو، کز خلق داری تمیز
تو را چون پدر بود سیرت چنین — سریرت شدش سیرت مؤمنین
گرش بود با تو در این دم، حیات — ز هر قید می‌دادم او را نجات
تو خود نیز ازین قید، آزاد باش — به آزادگی، در جهان شاد باش

شد آزاد از خوبی خُلق و خوی   که هرگز نبرد از کسی آبروی
به آزادگی یافت خوش زندگی   برون رفت از ربقهٔ بندگی
نه خود، بلکه یکسر اسیران طی   شد آزاد از خلق نیکوی وی
ز دوش خود افکند ختم رسل   ردایی که بُد حاوی جزو و کل
نشانید وی را بر آن فرش پاک   چه فرشی که برتر بُد از عرش پاک
ردایی که بر دوش خاتم گرفت   بر او جایگه دخت حاتم گرفت
هر آن کس که آزاد شد همچواوی   شد او بندهٔ حق به خُلق نکوی
بپوشید خُلق نکو، کُفر وی   که آخر در اسلام ره کرد طی
تو نیز ای مسلمان، به اخلاق کوش   به اخلاق خوش، عیب خود را بپوش
چو پوشیده دارد کسی عیب خویش   نیارد به عیب کسان راه پیش

۷ـ مقام ستر عیب

تو ای رهرو راه اسرار غیب   مکن فاش هرگز ز مخلوق، عیب
کسی را که پوشیدن عیب نیست   بر او پرتو از عالم غیب نیست
هر آن کس که پرداخت بر خویشتن   نپرداخت بر خلق پرداختن
به خود گشت مشغول و فارغ ز غیر   نظر باز بگرفت از شرّ و خیر
سرش از غرور هوا ، فارغ است   دلش در طریق هدی بازغ[۵۸] است
چو طفلان نابالغ اندر جهان   نشد پی‌سپر در پی این و آن
در این راه، آنگه به منزل رسی   که فارغ دل از هر کس و ناکسی
چو در خویش دیدی هزاران عیوب   نرفتی پی مردم از زشت و خوب
به خود باش پیوسته در اشتغال   مکش بوی بد دمبدم چون شغال
به هر سو دویدن چو روباه پیر   تو را دور دارد ز اخلاق شیر
چو شیر اندرین بیشه شو صیدجوی   نه کفتاروش از پی لاشِ کوی
به کوه بلند آی، همچون پلنگ   که سگ از پی استخوان خورد سنگ

مشو هرگز اندر پی عیب کس | که بر هر جراحت نشیند مگس
چو طاووس باش اندرین سبزه باغ | که پرواز بر جیفه دارد کلاغ
به عیب و هنر، هر دو آمد جهان | هنر بین که عیب از تو گردد نهان
تو خود گر نباشی به عیبی قرین | نگردی به عیب کسی خویش بین
در این سفره ما را هزاران خورش | ز شیرین و از شور وتلخ و تُرش
فساد ار ندارد ره اندر کمون | به شیرین شود طبع خوش رهنمون
وگر شد فساد اندرون از مزاج | بناچار از تلخی آرد علاج
ز شیرین و تلخ ار نخوردی خورش | ز شور و ترش تن کنی پرورش
طبایع تفاوت کند در غذا | بود هر یکی را غذایی جدا
تو گر طیّبی، لقمهٔ طیّبات | تو را شد نوانی چو حیوان نبات
چرا از بهائم شوی زشت‌تر؟ | که بر جیفه هر دم زنی بال و پر
چو کرکس مبر جیفه در حوصله | چو بلبل ز گفتار خوش جو صله
چرا عیب مردم بری بر زبان؟ | که از بوی گندش روی در زیان
ز مُردار گندیده شو در گریز | سُم افکن مشو چون خر اندر کمیز[۵۹]
مکن غیبت کس، بهل کافه را | چو آهو پر از مشک کن نافه را
حذر کن ز مردار خوردن[۶۰] همی | گرت بهره‌یی باشد از آدمی
گر از گفتهٔ من شوی در ستیز | ز غیبت ازین خوش حکایت گریز

حکایت

به پیغمبری ز انبیاء سلف | شد این وحی بر عبرت من خلف[۶۱]
که فردا به هر ورطه روی آوری | بخور آنچه اول بر او بنگری
دوم آنچه آمد به چشم آن زمان | نهان سازش از دیدهٔ مردمان
سوم، چون گذشتی به چیز دگر | مکن جز به اقبال بر وی گذر
چهارم، هر آنچه گذشتی بر آن | به نومیدی از خود مر آن را مران
چو بر پنجمین بگذری ای عزیز | بپرهیز از او، روی کن در گریز

بفرموده چون روز از خواب جست / کمر پیش پیش‌آمد خویش بست
گذر کرد ناگه به کوهی عظیم / که از هیبتش دل همی‌شد دو نیم
به حیرت شد او کاینچنین کوه سخت / پی خوردنش چون توان بُرد رخت؟
به فرمان حق جز اطاعت ندید / پی خوردنش کرد کوشش پدید
چنان کوه شامخ همی‌گشت خرد / که چون لقمه اندر دهان برد و خورد
گوارا چنان آمد او را به کام / که چون شربت اندر دل دوستکام
ازآنجا گذر کرد ناگه نظر / بیفتاد او را به یک طشت زر
همانجا به حکم خداوند پاک / نهان کرد آن طشت زر را به خاک
چو پنهان شد آن طشت زر از نظر / ز نو در نظر آمد آن طشت زر
وز آنجا گذر کرد تا بنگرد / سوم چیز را تا بر او بگذرد
که ناگه یکی مرغ پرواز کرد / به فرمان حق ره بر او ساز کرد
چو اقبال کرد او بدان ناگهان / شد آن مرغ در آستینش نهان
که ناگه یکی بازی صیدجوی / به پرواز آمد در آن بوم و کوی
بدو گفت کاین مرغ صید من است / که در آستین تواش مأمن است
یکی قطعهٔ گوشت از ران خویش / برید و برآن بازی افکند پیش
به پنجم گذارش به مُردار شد / به فرمان حق راه بردار شد
ازآن مرده بگرفت راه گریز / چو آهو ازآن جیفه زد جست و خیز
به وحی الهی چو فرمان گرفت / به هر یک ره عهد و پیمان گرفت
به خواب آمد او را ندائی بلند / که ای گشته از امر حق ارجمند
تو را گر به فرمان حق فکرت است / در آن پنج بر تو بسی عبرت است
تو را آنچنان کوه، آمد غضب / مکن از غضب ، سخت و محکم عصب
به حلم و مُدارا بر او راه جوی / که چون لقمه آید تو را در گلوی
چنان در دهانت گوارا شود / که درکام ، خوشتر ز حلوا شود
تو را طشت زر، آن عبادت بود / که در وی نشان ارادت بود

تو پنهان کن او را، مکن آشکار
که خود پرده پس افتد از روی کار

تو را آمد آن طائر پر زنان
کسی کو تو را شد نصیحت‌کنان

تو اقبال کن بر نصیحتگری
که خیر تو را خواهد از دیگری

تو را هست آن بازی صیدجوی
فقیری که بر حاجت آورده روی

مگردان تو نومید آن را ز خویش
بر او مکرمت آر زاندازه بیش

تو را هست مُردار غیبت ز خلق
مبر لاش مُردار هرگز به حلق

مکن هیچ‌وقتی به غیبت گذر
که مردار باشد از او کن حذر

تو مردار هرگز مخور ای عزیز
ز مردار گندیده آور گریز

ز غیبت تو بگریز و آور شتاب
که مُردار باشد خوراک کلاب

گر از خلق بینی به گیتی ضرر
مکن غیبت ، از حلم آور گذر

که حلم است بهتر رفیقی به راه
رسد سالک از حلم در پیشگاه

۸ ـ مقام حلم

تو را حلم آمد به جای غضب
که از خود نسوزی چو زآتش حطب[۶۲]

چو دیدی خلاف طبیعت مرنج
که در ره بسی افتی اندر شکنج

به هر باد از ره مرو همچو کاه
چو کوهی که شد دیگران را پناه

هر آن کس در این راه شد بردبار
به منزل هم او عاقبت بُرد، بار

در این لُجّه کم جوش زن همچو کف
که از حلم آرد صدف دُر به کف

گرت حلم باید به دست آر علم
که از علم باید رسیدن به حلم

به گیتی هر آن دل که دانا نشد
بر او بردباری توانا نشد

چو دعوی کند علم را عالِمی
به حلم آزمایش کن او را همی

چو از حلم دیدی مر او را خبر
به علم وی از حلم شو راهبر

چو کشتی به طوفان برافکند بار
به لنگر شود عاقبت بردبار

تو را لنگر حلم آمد مدار
که در هر مقامی شوی پایدار

ورت حلم نفکند لنگر به دل / فرو بین بناچار پا را به گل
نگهدار تو هر دمی حلم تست / که بارت رساند به منزل درست
درختی که از خویش بیند ثمر / خود او بست بر باغبانی کمر
زمینی که حاصل بود در برش / نشسته ز خود مرزبان بر درش
به سنگی که لعل درخشان بود / بسی چشم بر وی دُرافشان بود
زنی را که بینند مردم ولود[۶۳] / حذر دارد او خود ز چشم حسود
تو را گر بود حلم از کس مترس / کزآن حلم بینی ز خود حفظ و حرس
نگهدار خود هست مرد حلیم / که هر جا درآید به قلب سلیم
بر او مردم از جان و دل بگروند / کز او کِشتهٔ خلق و خود بدروند
بچینند از او میوهٔ معرفت / که خُلق نکو آمد او را صفت
درخت ثمردار اندر جهان / به خود باز آرد ز هر سو دهان
به نادانی ار سنگ بر وی زنند / از او میوهٔ نو به نو برچنند
کس از مرد دانا ندامت ندید / که از بحر، کس جز کرامت ندید
ز هر کوزه آبی تراود برون / که دارد همان آب را در درون
کسی کام شیرین نشد زآب شور / که کس نان نخورد از کف آب کور
مترس از عدویی که باشد حلیم / کز او عاقبت تن درآری سلیم
به دانا چو دارند حلم و وقار / نشد همچو نادان پی قارقار
به حلم و طمأنینه از بدسرشت / گذر آرد و ننگرد کار زشت
مر او را سکینه است اندر طریق / چسان گردد او را سفینه غریق
نبینی که شاهان گردن‌فراز / در از حلم کردند بر خویش باز
مبادا ز روی غضب بی‌درنگ / به خون کسی پنجه سازند رنگ

حکایت

چنین داستان مردم بازگیر[۶۴] / نوشتند دربارهٔ اردشیر
که او را سه دستور[۶۵] بودی به بار / خردمند و فرزانه و بردبار

به هر یک، یکی نامه بسپرده بود ... که در هر یکی بود بس فرزبود[۶۶]
که هنگام تندی به خشم و به کین ... پی هم درآرند سر از کمین
به دستش دهد هر یکی نامه‌یی ... کز او بیند از جان به خود کامه‌یی
در آن سه چو چشم خرد می‌گشود ... ز هریک هزاران خرد می‌فزود
کمر گر به خون کسی بسته بود، ... چنان می‌شد او کش به جان می‌ستود
نخستین در او بود: کای اردشیر ... تو را هست داور به بالا و زیر
به گیتی مکن پیشه را داوری ... تو خود پست‌تر بنده در کشوری
تو را از چه باشد به مردم ستم ... که خود را زبون بینی از بیش و کم
نگه‌دار خود را ز هر اشتلم[۶۷] ... که خود را نبینی به طاق و طُرم[۶۸]
چو بر آن نوشته شدی دیده باز ... شدی زآتش خشم در سوز و ساز
به کشتن نمی‌کرد آن‌دم شتاب ... به دژمان[۶۹] همی‌ریخت از چشم، آب
دگر نامه می‌دادش آن دومین ... در او بود: کای پادشاه زمین
ببخشا بر آن کس که در پیش تو ... بترسد ز خوی بداندیش تو
تو را بر زمین داد یزدان شهی ... که هر بنده را بنگری در بهی
چرا بندگان را کنی دل دونیم؟ ... که پیوسته باشند در ترس و بیم
تو اندر زمین بخش بر مردمان ... که بخشد تو را داور آسمان
چو این نامه می‌دید می‌ریخت اشک ... بر اندیشهٔ نیک می‌برد اشک
به بخشش همی کرد اندیشه تنگ ... به‌یکبار می‌زد بر اندیشه، سنگ
گرفتار را می‌رهاند از کمند ... به پوزش ورا می‌نمود ارجمند
سدیگر ازآن نامه چون می‌گرفت ... بسی می‌گرفتش ز یزدان شگفت
در او بود: کای اردشیر جوان ... تو بودی بسی بی‌کس و ناتوان
من از مهربانی، تو را کس شدم ... نگهدارت از خار و از خس شدم
تو را آنچه من با تو کردم به مهر ... تو با بندگان کن به دور سپهر
چو آن نامه می‌دید می‌زد خروش ... ز دل ناله می‌کرد از سینه جوش

به سر خاک می‌کرد از سوز دل / که پای از سرشکش همی شد به گل
به بخشایش آنگاه رخ می‌گشود / به داد و دهش هردمی می‌فزود
چنان می‌شد آن شه که از خوشدلی / نمی ماند پایی از او در گلی
به دورش دل‌آسوده برنا و پیر / به‌هم خوش در آمیزش شهد و شیر
زهی این‌چنین حلم و عفو و حیا / کز او هست هر قلب را کیمیا
حیا گردد از حلم در رخ پدید / پس از حلم کس از حیا بِه ندید
تو نیز ای گرفته ره اولیا / پس از حلم شو در شعار حیا

۹ ـ مقام حیا

حیا، پرده بر صورت آدم است / و زو آدمی بهتر از عالم است
گر آدم ازآن پرده سر در کند / به شکل دد و دیو سر بر کند
مکن تا توانی سر از پرده در / حیا را نگهدار و خود را نگر
حیا، پرده‌دار حریم دل است / خدا را دل پردگی منزل است
گر آن پرده را از گنه بردرند / حرم را به نامحرمان بسپرند
نگهدار شو پرده را از ادب / که آخر پشیمان شوی در طلب
تو را نور توحید ناموس شد / حیای تو بر نور فانوس شد
ز فانوس اگر نور گردد سوا / شود منطفی[۷۰] از نسیم هوا
دلی را که بردی به راه گناه / ازآن دل دگر نور وحدت مخواه
چراغ دل اندر حیا روشن است / دل اندر نسیم حیا گلشن است
مکن بی‌حیایی، ز حق شرم کن / بنیدیش و از خویش، آزرم کن
هر آن کس که سیرت گرفت از حیا / بزودی رسد در صف اولیا
خدا را به هر رو ستایش کند / ز عصیان سوی حق گرایش کند
کند شرم از کردگار بصیر / به چشمش نیاید گنه دلپذیر
به هرسو نظر آرد اندر خطا / به راه صواب آرد او را حیا

ز خلّاق و خلق و خود اندر حذر / نباید به راه بد اندر گذر
بود بی‌حیا در جهان بی‌خرد / از او بخردی کی متاعی خرد
نپاید به دیوانه سوداگری / زیان آری ار طمع سودی بری
نجوید کس از بی‌حیا دین حق / که بر بی‌حیا دین نشد مستحق
نه بر بی‌حیا عقل گردد مکین / نه ایمان به دیوانه گردد قرین
که آزرم و کیش و خرد در نخست / ز حق برگرفتند پیمان درست
چو بر عقل گردد نمودار کس / حیا آید او را و ایمان ز پس
چو بر عقل رهبر نشد بی‌حیا / دلش را ز ایمان نباشد ضیا
تو از بی‌حیا راه ایمان مجوی / به دیوانه هرگز مشو روبه‌روی
به عقل است هر آدمی، آدمی / تو با دیو و دد از چه رو همدمی؟
بنی‌آدمی را خدای جهان / به ایمان و عقل و حیا داد جان
ازآن سه هر آن کس ندارد یکی / ز حیوان بتر باشد او بی‌شکی
که این هر سه در هر کجا با همند / و زین سه بنی‌آدمی آدمند

حکایت

به نخجیر یک روز، بهرام گور / شد از همرهان در تکاپوی، دور
به چشم آمدش گوری از پشت خنگ / به خاکش درافکند از یک خدنگ
چو شیر ژیان پای زد بر سرش / که با تیغ بُرّد سر از پیکرش
فرود آمد از اسب و بنهاد گام / نبودش کسی تا که گیرد لگام
یکی هرزه پیمای بیهوده گرد / پدید آمد از ره پیاده چو گرد
شه او را به خود خواند و رخ برگشاد / لگام از نوازش بدان هرزه داد
پس آنگه بپرداخت از توسنش / بدان گور تا سر بُرد از تنش
چسان توسنی پیل اسبی کَهَر / نه اسب کَهَر، پاره کوه از گُهَر
بر آن اسب از زین و برگ و نوار / گهرها بس آکنده بُد شاهوار
گهرهای چندین به قرپوس زین / کزآن یک گهر بود شه را گزین

چنان گوهری را که بهرام گور … پسندد، توان گفت «دریای نور»
بدان گوهر، آن هرزه شد دستبرد … ز قرپوس بربود و بر دست برد
شه از دور، چشمش بدان‌سو فتاد … نگه کرد و از شرم بر رو فتاد
که نادیده، خوشتر چنین کار زشت … بدین زشتی و ویژه از بدسرشت
به کردار شرم‌آور ناپسند … چرا بنگرد کس که گردد نژند
همان به که نادیده انگاردش … در اندیشهٔ خویشتن ناردش
ز جا جست و بنشست بر توسنش … وز آزرم رخ تافت از رهزنش
روان گشت چالاک زی خیلتاش[۷۱] … قراول به نزدیک زد دورباش
زمین‌بوس گشتند یکسر سپاه … گرفتند پیرامُن پادشاه
وشاقان[۷۲] گردن‌فراز آمدند … سرافکنده با صد نیاز آمدند
به سر برنهادند شه را ز رخش … چومه بر سر پیکران درخش[۷۳]
جلودار بنهاد در پیش، گام … گرفت از مهین توسن آن را لگام
شد اندر ستام[۷۴] آنگهی دیده‌ور … ز قرپوس نامد به چشمش گهر
همان گوهر روشن شاهوار … که شه را نشان بود چون شد سوار
دل آشفته گشت و پریشان کشاک[۷۵] … که چون شد چنان گوهر تابناک؟
ز هرسو روان ساخت صد راهوار … پی جُستن گوهر شاهوار
پراکنده اردوی گردون شکوه … چو مور و ملخ شد به هر دشت و کوه
پی جستجو هر که هرجا شتافت … ز پا رفت و آن پاک گوهر نیافت
همه دل به ارمان[۷۶] و لب پردریغ … که شد آفتابی چنین زیر میغ
پس آنگه جلودار را در نهفت … شه آورد و زان یاوه با وی بگفت
که گوهر ربود آنکه نشناخت چیست … ز چشم کسی کآن نگوید که کیست
ز کردار شرم‌آور آن به که راد … نه اندیشه بر خود دهد ره نه یاد
حیا بهترین حلّهٔ آدم است … که با عفو در هر کجا همدم است
تو را گر حیا هست با عفو باش … دل هیچ‌کس را میاور خراش

۱۰ ـ مقام عفو

چو بد دیدی از هر کسی، درگذر — مکن هیچگه در خطایی نظر
گذشت آر از هرکه بد با تو کرد — که بدکار را بد نکرده‌است مرد
جهان بد شد و بد شعار وی است — به خوبی اگر رفت عار وی است
به هر ساعتی، رنگی آرد پدید — کند هر دلی را ز خود ناامید
بدیهای خود هردمی بیشتر — فرستد بر آن کس که درویشتر
به سنگین‌دلان می‌سپارد عنان — که تکتاز آرند بر بیدلان
رسد از کماندار چرخ دلیر — به دلهای مجروح پیوسته تیر
چو شد اندرین پیشه استادفن — روا نیست از وی دریدن کفن
چو بد دیدی، از دور گردون مرنج — که بدپیشه باشد سرای سپنج
به خود ره مده جُرم بیگانه را — ز بیگانه جاروب کن خانه را
تو را با جفاهای دنیا چه کار؟ — که بر وی کنی حقد و کین آشکار
تو را راه دیگر به پیش اندر است — کز او بر تو صد گونه ریش اندر است
بدیهای دنیا به دنیا گذار — مزن لطمه مخراش از خود عِذار
مکافات بر اهل دنیا مران — که آخر تو خود حیرت آری بر آن
تو را چونکه قدرت بود عفو کن — گذشت آر و از من تو بشنو سخن
در آن‌دم که بر قدرتت هست دست — درستی کن از عفو بر هر شکست
ز هر ناملایم بشو لوح دل — برون آر پای تفکر ز گِل
کس از پشت مرکب سگی را نکشت — که عوعو چرا کرد بر من ز پُشت
تو تکتاز و چابک‌سواری به راه — مکن هیچ بر وق وق سگ نگاه
تو را هست قدرت بر آزار سگ — ولیکن ز توسن مکن رو به تگ
بزرگان در این ره گذشتند زود — وز آتش نگشتند پا بست دود
مجازات بد را به بد می‌کند — هر آن کس که بد را به خود می‌کند

تـوکز آتش کس نجویی چـراغ ز دودش چـرا تـیره سازی دماغ؟
گـذشت آر و دل را مکـن تـیره هـیچ ز خـار و خس راه بـر خـود مـپیچ
در ایـن راه بسیار خار و خس است که پیوسته در پـای هـر بـی‌کس است
تـو از پـای خـود خـار آور بـرون مـده جـای خـار ره انـدر درون
اگـر خـار نـبود بـه ره راه نـیست دلی را کـه غـم نـیست آگـاه نیست
مکـن خشـم زان‌رو کـه بـر خـار راه کسـی را نشـد از عـقوبت نگـاه
بـبین تـا بـزرگان چسان در مـصاف دل خـویش کـردند از عـفو صـاف
پس از عـفو در راه احسـان شـدند ازآن‌رو کـه در خُـلق انسـان شـدند

حکایت

بـه یـاسای[۷۷] چـنگیز ایـن داستان نـوشتند در نـامهٔ بـاستان
که یـرلیغ[۷۸] داد ایـن‌چنین کـاندر آب نـباید فـرو رفت در آفـتاب
هـر آن کس فـرو بـرد سـر زیـر آب پـی کشـتنش کـرد بـاید شـتاب
کـه زشت آمـد آن کـار در چشـم وی نـزد کس پس از وی در آن راه پـی
چنان شد که مُرغو[۷۹] شد آن کارزشت سـوی آب در روز کس پـا نـهشت
اگـر کس فـرو رفت روز انـدر آب هـمان‌دم زد او نـقش خـود را بـر آب
به یـاسا نـمی‌کرد کس چـون و چـند کـه کـیش مُـغُل بـود و بس ارجـمند
چو «اوکتای قاآن»[۸۰] به خـانی رسـید مُـغُل را ز نـو زنـدگانی رسـید
شـهی بـود نـام‌آور و بـردبار ز بـربست[۸۱] و طـرز و روش بـردبار
ز هـنجار[۸۲] اسـتمگری بـود دور نـزد پـای در راه بـیداد و زور
یکـی روز در بشکـم[۸۳] خـود نشست تـماشا کـنان رو بـه بـالا و پست
بـه چشـمش درآمـد یک آواره‌یـی جـهانگرد و سـالوک[۸۴] و بـیکاره‌یی
ز تـن کـند پـیراهـن و فـوطه[۸۵] بست فـرو رفت در آب و پـیمان شکست
به چشـم شگـفت انـدر او بـنگریست نـدانست کآن مـرد آواره کـیست
که چـغتای[۸۶] یـاسا شـد آن‌دم پـدید در او دیـد و از خشـم بـر خـود تـپید

به «اوکتای» گفت ای جهان را تو پشت چنان کس به یاسا بباید کُشت
بگفتا: کنونش به زندان برید به گاه نمایش سرش را برید
به چشم زن و مرد و برنا و پیر که هر خودسر از وی شود پندگیر
به یرلیغ خان آن گنه‌کار را نهادند زنجیر پرگار[۸۷] را
چو بگذشت پاسی ز شب در نهفت وُ را خواند قاآن، پی چاره گفت:
که خود را دوباره درافکن در آب ز هرسو در آور سر از پیچ و تاب
چو آن کس که دارد بسی جستجو پی یاوهٔ[۸۸] خویش در آب جو
گرت کس بپرسد که چونی؟ بگو ز دستم در این آب شد آبرو
پس آنگاه همیانی از زرّ ناب بدو داد و گفتش درافکن در آب
که گردد تو را یاوه همیان زر وزآن زر ز کشتن شوی در گُزر[۸۹]
گنه‌کار برخاست با صد شتاب روان گشت و انداخت همیان در آب
خود اندر پی یاوه شد غوطه‌ور ز هرسو برون کرد از آب، سر
دوم باره چغتای وی را بدید به اوکتای بنمود وی را پدید
به سرکوب[۹۰] گفتا که یاسای را نراندند این هرزه فرسای را
که اکنون زد از سرکشی پا بر آب دوباره فرو برد سر اندرآب
به چغتای، اوکتای شد دستیار که در کشتنش هیچ پوزش[۹۱] میار
دوباره به یرلیغ آن پادشاه کشیدندش از آب تا پیشگاه
به دستش همان یاوه همیان زر به تندی بدو گفت آن دادگر:
که چونی چه‌ای وز چه در چشم ما به نسیان[۹۲] یاسا شوی خودنما
به دژمان[۹۳] بدو گفت: کای شهریار مرا خود نباشد در این شهر، یار
ازآن‌رو که بیگانه وآواره‌ام در آوارگی سخت بیچاره‌ام
مرا شد گذر اندرین رهگذر به لنگوته[۹۴]ام بود همیان زر
ز سوز جگر پا زدم سوی آب که همیانم افتاد در جوی آب
شدم غوطه‌ور بهر همیان خویش که آمد چنین پیش‌آمد به پیش

زیرلیغ و یاسای شاهنشهی
مرا خود نکردند هیچ آگهی

چو پوزش بدین‌سان بدان‌شاه کرد
برون آمد آن ماه از زیر گرد

به چغتای فرمود: کاین بی‌کس است
ز یاسا نبود آگه این نورس است

گنه از چنین مرد مُرغو مبین
گذر آر از او هیچ یرغو[95] مبین

چو «اوکتا» بر آن کس نوازش نمود
بدو نیز چغتای سازش نمود

رها کرد او را ازآن گیر و دار
شد آزاد و بر در شد او پایدار

دگر شب شد آن مرد پروانه[96] جوی
بدان شمع تابنده شد رو به‌روی

به پیش شه آورد همیان زر
که جانم خریدی تو ای کان زر

شه او را دوم باره دلشاد کرد
که زر از تو باشد برو شادگرد

تو را این شب و روز پروا[97] نبود
پی زندگی هیچ دروا نبود

به مُروای[98] ماتن ده و شاد زی
به آسایش افزا و آزاد زی

چنین کارها را بزرگان کنند
که از عفو بگذشته احسان کنند

تو هم سیرت مردمی یادگیر
که در چشم مردم شوی دلپذیر

چو دیدی مقامات باب دوم
کنون حلقه درزن به باب سوم

حواشی باب دوم

۱ ـ اشاره به حدیث: خُذ العلم من افواه الرجال (دانش را از دهان مردان بگیرید).

۲ ـ نظیر بیت:

دادند دو گوش ویک زبـانت زآغـاز   یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

۳ ـ متأثر از شعر مولانا:

از خـــدا جـــوییم تـــوفیق ادب   بی‌ادب محروم گشت از لطـف رب

(مثنوی مولوی چاپ عکسی از نسخهٔ قونیه ص۷)

در نقل بیت مذکور به جای «لطف ربّ» ، «فیض رب» نیز گفته‌انـد امـا نسـخهٔ قـونیه اقـدم واصـح است.

۴ ـ بایزید: بایزید بسطامی، شهرت طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان وفات ۲۶۱ یا ۲۶۴ هـ‌ق از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشـهورترین عـرفای ایـران، از زنـدگی او چـندان اطـلاعی در دست نـیست و در زندگی‌نامهٔ وی سخنها گفته‌اند و آن را با افسانه مخلوط نموده.... (دائرة المعارف فارسی) برای اطلاع از اقوال و حکایات او ر ک: عارف نامی بایزید بسطامی، نگارش اقبال یغمایی ـ سلطان العارفین بایزید بسطامی تألیف عبد الرفیع حقیقت (رفیع) – بایزید بسطامی. اثر: دکتر جواد نوربخش.

۵ ـ مصطبه: سکویی که بر آن نشینند، میخانه، میکده (معین).

۶ ـ پارفته: ظاهراً به معنای از پا رفته و از پا افتاده به کار رفته است.

۷ ـ خیو: خدو، آب دهان.

۸ ـ گاوریش: ابله و بی‌خرد.

۹ ـ دُژمان: متأسف، اندوهگین (معین).

۱۰ ـ سِلعه: متاع و اسباب و متاع تجارت (آنندراج).
۱۱ ـ منظور لقمان حکیم‌است. سعدی فرموده:

شنیدم که لقمان، سیه‌فام بود نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش...

(بوستان، تصحیح دکتر یوسفی چاپ دوم، ص ۱۳۱)

۱۲ ـ بخرد: عاقل (حاشیهٔ متن).
۱۳ ـ چمی: مرد کامل (حاشیهٔ متن) معنوی (معین).
۱۴ ـ فرزبود: به معنی حکمت است که افضل معلومات است (آنندراج).
۱۵ ـ یکیتا: استاد (حاشیهٔ متن).
۱۶ ـ فرزان: علم حکمت (حاشیهٔ متن).
۱۷ ـ مهین: به کسر اول، بزرگترین، صفت عالی.
۱۸ ـ معنای مصرع دوم: «در آورده خورشید از گوسپند» اشاره است به بُرج حَمَل که «حَمَل» نام فارسی‌اش «گوسپند» است و در نزد اهل نجوم، «شرف» آفتاب در برج حَمَل (گوسپند) است مرحوم دهخدا در لغت نامه دربارهٔ برج حَمَل می‌نویسد: «نام برج اول از بروج دوازده گانه، پس از حوت و پیش از ثور. و پیش احکامیان این برج بیت الشرف آفتاب است و مطابق است با اول فروردین...» دکتر ابوالفضل مصفی در فرهنگ اصطلاحات نجومی می‌نویسد: «شرف آفتاب در نوزده درجهٔ آن [= حَمَل] و علامت آن را در تقویم، صفر قلمداد کرده‌اند ...» (ص ۲۱۰) خاقانی گوید:

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرّر

دیوان خاقانی، دکتر سجادی، ص ۵۹۱

ضمناً بُرج حمل، برج اصناف مختلفی از مردم ذکر شده که از جملهٔ آنان «شبانان»اند (رک: همان) و در شعر فقیر، این مناسبت نیز (شبانی لقمان) مورد ایهام است:

سپرده بدو گوسپندان چند درآورده خورشید از گوسپند

ملک الشعرای بهار نیز مضمون سر برکشیدن خورشید را از برج حمل (= بره) این چنین آورده است:

«خورشید» برکشید سر از «بارهٔ بره» ای ماه برگشای سوی باغ پنجره

(رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۲۰۹ ـ ۲۱۱).

۱۹ ـ خواجه‌تاش: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.
۲۰ ـ «ناهار» به معنی «گرسنه» و مجازاً غذای ظهر است و «نهار» به معنی «روز».
۲۱ ـ نخاره: ناشتایی [= گرسنگی] (حاشیهٔ متن) آنندراج می‌نویسد: «... به معنی ناهار است و آن چیزی نا خوردن باشد تا مدتی از روز و اولی آنست که به واو باشد [یعنی: نخواره] چه به معنی ناخورده‌است.»
۲۲ ـ پاره: عضو (حاشیهٔ متن).

۲۳ ـ در متن: «دیگر» که با توجه به وزن شعر، اصلاح شد.

۲۴ ـ کندوری: سفره (حاشیهٔ متن)، این واژه به دو صورت «کندوره» و «کندوری» به معنی سفرهٔ بزرگ است که آن را «دستار خوان» گفته‌اند ابو شکور بلخی گوید:

در آن کوی افکنده کندوره خوار ستاره در آن کوی آزاده وار

(رک: آنندراج).

۲۵ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿إنّا عرضنا الامانة علی السماوات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولاً﴾ (احزاب ۳۳ آیهٔ ۷۲) ما امانت [خویش] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، ولی از پذیرفتن آن، سر باززدند و از آن هراسیدند، و انسان آن را پذیرفت، که او [در حق خویش] ستمکار نادانی بود (قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی، ص۴۲۷).

۲۶ ـ زَفت: به فتح اول ... درست و فربه و ستبر (رک: برهان).

۲۷ ـ غمض عین: چشم پوشی.

۲۸ ـ صمّ و بکم: کر و لال.

۲۹ ـ نقد روان: پول جاری.

۳۰ ـ اوتاد: جمع وَتَد، میخها. در قرآن مجید کوهها به میخهای زمین تشبیه شده‌اند ﴿والجبال اوتادا﴾ (النبأ ۷/۷۸) که موجب نگهداری و دوام و استقرار زمین‌اند. پیشوایان طریقت را «اوتاد» معنوی شمرده‌اند. در فرهنگ معین (و دیگر فرهنگها) اوتاد چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و بمنزلهٔ چهار رکن عالمند، یاد شده‌اند.

۳۱ ـ ابوحفص حدّاد: از بزرگان طریقت و معاصران ابویزید بسطامی‌است که با احمد خضرویه و بایزید مصاحبت داشته و تاریخ وفات او را حدود ۲۶۵ هـ. ق نوشته‌اند (رک: طرائق الحقائق جلد دوم، ص ۲۱۰).

۳۲ ـ شیخ حیری: ابوعثمان حیری از مریدان ابوحفص حدّاد است (رک: همان).

۳۳ ـ نعل در آتش داشتن: کنایه از بی‌قرار بودن.

۳۴ ـ کیّ: به معنی داغ که آهن، گرم کرده بر عضو نهند (آنندراج) حافظ فرموده:

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخر الدّواء الکیّ

(حافظ خانلری، غزل ۴۲۲)

۳۵ ـ تسخر کردن: مسخره کردن کسی را (معین).

۳۶ ـ هِشام: هشام بن عبدالملک (۷۱ – ۱۲۵ هـ. ق) دهمین خلیفهٔ اموی (۱۰۵ – ۱۲۵.هـ) جانشین برادرش یزید بن عبد الملک. قیام زید بن علی و کشته شدن او در کوفه، در خلافت هشام واقع شد، و نیز سپاهیان او در جنگ سختی با خاقان ترک در ماوراء النهر رو به رو شدند که به قتل خاقان و تسخیر قسمتی از ترکستان انجامید.... (دائرة المعارف فارسی).

۳۷ ـ منخسف: پوشیده شونده، ماه گرفته (معین).

۳۸ ـ هراش: به فتح اول بر وزن تراش به معنی قی و استفراغ و به کسر اول، بر یکدیگر برانگخیتن سگان را ... (آنندراج).

۳۹ ـ قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: ﴿ فقولا له قولاً لیّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَو یَخشی ﴾ (سوره طه ۲۰ آیهٔ ۴۴) و با او سخن نرم بگویید، باشد که پند گیرد یا خشوع و خشیت یابد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۴۰ ـ بشر حافی: ابو نصر (۱۵۰ هـ. ق / ۷۶۷ م. ـ ۲۲۷ هـ. ق / ۸۴۲ م.) صوفی معروف که در بغداد می‌زیست و گروهی از صوفیان را در اطراف خود گرد آورد. گویند وی در آغاز کار به لهو و لعب مشغول بود و بر اثر تذکّر موسی بن جعفر علیه السلام متنبّه شد و توبه کرد. بشر پای برهنه راه می‌رفت و بدین جهت به حافی مشهور شد. حدیث بسیار می‌دانست ولیکن روایت نکرده. (اعلام معین)

۴۱ ـ سر کیسه را با گندنا بستن: کنایه از جود و بخشش کردن است. مرحوم استاد بهمنیار در کتاب داستان نامهٔ بهمنیاری می‌نویسد: «سر کیسه را با برگ گندنا ببند: جود وسخاوت را پیشهٔ خود ساز، کیسهٔ پول خود را طوری ببند که گشودنش آسان یعنی دست در آن بردن وبذل و بخشش کردن سهل باشد.»

(داستان نامهٔ بهمنیاری ص ۳۳۱)

۴۲ ـ بغدادش آباد است: متضاد ضرب المثل بغدادش خراب است که به معنی گرسنگی و فقر است (رک: همان ص ۹۹).

۴۳ ـ خط بغداد: نام خط ششم از هفت خط جام. ادیب الممالک فراهانی گوید:

هفت خط داشت جام جمشیدی   هر یکی در صفا چو آیینه

جور و بغداد و بصره و ازرق   اشک و کاسه گر و فرودینه

(دیوان ادیب الممالک به اهتمام وحید دستگردی، ص ۷۳۹)

۴۴ ـ وَحَل: گل ولای (معین).

۴۵ ـ زرّ جعفری: طلای خالص بُوَد منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی، زر قلب سکّه می‌کردند، چون او وزیرشد، حکم فرمود طلا را خالص کردند و سکّه زدند و به او منسوب شد (آنندراج).

۴۶ ـ قبس: به فتح اول به معنی آتش گرفتن و فایده گرفتن است که در بیت مورد نظر معنای دوم مراد شاعر است. به کسر اول به معنی اصل و نژاد چیزی است که این معنا نیز در بیت مناسب است (رک: آنندراج).

۴۷ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ وَإنّكَ لَعلى خُلُقٍ عَظِيمٍ ﴾ (القلم ۶۸ آیهٔ ۴) و تو [ای پیغمبر] دارای اخلاق بسیار بزرگوارانه‌یی هستی (قران کریم ترجمه خرمشاهی).

۴۸ ـ اشاره به قول پیامبرﷺ: «بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» مرا فرستاده اند تا به تمام کنم خویها نیکو و پسندیده (ترجمه فارسی شهاب الاخبار، ص۱۳۷).

۴۹ ـ از معانی مجازی پیشانی: مقابله، مواجهه، نخوت، پندار، شوخی و گستاخی است (رک: فرهنگ آنندراج).

۵۰ ـ اغانی: نام کتاب مشهور ابو الفرج اصفهانی (متوفی ۳۵۶ هـق) است که اساس تألیف آن، صد ترانه از بهترین آوازهای عربی است که به وسیلهٔ ابراهیم موصلی و فُلیح بن العوراء و مالک بن ابی السّمح، بزرگترین مغنیان زمان هارون الرشید و به امر او گرد آمده بود. کتاب الاغانی شامل شرح احوال بیش از ۳۳۰ شاعر ترانه سرای عرب و حاوی اخبار عرب و عجم است. (برای اطلاع بیشتر ر ك: مقدمهٔ دکتر مشایخ فریدنی بر برگزیدهٔ الاغانی جلد اول، انتشارات علمی فرهنگی).

۵۱ ـ سبایای طی: بردگان قبیلهٔ «طی» (قبیله حاتم طائی).

۵۲ ـ فَخِذ: ران (معین).

۵۳ ـ لوز: بادام.

۵۴ ـ سحر حلال: کنایه از شعر.

۵۵ ـ پناهنده: در این بیت به معنی «پناه دهنده» است.

۵۶ ـ اکرام ضیف: اشاره به حدیث: اکرموا الضیف ولو کان کافرا (مهمان را گرامی بدارید ولو کافر باشد).

۵۷ ـ حیف: ستم.

۵۸ ـ بازغ: روشن، تابان (معین).

۵۹ ـ کمیز: گُمیز، پیشاب، بول (معین).

۶۰ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿... ولا یغتب بعضکُم بعضاً ایُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاکُل لَحمَ اَخیه میتاً فکرهتموه...﴾ (حجرات ۴۹ آیه ۱۲) و بعضی از شما از بعضی دیگر غیبت نکند، آیا هیچ کدام از شما خوش دارد که گوشت برادر مرده‌اش را بخورد؟ که از آن تنفر دارید (قرآن کریم ترجمه خرمشاهی).

۶۱ ـ مَن خَلَف: کسی که جانشین گذشتگان می‌شود، آیندگان.

۶۲ ـ حَطَب: هیزم.

۶۳ ـ وَلُود: بروزن صبور: زنی که فرزندان بسیار آرد (آنندراج).

۶۴ ـ بازگیر: تاریخ دان (حاشیهٔ متن).

۶۵ ـ دستور: وزیر.

۶۶ ـ فرز بود: رک حاشیه شمارهٔ ۱۴ همین باب.

۶۷ ـ اُشتلم: تندی و جور (حاشیهٔ متن).

۶۸ ـ طاق و طُرُم: (طاق و طارُم)، کرّ و فر، طُمطُراق، فرّ و شکوه (معین).

۶۹ ـ دژمان: حسرت (حاشیهٔ متن).

۷۰ ـ منطفی: چراغ فرونشیننده (آنندراج)، خاموش شونده (معین).

۷۱ ـ خیلتاش: لشکر (حاشیهٔ متن).

۷۲ ـ وُشاقان: جمع وُشاق، غلام بچه، پسر ساده رو و زیبا (معین).
۷۳ ـ پیکران درخش: ستارگان (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰ دیباچه.
۷۴ ـ ستام: زین و برگ (حاشیهٔ متن).
۷۵ ـ کشاک: خاطر (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۶۴ دیباچه.
۷۶ ـ اَرمان: حسرت (حاشیهٔ متن).
۷۷ ـ یاسا: قانون (حاشیهٔ متن).
۷۸ ـ یرلیغ: حکم (حاشیهٔ متن).
۷۹ ـ مرغو: فال بد (حاشیهٔ متن) . این واژه معمولاً به صورت مرغوا (تفأّل بد) در برابر مُروا (تفأل نیک به کار می‌رود . امیر معزّی گوید:

آری چو پیش آید قضا، مُروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن.

(دیوان امیر معزّی به اهتمام عباس اقبال، ص۵۹۸).

۸۰ ـ اگتای قاآن: سومین پسر و جانشین چنگیزخان (۱۱۸۵ - ۱۲۴۱ . م) وی در ۱۲۲۹ جانشین پدر شد و چین و ایران و آسیای شرقی را به تصرف خود در آورد (اعلام معین).
۸۱ ـ بربست: قانون (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج می‌گوید: بر بست بر وزن سرمست، به معنی طرز و روش و قاعده و قانون و نظم و شیوه باشد و گفته‌اند به معنی «نحو» است که علمی‌است معروف و «بخش» به معنی «صرف» است...
۸۲ ـ هنجار: راه (حاشیهٔ متن).
۸۳ ـ بشکم: قصر (حاشیهٔ متن) این واژه صورت دیگری از «بچکم» (بروزن شبنم) است به معنی خانهٔ تابستانی و بارگاه و ایوان و صفّه (رک: آنندراج «بچکم» و «بشکم»).
۸۴ ـ سالوک: دزد راهزن و خونی (آنندراج) کسروی واژه «صعلوک» عربی را معرّب سالوک می‌داند (رک: لغت نامهٔ دهخدا و حاشیهٔ برهان قاطع از دکتر معین).
۸۵ ـ فوطه: فوته، لُنگ (معین).
۸۶ ـ چغتای: شحنه (حاشیهٔ متن).
۸۷ ـ پرگار: زندان (حاشیهٔ متن) چون «پرگار» مجازاً به معنای دائره و حلقه و طوق گردن نیز به کار رفته است ظاهراً شاعر با توجه به این معانی، پرگار را به معنای «زندان» به کار برده است.
۸۸ ـ یاوه: گمشده (حاشیهٔ متن).
۸۹ ـ گُزر: علاج (حاشیهٔ متن) ، چاره، گزیر. انوری گفته‌است:

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن؟ گفت: آنکه نیست در غم و شادیت ازو گزر

(معین)

۹۰ ـ سرکوب: سرزنش (حاشیهٔ متن) سرکوفت زدن.

۹۱ ـ پوزش: عُذر (حاشیهٔ متن).

۹۲ ـ نسیان: خلاف (حاشیهٔ متن) مخالف (معین).

۹۳ ـ دژمان: دریغ و حسرت (حاشیهٔ متن).

۹۴ ـ لنگوته: جامهٔ کهنه (حاشیهٔ متن) نیز رک حاشیهٔ شمارهٔ ۱۶ باب اول.

۹۵ ـ یرغو: پاداش (حاشیهٔ متن) سیاست، مواخذهٔ (آنندراج).

۹۶ ـ پروانه: اجازه (حاشیهٔ متن).

۹۷ ـ پروا: آسایش (حاشیهٔ متن).

۹۸ ـ سُروا: دعای خیر (حاشیهٔ متن) تفأل نیک . رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۹ همین باب.

باب سوم ـ در «جوع» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ ورع

۲ ـ قناعت

۳ ـ جهاد

۴ ـ سخا

۵ ـ رَحِم پروری

۶ ـ رحم

۷ ـ ایثار

۸ ـ تفویض

۹ ـ صبر

۱۰ ـ شکر

باب سوم

در

جوع

در ایـن ره تـو را تـوشه بـاید ز جـوع
مشـــو در شکـــم پـــروریدن ولوع[1]

چــو مـور انـدر ایـن ره کـمر بسته دار
کـه بـاشد مـلخ را بـه خـوردن مـدار

ز خـــوردن نـــجوید کســی مـنقبت
کـه هـر گِـل‌خوری گِـل شـود عـاقبت

مکن گِل‌خوری پیشه چـون کـرم خـاک
کـه در گـل خـوری گـردد آخـر هـلاک

چــو گــل‌خور بـود کـرمک شبچراغ
نـتابد چـو خـورشید بـر بـاغ و راغ

بـــه خــورشید خــاور کـند پـیروی
کســی کـز قـناعت کـند خسـروی

شکــم‌خوار هـــرگز نگـــردد دلیـر
کـمر بسـته از کـم‌خوری شـیر پـیر

مـــجو ســـرخ‌رویی ز ســبزهٔ دمـن
کـه دارد چـمین[2] را بـه جـای چـمن

درخت قـــوی ریشـــه را در خــلاب[3]
تـمنا نـمودن خـیال است و خـواب

ز کـــوه و کـــتل جـو درخت کـهن
کـــه از آب بـــاران شـود تـر دهـن

مـخور، تـا زنـی خـرگه انـدر فـلک
کـه کـم خـود شـود بـرتر از هـر مـلک

بـــه چـــارم فـلک زد مسـیحا قـدم | کـه هـرگز نشـد در جـهان پـر شکـم
مـــخور تـــا صــفا بـینی از لوح دل | کـــه آئـــینه را رخ کـــند تـیره گِـل
کسـی را کـه عـادت شـود کـم خـوراک | دل خـــویش دارد چـو آئـینه، پـاک
بـر او پـرتو افکـن شـود نـور غـیب | شود جلوه‌گـر صـورت حُسـن و عـیب
مـخور تـا بـه سختی نگـردی رفـیق | کـه کـم‌خور شـود در جـهان دل رقـیق
دل نـــازک از هـــر جـــفا بشکـــند | چـــو بشکست از گـریه رخ تـر کـند
چـو گـریان شـود چشـمی از روزگـار | بـــر او بـــنگرد از وفـــا کـــردگار
مـخور تـا بـه شـهوت نگـردی قـرین | کـه شـهوت بـه پـرخـور کـند آفـرین
نـــبینی کـــه تـــن‌پروران جـــهان | چـــو گـاو و خـر آیـند در امـتحان
به هنگام شهوت بـه هـر نـیک و زشت | سـپارند دل چـون بـهائم بـه کِشت
شکـــم پـــر کـــنند و کـمر را تـهی | نـــخواهـند از خـورد جـز فـربهی
نـــدانـــند کـز خـورد آب و عـلف | شـــود گـــوهر آدمـــیّت، تـــلف
مـخور تـا بـدانـی کـه یک لقـمه نـان | بـــود در جـــهان هـم تـرازوی جـان
تـــو را تـــا گـــرسنه نگـردد شکـم | گـــرسنه درآیـد بـه چشـم تـو کـم
تـو را تـا شکـم سـفرهٔ نـعمت است | کجا چشمت انـدر پـی حکـمت است؟
چـه خـوش بـاشد ار بـازپرسی ازآن | کـه جـان مـی‌سپارد بـه یک لقـمه نـان
مخور، زانکه هر پرخوری سرکش است | بـه هـرجـا کـه روی آورد آتش است
نخست افکـند شـعله بـر جـان خـویش | پس آنگـه بـه هـرچ آیـد او را بـه پـیش
مـــخور تـــا نـبینی بـدن را عـلیل | کـه پـرخـوار گـردد بـه علّت ذلیـل
بـــود عـلّت هـر تـن از پـرخـوری | تو کم خور کـه ره سـوی صحّت بـری
مـخور تـا نـیاید تـو را خـواب خـوش | که از خواب خوش کس نـیاید بـه هُش
چـو هـوشت ز سـر رفت آدم نـه‌ای | بـه نـور خـرد یـار و هـمدم نـه‌ای
بـــه خـوردن در اوّل ورع پـیشه کـن | بـه مـال حـرام از حـق انـدیشه کـن
قـناعت کـن از خـورد بـر سدّ جـوع | کـــه عـــزّت بـود دسـتیار قـنوع[۴]

پی هرچه خواهد طبیعت، مرو / مده خویش را بر طبیعت گرو
مَکُش خویش را از پی آرزو / که هر آرزو فتنه بارد از او
ببخش آنچه داری فزون از خوراک / به امساک خود را مگردان هلاک
رَحِم، پرور از زاد خود بیشتر / به نزدیکتر، آنکه درویشتر
رَحِم پرور و رحم بر خلق آر / که بر رحم حق خود شوی کامکار
تو را گر بود همّتی در طریق / مخور خویش و ایثار کن بر رفیق
مخور خون دل از پی زاد و قوت / به تفویض حیّ الّذی لا یموت[۵]
بکن رزق خود را محوّل به حق / که او خود دهد روزیِ ما خَلَق
به حکمت اگر در ببندد گهی / صبوری کن ار رهرو این رهی
تو را کی هویدا شود سرّ امر / که بر زید بخشد، نبخشد به عمرو
به هر حال باشی، ز حق شکر کن / که کفران کَنَد بیخ نعمت ز بُن
پس از جوع بنگر در اوّل ورع / و قد یفتح الباب ممّن قرع[۶]

۱ - مقام وَرَع

ورع نیست جز اجتناب از حرام / کز او بر حلال آیدت احترام
مخور آنچه آید به کامت لذیذ / که جان گردد از لذّت تن، پلید
به لذّات دنیا مشو پای‌بست / که خود عاقبت رفت خواهی ز دست
چو حیوان به آب و علف خو مکن / به هر چت که دل بُرد، خود رو مکن
چو کفتار مسپوز در زاد و قوت / که از خوردن آیی به باد و بروت
چو شیر از پی طعمهٔ پاک رو / مزن همچو سگ از پی جیفه، دَو
کمر بند بر صید همچون پلنگ / که روبه بجامانده آرد به چنگ
مخور در جهان زلّهٔ[۷] هیچ کس / که قاذوره[۸] شد بهرهٔ خرمگس
تو را باید اول حذر از حرام / که دور است اکل حرام از کرام
حرام است چون آتش دودناک / که دودش کند تیره دل را هلاک

نه گرمی از او سر زنند نی فروغ
کنند دعوی راستی در دروغ

ز مال حرام ار کسی گشت سیر
به حسرت نمردند شاه و وزیر

دل پاک از نان و آب حرام
شود سر به پا تیره و چرک‌فام

نشد تشنه سیراب از آب شور
که گردید آخر ز شوراب، کور

نگویم که دوری بجوی از حرام
که کس را در او نیست نقض از کلام

دل اندر ورع آن زمانی‌است پاک
که دور آید از لقمهٔ شبهه‌ناک

کسانی که راه ورع رفته‌اند
ره خوردن شبهه نگرفته‌اند

به دقت نظر کن به هر لقمه‌یی
که نبود تو را شبهه در طعمه‌یی

به شبهه مبر لقمه را در دهن
که از ریشه خشکد درخت کهن

ببین کز چه ره لقمه آری به کف
که هر قطره گوهر نشد در صدف

مخور نان بی‌کار بگرفته مزد
که بی‌کار بگرفته مزد است دزد

تو را نان همی باید از دسترنج
که از دسترنج آوری ره به گنج

به کدّ یمین و عرق در جبین
توان خورد از خار تر انگبین

تو را دست و پا گر شود آبله
حلال است بر تو گرفتن صله

چو مُرغی که از هر طرف بنگرد
پس آنگه پی چینه دل بسپرد

تو نیز از ورع بنگر ای خیره مرد
کزین نان و آبت چه بایست کرد

ورع را بسی رهروی مشکل است
در آغوش هر کس رود خوشگل است

عروس ورع کمتر آید به بر
زهی شیرمردی کز او شد خبر

گرت از ورع دل شود پر ز نور
توان در حضور آمد از راه دور

وگر نه دل آلوده از هر حرام
نبیند در آن پیشگه، احترام

حکایت

شنیدم سه تن خواهر اندر وفا
شد از «بشر حافی»[9] قرین صفا

به زهد و ورع هر یکی زان دو، به
بر آن هر سه شد رابعه[10] آب ده

دو دانق[11] به هر یک ازآن هر سه نیک
رسید از پدر از ره مرده‌ریگ[12]

گرفتند سرمایه زان زاد بود / شدند از پی قوت در راه سود
پی چرخهٔ پنبه‌ریسی شدند / نه چون ما پی کاسه‌لیسی شدند
سه خواهر پس چرخه اندر زمین / چو آن هر سه خواهر به چرخ برین
سه چرخه که هر یک به نُه چرخ فوق / برافکند از هفت[۱۳] و از شش[۱۴] دو طوق
چو خورشید هر یک پس چرخ خویش / گرفته ره پنبه‌ریسی به پیش
ز هر بنجگ[۱۵] پنبه بس ریسمان / کشیدند چون تاب خور زآسمان
ز رشک کلاف از کف پاکشان / به تن پیچ و تاب آمد از کهکشان
روا باشد ار چرخ دوزد لحاف / گرش ریسمانی رسد زان کلاف
ازآن پنبه ریسی ره نان و آب / گشادند بر خویش چون آفتاب
کشیدند از چرخه هر یک خروش / نکردند خود پنبه هرگز به گوش
دگر ریسمان پنبه زانان نشد / کم و کاست زانان یکی نان نشد
به هر هفته در دفتر دخل و خرج / شده دیده‌ور تا چه کردند درج
گر از خرج خودشان شدی بیشتر / بدادی به هر کس که درویشتر
دو دانق[۱۶] سه دانق نشد زان سه تن / که خود را نبردند اندر فتن
ازآن سه یکی آمدش مشکلی / که آسان نشد جز ز روشندلی
ره احمد حنبل[۱۷] آورد پیش / که آسان کند مشکل راه خویش
بدو گفت: کای احمد حنبلی / تو مشکل کنی حلّ؟ بگفتش: بلی
بگفتا: مرا نام شد پنبه‌ریس / تو هستی به کیش و روش بس اریس[۱۸]
من اندر شب تار بر پشت کوک[۱۹] / کنم پنبه را ریسمان، دور دوک[۲۰]
ز برزن کند هر ستمگر گذر / شود هر یک از مشعلی راهبر
فتد پرتو شعله بر شست من / در آن‌دم که بالا رود دست من
بگو حکم حق چیست در آن زمان؟ / توانم کنم پنبه را ریسمان
مرا مظلمه تا چه حد وارد است؟ / که آن شعله بر من بسی بارد است
بدو گفت احمد: بگو کیستی؟ / بر این مسئلت از پی چیستی؟

بگـــفتش کـــه: در راه صـــافی مـــنم
یکـی خـواهـر از «بشـر حـافی» منم

زد از «حـــنبلی» ره بــه حـیرت چـنان
کـــه بگـــرفت از هـوش وی را عـنان

بگـــفتا کـــه: حــق داری ای شـیرزن
کـــه از پـــرتو شـــعله گـردی حـزن

ورع آیـــــد از خـــانهٔ تـــو بـــرون
کـــه‌پرهیزت ایـــن‌سان بـود در درون

روا بـاشد از چـون تـویی حق پرست
کـــز انـدیشه، بـر دل نـیاری شکست

مکـــن پـــنبه را ریســـمان آن زمـان
کـه مشـعل زنـد شـعله بـر ریسـمان

مـــبادا کـــه افـــتی تـــو در مـظلمه
رهـــایی تـــو را نـــاید از مـلحمه[۲۱]

چـــنین است شـــرط ورع در طـــریق
بـــپرهیز انـــدر طـــریق ای رفـــیق

زهـــی مـــردمانی کـــه بـا ایـن ورع
درآیـــــند در عـــزّت مَـــن قَـــنَع[۲۲]

۲ـ مقام قناعت

قـناعت کـن ای سـالک راه دیـن
کـه عـزّت بـود بـا قـناعت قـرین

قـناعت کسـی را بـود در جـهان
کـه پـیوسته بـندد طـمع را دهـان

بـه قسـمت خـداونـد روزی رسـان
دهـــد روزی نـاکسـان و کسـان

نخورده‌است کس قسمتِ هـیچ کس
که جفت است پیوسته رزق و نفس

ز انـدازهٔ خـود فـزون خـواسـتن
بـود از طـمع قـدر خـود کـاستن

طـمع، آدمـی را بـه ذلّت کشـد
شب و روز بـــار مـــذلّت کشـد

پـی رزق مـقسوم نـتوان دویـد
که خواهد رسید آنچه بـاید رسـید

تـنی از جـهان رخت بـیرون نـبرد
که تـا آخـرین روزی خـود نـخورد

چو رزق خود او خورد یکسر تـمام
بر او پر زند مرگ همچون حَمام[۲۳]

مکـن بـیش از روزی خـود طلب
مـنه بـر خـود از حـرص بـار تـعب

قـناعت بـه رزق خـدا داده کـن
شکـم سـیر از قـوت آمـاده کـن

ز شـاخ طـمع، مـیوه هـرگز مـجوی
که هرگز به پنگان[۲۴] نگنجیده جوی

بـه راه طـمع هـیچ مـنزل مـبین
جز آن‌دم که بر خـاک مـالی جـبین

قناعت بود منزل رهروان | در آن منزل افتاده بس کاروان
کسی از قناعت گزندی ندید | که گنجی‌است پایان وی ناپدید
تو آن گنج پنهان میفکن ز دست | که پیوسته هر جا تویی با تو هست
بر اندام تو جامهٔ عزّتی‌است | که بر هر عزیزی تو را منّتی‌است
کسی گر قناعت کند اندکی | به چشمش گدا و شه آید یکی
به ذلّت نپوشد لباس طمع | زند خیمه بر عزّت مَن قَنَع[۲۵]
طمع حیض مرد است اندر جهان | که چون زن شود در مذلّت نهان
سری را که شد از قناعت، کلاه | نگشت از طمع هیچگه خاکِ راه
نشد پای قانع مقیّد به قید | که دست طمع کرد کوته ز صید
مکش پای خود بیشتر از گلیم | که هرجا سر آری کنی دل سلیم
طمع‌پیشه بر بندگان خدا | ستم‌پیشه گردد ز هر ره جدا
به حرص و شره در پی جمع مال | طمع را مجالی دهد لامحال
طمع، خارج از حدّ قانون بود | و زو عاقبت هر دلی خون بود
چو خارج شد از مسلک اعتدال | شود هر تنی لاجرم پایمال
کسی مال دنیا به وجه اتمّ | نیاورده بر کف بجز از ستم
قناعت بود پیشهٔ معدلت | کز او می‌توان یافت هر منزلت

حکایت

شنیدم که پیشینیان ملوک | که بردند ره بر طریق سلوک
به هر یک ز فرمانبران درکمون | گرفتند ره جانب آزمون
که دندان حرص و طمع در ستیز | چه اندازه دارند بر خلق تیز
چو انچخت[۲۶] و آز از کسی یافتند | ازآن کس رخ از خشم برتافتند
ورش دل به توسنگ[۲۷] دیدند ساز | به رویش در از مهر کردند باز
مبادا ز خودکامهٔ[۲۸] آزمند | رسد مردم ساده‌دل را گزند
ندادند فرمان به هر ترمنشت[۲۹] | نکردند پروا[۳۰] به هر بدسرشت

که بر یک تن از بندگان در دهی ‌‌ ستم ره نیابد ز فرماندهی
به شاپور گفتند: کاندر ستخر ‌‌ جوانی‌است کاصطخر از او کرده فخر
نبوده گهی یک پشیزش[۳۱] کسور[۳۲] ‌‌ نخورده گهی یک شکم نان به سور
مِهین نکته‌پرور به دانشوری ‌‌ بهین دادگستر به دادآوری
سزاوار خدمتگزاری‌است او ‌‌ که وی را سپرد[۳۳] است هنجار و خو
چو شاپور بشنید از او این فسان[۳۴] ‌‌ نشد در پی لترهٔ[۳۵] آن کسان
به احضار آن مرد پروانه[۳۶] داد ‌‌ که تا بنگرد از چه دارد نهاد
به فرمان شد آن مرد از راه دور ‌‌ به جان و دل آورد ذوق حضور
بر او کرد شاپور، مهر آشکار ‌‌ ز شیدان[۳۷] خود ساختش زلّه‌خوار[۳۸]
پی آزمایش بدو بنگریست ‌‌ که در خوردن او را شناسد که کیست
به چشم آمدش آزمندی چلاس[۳۹] ‌‌ ز خوردن ندارد در آشام[۴۰] پاس
در آن خوان یکی کبک بودش کباب ‌‌ که اندر عقب داشت چشم عقاب
معطّر شده زرد از زعفران ‌‌ کز او قوّتی بیند از ضعف ران
پی آزمون کرد او را دونیم ‌‌ یکی نیم بنهاد در ظرف سیم
به مرد صطخری عنایت نمود ‌‌ بر او از نوازش رعایت نمود
نکرد آن طمع‌پیشه یک‌دم درنگ ‌‌ درآورد آن را سرا پا به چنگ
به یکبار بنهادش اندر دهان ‌‌ نخایید و بُردش فرو ناگهان
به شاپور شد آزمونی بزرگ ‌‌ که صورت چو میش است و سیرت چو گرگ
بفرمود کز سفرهٔ خسروی ‌‌ کسی کِش بود از شره پیروی
یکی نیمهٔ مرغ چون روبهان ‌‌ به چنگ آرد و بنهد اندر دهان
ز مردم چسان دست کوته کند ‌‌ ز خود چون تواند که دندان کند
چسان مردمان را بدین خیره دست ‌‌ توان کرد در مملکت پای‌بست
بدو گفت برشو به اصطخر زود ‌‌ که از تو مرا تجربت برفزود
شد آن پخته‌خوار[۴۱] از ره و زد گریز ‌‌ دریغ آنکه در غورگی شد مویز

پس آنگــــاه شــاپور لب بــرگشاد / کـــه بشـــنیدم از پـــادشاهان راد
که هر کس به خوان شهان شد حریص / بـــه کـام وی آیـد رعـیّت خـبیص[۴۲]
چـــو بـــر پـــادشاهان بـرآرد شـره / گـــدا را کـــند از طـــمع خـــاکِ ره
چــو خــوان شــهان را درآرد بــه چنگ / ز خـــون گـــدایـان کـند پـنجه رنگ
قـــناعت جـــهاد است بـا نـفسِ دون / کـــزآن نـــفس خـود را نـبینی زبـون
تـــو را آنگـــهی شـد قـناعت مـدار / کـــه بـر نـفس خـود را دهـی اقـتدار

۳ ـ مقام جهاد

جـهاد است بـا نـفس کـردن ستیز / بـه خـود بـرزدن دمبدم تـیغ تیز
بـه مـیدان هـمّت فـرس تـاختن / بـــه تـرک هـوا رایت افـراختن
بـه تـیغ قـناعت شـدن در نـبرد / طمع را ز خود دور کـردن چـو گـرد
ز خـــود آرزو را جـــدا ساختن / سـمند از پـی حـرص بـرتاختن
حسـد را بـه شـمشیر آتش‌نشان / بـه مـیدان درانـداختن خـون‌فشان
به شهوت فکندن به هر لحظه تیر / کشیدن مـر او را ز تـوسن بـه زیـر
غضب را به چوگان زدن همچو گوی / که بر خاک غلتان درافتد بـه کـوی
ریـا را بـه زنـجیر بسـتن کشـان / کـه از وی نـماند بـه هستی نشـان
ســـر کـــبر را زیـــر پـا کـوفتن / چـو خـاک ره او را ز خـود روفتن
حـذر کـردن از مـردم فـتنه‌جوی / نهان گشتن از هر نـظر کـو بـه کـوی
بـــه عـیب کسـی دم نـیامیختن / ز غـیبت بـه فـرسنگ بگـریختن
ســتم بـــر خـلایق نـدیدن روا / بـه هـر بـینوایـی رسـاندن نـوا
حـذر کردن از مـعصیت، در طـریق / به طاعت شـدن در اطـاعت، رفـیق
جـهاد است دوری ز اخـلاقِ زشت / در او بـاز بـاشد دری از بـهشت
بر او هر کسی در جهان جان سپرد / مـر او را بـه کـوی شـهادت ببرد
شهید است آن کس کـه در راه نـفس / نشـد پـیرو طـبع خـودخواه نـفس

جهادی است اکبر چنین[۴۳] اجتهاد / بجز این نباشد کسی را جهاد
خدا را ببیند به خود ننگرد / به راه خودی از خدا نگذرد
بجز حق نبیند کسی را به سیر / دل خویش را پاک دارد ز غیر
نه بر مدح دل بسته باشد نه ذم / نه از بیش دلخوش شود نی ز کم
رضا بر قضای الهی دهد / به فرمان حق پای در ره نهد
جهادی چنین کی میسّر شود؟ / بسی پا در این راه بر سر شود
در این ره بسی پای بر گِل رود / بسی خار ازین راه در دل رود
مگر مردمانی که چون شیر مست / شکستند از خویشتن پا و دست
نشستند در گوشهٔ انزوا / ببستند بر خود در از هر نوا
به بزم جهان، شعله افروختند / در آن روشنی، خویش را سوختند
چو پروانه بر شعلهٔ اتّحاد / به جانان سپردند جان از وداد
سراپای، محو جمال وجود / مهین شاهد اندر کمال شهود
سر و پا و جان و تن اندر هُدیٰ / به معشوق خود کرده یکسر فدیٰ
ز لذّات دنیا کشیدند دست / نگشتند از نفس دون خودپرست
به خواهش نکردند دل را کمند / رهاندند خود را ز هر پای‌بند

حکایت

یکی روز سقراط بر پشته‌یی / تن افکند بر خاک چون کُشته‌یی
نه اندیشه در دل نه خواهش به جان / نه پروای سود و زیان از جهان
نه بر پای کفش و نه بر سر کلاه / شده تیره از خاک چون مهر و ماه
نگفتی که گیتی که را داد کام / نگفتی که دوران که را داد جام
نه با کس به مهر و نه با کس به کین / نه پیوند با آن نه دوری ازین
تنی، جامه‌اش پرتو آفتاب / سری شامه‌اش[۴۴] موی بر پیچ و تاب
شکم سیر آورده از سبزه‌زار / جگر کرده سیراب از ابر زار
نه چشمش به پرگار[۴۵] زیبای کس / نه هوشش به زنگار دیبای کس

دو دستش، یکی جام زرین به کام
دو پایش یکی توسن تیزگام

ز خود دیده در زندگی ساز و برگ
وزآن زندگی گشته دمساز مرگ

ز بیگانگی، آشنای همه
ز بی‌خانگی در سرای همه

سیامک[۴۶] ز هر زیب و آرایشی
سبک جان ز هر گونه پیرایشی

ز کوتاهی دست پایش دراز
وز آگاهی جان تنش سرفراز

در این‌دم پدید آمد از ره خدیو
به گردون شد از پای‌کوبان غریو

ز پروانک[۴۷] لشکر از دورباش[۴۸]
به دلها فتاده هزاران خراش

به هر گوشه‌یی کس اگر خفته بود
نشست و به ره دیده را بر گشود

به هر جا تنی داشت جائی نشست
ز جا جست و چابک کمر را ببست

به هر سو کسی داشت سر را فراز
زمین بوس آمد به راه نیاز

بدینسان به سقراطش افتاد راه
شهی دید بی خرگه و دستگاه

از آن پشته پهلو بر آماج داشت
به ناز از شهان چشم بر باج داشت

چو دیدش که پروا ندارد بدو
به صد خشم و کین شد بدو روبه‌رو

به سختی زدش پا که خود کیستی؟
به سختانه[۴۹] گفتش پی چیستی؟

به راه من این پا گرفتن ز چیست؟
به چشم من این‌گونه خفتن ز چیست؟

مرا چون تو بس بندگان بر در است
در این کشورم بندگان بی‌مر است[۵۰]

منم شه، تویی بندهٔ بینوا
ز من هست هر خواهش از تو روا

بدو گفت سقراط: کای بدنهاد
مرا مادر از چون تو آزاد زاد

مرا چون ستوران شلخته[۵۱] زدی
به پایت مرا سخت لخته[۵۲] زدی

چو خربت[۵۳] تنی هستی ای خرنژاد
که چون خر لگدزن شدی در نهاد

تو بر خود چرا نام شاهی نهی؟
که بر بنده بودن گواهی دهی

تو خود بندهٔ بندهٔ من شدی
ازآن‌رو چو آتش به خرمن شدی

مرا بنده‌یی بود «خواهش»[۵۴] به نام
ز سرپیچی از وی شدم تلخکام

برون کردم او را ز درگاه خویش
که تا خود زنم پای در راه خویش

نباشم به خواهش پی آرزو / که بس رنج دیدم به گیتی ازو
تو آن بنده راکردهای شاه خویش / شدی بندهٔ او به درگاه خویش
تو را کرد خواهش بدینسان بلند / که پیوسته گشتی به گیتی لوند
تو را برد خواهش به باد و بروت / تو را خواهش آورد در لوت و پوت[۵۵]
نبودی اگر در پی خواهشت / چرا من شوم اینچنین کاهشت
تو چون بندهٔ خواهش خود شدی / به هر کس که با تو نشد بد شدی
اگر بند خواهش ز دل بگسلی / به هر جای گیتی روی خوشدلی
نه با کس درآیی به جنگ و ستیز / نه کس چون تو را دید گیرد گریز
چومن، خواهش از خویشتن کن رها / که کام تو گردد رها زاژدها
چنین ترک لذّات، آید جهاد / بجو مجتهد را تو زین اجتهاد
تو را از جهاد ار رسد فرّخی / گذر آری از خویش و گردی سخی
سخاوت بود خود نتیجهٔ جهاد / تو کز خود گذشتی مجو ازدیاد
هر آن کس گذشت آرد از جان خویش / به نیکوتری مال آرد به پیش
دهد مالِ حق را به فرمان حق / نهد در کفِ بندهٔ مستحق

۴ ـ مقام سخا

خوش آن بندهیی کز طریق وفا / سخا پیش آرد بر اهلِ صفا
به خود نگرد بخل و امساک را / سخا آورد پاک و ناپاک را
کند در طریق وفا بذل و جود / چو بر وی رسد بخششی از وجود
چو از حق تو گشتی قرین نعم / تو بر خلق کن آن نعم را کرم
مکن فیض حق را ز مردم دریغ / به بخشش درآ همچو باران ز میغ
چو موج آرد از خویش بحر کرم / شود تشنه سیراب از او دمبدم
رخ آور به هر ذرّه چون آفتاب / پی بخشش از خویش هرسو شتاب
درختی که پاکیزه دارد گهر / فرو ریزد از شاخ دائم ثمر

کرم پیشه را چشم بر سائل است که بر پستی، آب روان سایل است
گرت چشم بر فیض حق بنگریست ببینی که هر یک بِه از دیگری است
سخا بهترین پیشه باشد ز حق که پیوسته جاری‌است در ماخَلَق[۵۶]
ز حق دمبدم آید اندر وجود به هر ذرّه موجود افضال و جود
مجو منقطع فیض حق را دمی که پر باشد از فیض حق عالمی
به خوانِ عطایش ز نزدیک و دور تو یکسان نگه کن سلیمان و مور
نشد از درش هیچ‌کس نا امید که از بخشش است آنچه را آفرید
تو بر حق کن اندر سخا پیروی گرت منهج حق بود رهروی
که با دشمن و دوست آری سخا ز عُسرت دهی هر کسی را رخا
درخت سخا را بهشت است جای تو را می‌رسد کاَوری در سرای
توانی که بر شاخ دستی زنی گر از بیخ، امساک را برکنی
سخاپیشه را دوزخ آمد حرام که او را سجیّت بود از کرام
اگر خود سخا پیشه‌یی کافر است بر او از سخاوت خدا غافر است
گرت در سخاوت زیانی رسد در آخر تو را حق رساند، رَسَد[۵۷]
به کفر ار بمیرد کسی در سخا بِه از مُمسکی کو پرستد خدا
نظر آر بر «حاتم طی» که وی چسان زنده کرد از سخا نام «طی»[۵۸]
در آخر بر اولاد وی از سخا رسید آنچه باید رسد از خدا
سخی چون بمیرد؟ که در روزگار به نام نکو باشد او پایدار
به هر ناکس و کس چو داری ببخش که خور بهر بخشش درآید به رخش[۵۹]
مشو از ملامت به منع کَرَم که نزداید از دست نقش درم
جوانمرد را از سخاوت شناس که زن دارد از مال دنیا سپاس

حکایت

ز شیرین و خسرو یک افسان خَوش نگارم که که خوش باشد این کشمکش
یکی روز آن ماه و پروین به باغ خرامان نر و لاس[۶۰] سرمست لاغ[۶۱]

یکی دست بر گردن آن دگر ‌‌ ‌ ‌ دگر سخت بگرفته آن را کمر
گهی این به خوشپوزی[۶۲] با آن به غاز[۶۳] ‌ ‌ ‌ ‌ گهی آن به یک ماچ با این به ناز
دو تن هر دو گستاخ و شوخ و قشنگ ‌ ‌ ‌ ‌ پریروی و پرناک[۶۴] و مست و ملنگ
که ناگه یکی لاش[۶۵] سر زد ز در ‌ ‌ ‌ ‌ چو دیدی به پریان رسیدش گذر
یکی تازه ماهی گرفته به دست ‌ ‌ ‌ ‌ فکنده بر آن ماهی از دست، شست[۶۶]
زمین بوسه داد و به خاک اوفتاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز جا جست و سرخوش به پا ایستاد
بر آن هر دو مه کرد خندان و خَوش ‌ ‌ ‌ ‌ همان ماهی تازه را پیشکش
چو خسرو چنان ماهی تازه دید ‌ ‌ ‌ ‌ بر او شادیی تازه آمد پدید
که از تازه ماهی پس از پرورش ‌ ‌ ‌ ‌ بسی داشت شیدان[۶۷] خود را خورش
یکی تنگه زر داد آن مرد را ‌ ‌ ‌ ‌ برافشاند از چهره‌اش گرد را
چو شیرین چنین داد و بخشش بدید ‌ ‌ ‌ ‌ به شیرین‌زبانی به خسرو تنید
که یک تنگه زر بر تنی پخته خوار[۶۸] ‌ ‌ ‌ ‌ چو سودای خام است بر تخمه‌دار[۶۹]
چو خسرو ز شیرین شنید آن سخن ‌ ‌ ‌ ‌ بدو گفت: کای یار شیرین‌دهن
بگو تا چسان می‌توان تنگ زر ‌ ‌ ‌ ‌ گرفت از چنین مرد بی پا و سر
به شوخی بدو گفت: کای شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ مرا با چنین مرد گستاخ دار
که من از چنین مرد بالین پرست ‌ ‌ ‌ ‌ به شیدایی آن زر درآرم به دست
پس آنگه بدو گفت: کای خیره‌دست ‌ ‌ ‌ ‌ بگو ماهی‌ات ماده یا خود نر است؟
نر و ماده را گر شناسا شدی ‌ ‌ ‌ ‌ بدان تنگ زر دست‌فرسا شدی
وگر نه تو ازدر[۷۰] نباشی بر آن ‌ ‌ ‌ ‌ بنه تنگ زر را و اینجا ممان
بدو گفت آن مرد: کای سیمتن ‌ ‌ ‌ ‌ نر و ماده نبود به ماهی من
چنان خنده زد آن مه نوشخند ‌ ‌ ‌ ‌ که خسرو ازآن خنده شد در سکند[۷۱]
بر آن مرد از نو نوازش نمود ‌ ‌ ‌ ‌ یکی تنگه دیگر به بخشش فزود
روان گشت آن مرد از تنگ زر ‌ ‌ ‌ ‌ یکی پولش افتاد در رهگذر
به تردستی[۷۲] خود را ز پا درفکند ‌ ‌ ‌ ‌ بدان پول شد دستبرد آن چمند[۷۳]

چون شیرین ازآن مرد کَرْسنج[۷۴] یافت / رخ آورد بر شاه و شطرنج یافت
که این پیلتن اسب در کجروی / همی تاخت در بُنگه خسروی
ز یک پول نگذشت و خم شد به راه / نبود این بجز آب در زیرکاه
بدین گنج بخشی نه بر دسترنج / دهد خسرو از دست هر هفت گنج
دوم‌باره خسرو به شوخی و لاغ / بدو گفت: کای گوهر شبچراغ
تو بستان به بدگویی و سرزنش / دو تنگ زر از این‌چنین بدمنش
دگرباره شیرین شکربار شد / چو قند مکرر به گفتار شد
که ای مرد خودکامهٔ خیره کُش / به یک پول در راه افتی ز هُش
به چشم چنین خسروی خم شدی / مگر از یکی پول زر کم شدی
به پاسخ بدو گفت: کای ماه‌وش / مرا تیغ از سرزنش برمکش
در آن پول چون یافتم رخ ز شاه / دریغ آمدم تا که افتد به راه
مبادا در آن راه کس ننگرد / بر او پای بگذارد و بگذرد
چنان برشکفت آن شکرخنده لب / که خسرو شد از خنده بی تاب و تب
بر آن مرد یک تنگهٔ زر دگر / ببخشید و برگشت ازآن رهگذر
نکوتر ز خُلق سخاوت مجوی / که چون آب صافی‌است جاری به جوی
کسی کو سخاوت به دست آورد / همان بِه که اوّل رَحِم پرورد

۵ ـ مقام رَحِم پروری

رَحِم پروری پیشهٔ اولیاست / قدم درزدن در ره انبیاست
به رحمان بود هر رحم متصل / مکن متّصل را ز خود منفصل
رَحِم را نوازش کن اندر طریق / به مخلوق سازش کن اندر طریق
به هم متّصل کردن تار و پود / توان خیمه افراخت اندر نمود
ولیکن چو از یکدگر شد سوا / شود منقطع از نسیم هوا
چو اعضای تو متّصل شد به‌هم / نگردی ز بار گران پشت خم

وگــر مـنفصل گـردد از یکـدگر / روان آیـد از دیـده خـون جگـر
تو ارحام خود را به خود کن قیاس / بـه‌هم متّصل محکم افتد اساس
نـبینی کـه شـاهین بشکسـته پـر / کـند پـیش گـنجشک جـان را سـپر
ولی گـر درست آیـدش شـاه‌پر / کـبوتر زد از بـیم در چـاه پـر
رَحِم همچو پر بر رحـم پـرور است / بـه پـرواز آیـد گر او را پـر است
کسـی را که پـیوند ارحـام نـیست / ز دنـیا و دیـن انـدرو کـام نـیست
بـه دنـیا شـود از کسـانش جـدا / بـه دیـن گـردد او منقطع از خـدا
چو دنیا و دیـن هـر دو از دست داد / بـه ذلّت سـرافکـند و از پـا فـتاد
مشـو تـا تـوانـی جـدا از رَحِـم / کـه دنیا و دینت شـود مـنصرم[۷۵]
حـقوق خـود و خـلق را کـن ادا / کـه خـود را کـنی متّصل بـا خـدا
تـو را احـترام پـدر واجب است / وگر نه ز رحمت تو را حاجب است
بـهشت از کـف پـای مادر ببین / بـه خـاکِ رهِ مـادر، آور جـبین
مکن زان دو تن جان خـود را دریـغ / مگردان ازآن هردو رخ را بـه تـیغ[۷۶]
بـر آذر[۷۷] بـه راه بـرادر بـرو / به خواهر دل و جان خود کـن گـرو
بـه راه حـق انـداز اولاد خـویش / مـودّب کـن او را بـه آیـین و کـیش
وزآن پس بـه هـر کس کـه نـزدیکتر / بـود بـر تـو او را نگـر نـیکتر
به دست آر دلشان به دست و زبـان / مـیازارشـان بـهر سـود و زیـان
به فضل و کرم شو به خـرد و کـلان / غـنیمت شـمر صـحبت بـیدلان
مـرنجان ز خـود خـاطر دوسـتان / کـه دشـمن ببوسد تـو را آسـتان
مشـو تـا تـوانـی جـدا از رَحِـم / کـه بـا حـق شـوی هـر کجا ملتزم
رَحِـم‌پروران را خـداونـد پـاک / نگـردانـد از هـیچ عـصیان، هـلاک
نـبینی کـه قـارون بـه فـرمان حـق / فـرو در زمـین شـد بـه هـفتم طـبق
چـو یـاد رَحِم کـرد وی را رحـیم / رهـایی بـداد از عـذاب الیـم

حکایت

شنیدم که یونس علیه السّلام / چو بگرفت در بطن ماهی مقام
به فرمان پروردگار جلیل / ز قلزم برآمد به دریای نیل
وز آنجا روان شد به دریای رشت / شد از رشت و در دجلهٔ غور گشت
وز آنجا کشیدش به زیر زمین / مکانی که قارون گرفته مکین
در آنجا شده یونس از بطن حوت / به تسبیح حیّ الذی لا یموت
چو تسبیح یونس به قارون رسید / نویدی بر آن بخت وارون رسید
موکّل بر او بُد فرشتهٔ عذاب / که پیوسته باوی شدی در عقاب
تمنّا چنین کرد از آن مَلَک / که مگذار من بگذرم زین سمک
که از وی صدای بنی‌آدمی / به تسبیح حق بشنوم من همی
مگر بازپرسم که چون است و کیست؟ / در این حوت، مبهوت از بهر چیست؟
به فرمان حق داشت وی را نگاه / شد او جفت ماهی در آن جایگاه
بدو گفت قارون بگو کیستی؟ / چو گوهر در این ماهی از چیستی؟
بگفتش که: ذوالنّون خاطی منم / که شد بطن ماهی کنون مسکنم
چو «قارون» ز «ذوالنّون» خبردار شد / به ارحام خود راه بُردار شد
بگفتا چه شد آن شدیدالغضب؟ / شدیدالغضب پیش فرمان رب
کلیم خدا، موسی رهنمای / قوی امین صاحب عزم و رای
بگفتش که رخت از جهان برکشید / ز جان رفت و اندر جنان آرمید
بگفتا: چه شد حال هارون راد؟ / که بر قوم خود بودش احسان و داد؟
بگفتش که: رفت از جهانِ خراب / چشید آب ناکامی از این سراب
بگفتا که: «کُلثُم» کجاگام زد؟ / که با من بُد او در جهان، نامزد؟
بگفتش که: او هم چو ایشان بمرد / به خلّاق جان‌آفرین، جان سپرد
که ناگاه قارون، در آن تیره خاک / بزد وا اَسَف از دل تیره‌ناک
که از آل‌عمران نمانده‌است کس / به عالم خدا هست باقی و بس

فرو ریخت باران اشکش به خاک — که شد آل‌عمران سراسر هلاک
چو یادِ رَحِم کرد آن تیره‌دل — شد او را به رحم الهی مُدل
خطاب آمد از حق به سوی مَلَک — که وی را مبر بیش ازین در دَرَک
برون آرش از قید رنج و عذاب — به دنیا مکن بیش ازینش عقاب
که رقّت به حالِ رَحِم رحمت است — رَحِم پرور آسوده از زحمت است
چنین است راه رَحِم‌پروری — که قارون در آن کبر و کین‌آوری
چو یاد از رَحِم کرد و شد اشکبار — بر او لطف حق رحمت آورد بار
خلاصی بجُست از عذاب الیم — که باشد رَحِم متّصل با رحیم
تو را خوش بود با رَحِم پروری — که بر خلق پیوسته رحم آوری

٦ ـ مقام رحم

به خلق خدا رحم کردن رواست — که بر بینوا رحم بهتر نواست
خدا را به مخلوق بنگر تو دوست — چرا دوست نبود که مصنوع اوست
گر او را نخواهد نبخشد وجود — بر او برنیاید به افضال و جود
چو موجود گردد وجود از عدم — شود لایق بارگاه قدم
به منظور حق آن‌کس آرد نظر — که در راه حق باشد او را گذر
تو بر هیچ موجود منگر به زشت — چه دانی که چون باشد او را سرشت
خدایی که خود آفرینش کند — ز حکمت به هر چیز بینش کند
به هر ذرّه چندی هزاران حِکَم — که کس را خبر نیست از بیش و کم
به حکمت کسی را ره‌آورد نیست — ره چند و چون و چه آورد نیست
به حکمت یکی دان سلیمان و مور — دهان بند از تلخ و شیرین و شور
تو در هیچ مخلوق منگر به بد — مده دل به افسون هر دیو و دد
مدان خلق را دور از بارگاه — مخوان نامهٔ هیچ کس را سیاه
تو هر صورتی را چو آیینه دان — در او صورت خویش بنگر عیان

در آیینه هر خوب و بد بنگری
تو خود عین آنی نه خود دیگری

به خود هر چه کردی بر او کرده‌ای
تو پرورده‌ای هر چه پرورده‌ای

گر او رنجه گردد، تو رنجیده‌ای
ور او روی پوشد تو پوشیده‌ای

به خنده اگر آید او ناگهان
تو بگشاده داری به خنده دهان

تو خود را نکوبین که نیکوست آن
در آن آب جز عکس خود را مدان

به رحم آی با جمله مخلوق حق
که خود رحم حق را شوی مستحق

مبادا به خلق آری از کین جفا
که بر خود جفا آری اندر خفا

گر امروز بر تو نگردد یقین
یقین گردد آخر تو را روز دین

به حشر اندر آیند اهل جهان
ز خوب و بد از آشکار و نهان

مکافات هر کس به هر کس دهند
بگیرند ازین و بدان پس دهند

پس آنگاه حشر از بهائم شود
که در حشر هر دابه قائم شود

سپس اندر آید به محشر بلاد
بخواهد حق خویش را از عباد

به هر بقعه، هر کس که بگزیده جای
به دعوی کند رستخیری به پای

به هر ذرّه حشری درآید به پیش
ستانند از یکدگر حق خویش

خوش آن کس که پاک آمد و پاک رفت
تن آسوده جان داد و بر خاک رفت

فرستاد از خود فرستادنی
نهاد آنچه را دید بنهادنی

حکایت

شنیدم که شبلی[۷۸] یکی صبحدم
به بازار بغداد برزد قدم

در آندم چنان سرد بادی وزید
که هر جانور بر پناهی خزید

یکی گربه از ضعف شد ناتوان
ندید اندر آن مرحله پشتوان

ره اندر پناه دکانی گرفت
بیاسود و زانجا مکانی گرفت

ولی سردی آن را چنان برفسرد
که گویی رگ جانش از تن فشرد

چو آن گربه را دید شبلی چنان
بر او رخ برآورد رحمت کنان

بر اندام خود داشت یک پوستین
نهان کرد آن گربه در آستین

سوی خانه‌اش برد و نانیش داد
نه نان، قوّت و قوت جانیش داد

ز سرمای بغدادش، آزاد کرد
به یک لقمه بغدادش آباد کرد[79]

چو شبلی برون برد رخت از جهان
شد از خاک اندام پاکش نهان

شب دیگر آن پیر راهِ صواب
به چشم مُریدی درآمد به خواب

بدو گفت: کای مرشد کامگار
چه شد کار تو با مهین کردگار

بگفتش که: در محضر عدل حق
نهادم من اعمال خود بر طبق

خطاب آمد از ساحت کردگار
چه داری به همراه؟ کُن آشکار

بگفتم که: عمری شدم خون‌جگر
که جز تو کسی را نبینم دگر

به صوم و صلاة و زکات و جهاد
شدم رهسپر بر تو در اجتهاد

مکرّر پیاده شدم تا به حج
به درگاه تو آمدم بر نَهَج

سفرهای بسیار کردم دراز
شدم سوی مردان ره با نیاز

بسی در ریاضت کشیدم تعب
بسی درد و غم دیدم اندر طلب

چو برگفتم اعمال خود سر به سر
مرا شد تهی کیسه از سیم و زر

خطاب آمد از کردگار قدیم
که ای کرده دل در اطاعت مقیم

تو هر کرده از بهر خود کرده‌ای
بگو بهر من خود چه آورده‌ای؟

تو کی کار کردی برون از دغل
تو کی گربه انداختی از بغل؟[80]

تو گربه در انبان نگه داشتی[81]
کجا از صفا پای بگذاشتی؟

تو هر کار کردی پر از زرق و شید
تو گربه صفت سر به پا مکر و کید

چو پرده درافتاد از روی کار
شد آن‌دم ز من هر نهان آشکار

فرو رفتم اندر تحیّر به گِل
شدم از تهیدستی خود خجل

شدم غرق بحر عرق زانفعال
ندیدم دگر در ره خود مجال

در آن حال حق در ز رحمت گشاد
مرا از نوید کرم کرد شاد

ازآن گربه وز آن‌چنان روز سرد
به یاد من آورد و آگاه کرد

که چون رحم کردی به مخلوق من
شدی لایق رحم مسبوق من

تـو بـودی در آن رحـم دور از هـوا نـبودت در آن رحـم، شـور و نـوا
زهـی آن کـه انـدر جـهان غـرور به رحم اندر آید به هر مـرغ و مـور
نگـردد از او خـاطری دردمـند نـبیند از او هـیچ حـیوان گـزند
بـه هر جـانور رحـم آرد بـه جـان کـه جـانش نگـردد مـلول از جـهان
تـو را جـان شـیرین درون بـدن شـود تـلخ در وقت شـور آمـدن
بـه لذّت بـری راه کـز راه دور به شیرین گـذر آری از تـلخ و شـور
به هر کس تو رحـم آوری در جـهان بـر او لذّتـی آوری نـاگـهان
زهـی آن کـه انـدر جـهان رنـج بـرد بـه رنـج خـود انـدر دلی گـنج بـرد
بـه پـای خـود افکـند هـردم کـمند کـه صـاحبدلی را درآرد بـه بـند
چو بیگانه بـر خـویش تـرجـیح داد بـه ایـثار پـا در طـریقت نـهاد
فـتوت مـر او راست کـاندر جـهان ز بـیگانه بـر خـویش بـندد دهـان
چـنین بـنده دارای ایـثار شـد که از دیگری خود در اعسار شد[۸۲]

۷ ـ مقام ایثار

بـه ایـثار پـا در طـریقت گـذار گـرت بـهتر آیـد یـمین از یسـار
بـه خـود دیگـری را تـو تـرجـیح ده قـدم در طـریق حـقیقت بـنه
حـقیقت بـبین در طـریق مـجاز گـرت ره بـود بـر طـریق نـیاز
کسـانی کـه ره بـر حـقیقت بـرند در اوّل نـظر بـر مـجاز آورنـد
بـه هـر خـاک ره آب بـاشد خـفی بـه هـر خـار تـر گـل بـود مـختفی
تـو از خـاک ره آب شـیرین بـجوی ز خـار تـر از دسـتهٔ گـل بـبوی
بـچین مـیوهٔ نـورس از شـاخ خشک بـبین در گـیاه خـتن نـاف مُشک
ز مـجنون نگـر حسـن لیلی عـیان صـدف را بـبین گـوهر انـدر مـیان
بـه هـر قـطره لؤلوی رخشـان نگـر بـه هـر ذرّه مـهر درخشـان نگـر
مسـیحی بـه هـر دیـر کـرده مـقام کـز او مـی‌توان کـرد دفـع سـقام

ز مـخلوق، خـالق نگـردد جـدا — کـه مـعشوق از عـاشق آرد نـدا
غزلخوان در ایـن بـاغ نـو بـلبل است — چـه دانـد کسـی کـز رخ نـوگل است
تـو را آن زمـان نـوگل آمـد بـه کـف — کـه از خـار گـل بـر دل آری شعف
دلی را بـه دست آر انـدر جـهان — گـرت شـوقِ دلدار بـاشد بـه جـان
سـری را بـپوشان بـه سـرآوری — گـرت سـر رود در پـی سـروری
ز پـایی بـرون آر یک خـار راه — کـه بـر دست آخـر کـنی جـایگاه
بـه بـسوی حـرم ره نـباشد دراز — مـر آن را کـه کـعبه‌است راه نـیاز
گرت چشم دل در جهان روشن است — تو را زیـر هـر خـار صـد گـلشن است
تـو را گـر رسـد انـدر ایـن ره دلیـل — در آتش بـه گـلشن روی چـون خـلیل
بـه ایـثار هـرگز نشـد غـمگسار — کسی را که جان شـد بـه جـانان نـثار
چسـان دارد از لقـمهٔ نـان دریـغ — کسی را که جان شـد سپر نـیش تـیغ
در ایـن ره بـه جـان بـاید ایثار کـرد — کـه آیـد بـرون مـاه از زیـر گـرد
فـتوّت، نشـانی از ایـثار دان — ز ایـثار گـردد فـتوّت، عـیان
چـو از خـود کسـی نگـذرد بـهر غـیر — نـبیند مـقام فـتوّت بـه سـیر
جـوانـمرد آن کس شـد انـدر جـهان — کـه در راه جـانان فـدا کـرد جـان
به جـان کـوش پـیوسته انـدر سـلوک — کـه سـالک شـوی در طـریق مـلوک
دریـغ آنکـه رفت از جـهان مـردمی — ز مـردم نـیابی نشـان جـز دُمـی
کسـی کآمـد از بـهر ایـثار جـان — کـنون جـان ز مـردم سـتاند بـه نـان
ازآن کس کـه آسـایش آمـد امـید — بـه رنـج تـو آسـایش خـویش دیـد
بـبین تـا بـزرگان نـیکو نـهاد — چسـان مـردم از خـویش کـردند شـاد

حکایت

در آن روزگـاری کـه نـوشیروان — بـه کشـور چـو بـر پـیکر آمـد روان
بـه داد آن‌چـنان بـود پـنهان وفـاش — که مردم شدندش به جان خواجـه‌تاش[۸۳]
بـه هـر دردی از مـردم آمـد پـزشک — بـه هـر مـرگی افشـاند بـر رخ سـرشک

پدروش به فرزندگانش خدیر[۸۴] ... ز خود ساخت خشنود برنا و پیر
ازآن دادگر، گرگ آموخت پند ... که ننهد دگر دنبه[۸۵] بر گوسپند
یکی کلبه‌اش را فرختار[۸۶] شد ... از آیفت[۸۷] و دیگر خریدار شد
چو بفروخت آن یک دگر کس خرید ... ازآن کلبه گنجی نهان شد پدید
خرنده، فروشنده را داد گنج ... فروشنده گفتش تو را باد گنج
خرنده بگفتش: مرا خانه بخش ... که از تو مرا کلبه آمد به اخش[۸۸]
بگفتا که: من کلبه با شبنهه[۸۹] ... فرختار هستم مکن پر مهه[۹۰]
فتادند آن هر دو درگیر و دار ... ستادند زان گنج بر یک کنار
بر آن هر دو یک مشت[۹۱] در ولوله ... شدند آن دو دل دل کنان[۹۲] صد دله
بجا ماند آن گنج در جایگاه ... بر او بسته گنجور چشم از نگاه
بناچار ازآن شور و فریاد و داد ... سراسیمه رفتند تا باغِ داد[۹۳]
در آنجا که آن خسرو دادگر ... دهد داد آن یک تن از آن دگر
رسیدند تا گوشهٔ شادورد[۹۴] ... فشاندند از دامن خویش گرد
ز پا موزه کندند و از سر کلاه ... به خاک اوفتادند در پیشگاه
به چشم شه آن هر دو جفت آمدند ... سپس در خویسه[۹۵] به گفت آمدند
فروشنده گفتا که: بودم پژوم[۹۶] ... مرا بود از زاد یک کهنه بوم[۹۷]
به خود گفتم آن را فروشم مگر ... نریزد به خاک آبرویم دگر
کنون آن خریدار نابرده رنج ... در آن خانه از بخت خود دید گنج
مرا گوید: آن گنج از آنِ تست ... که آن خان تو را بود و آن مان[۹۸] تست
من آن خانه بفروختم از نهاد ... رسد مر خریدار را کوغ[۹۹] و لاد[۱۰۰]
خریدار گفتا که: من خانه را ... خریدم نه پرگار[۱۰۱] کاشانه را
کنون گنج ازآن فروشنده است ... که بر من بدین‌سان خروشنده است
چو نوشیروان آن فسان[۱۰۲] را شنید ... چو خورشید از باختر[۱۰۳] بردمید
ازآن کشمکش آن‌چنان رخ شکفت ... که بر آن دوصد بار خوشباش[۱۰۴] گفت

پس آنگه بپرسید زان هر دو تن — چه دارید هر یک ز فرزند و زن؟
یکی گفت: باشد مرا دختری — به خوش اختری از شه [؟] نیک اختری
دگر گفت: باشد مرا یک پسر — که در زیر سایهٔ شه آرد به سر
ازآن داستان آن شه از شاد خواست[105] — ز دخت و پسر دُغد[106] و داماد خواست
بیاراست ارسن[107] در آن بزمگاه — دو پیکر[108] درآورد زان مهر و ماه
پس آنگاه چون پیکران درخش[109] — بر آن هر دو تن کرد آن گنج، بخش
به هدمان[110] آن گنج دامن فشاند — به یک خانه آن هر دو تن را نشاند
چنین باشد ایثار اندر طریق — که بر خویشتن ننگری ای رفیق
نخست از خریدار ایثار بین — دوم از فروشنده، ای مرد دین
دگر آن شه عادل پاک‌زاد — که در عالم از داد خود داد داد
نمرد این‌چنین شاه فرّخ نهاد — به گیتی ز نام نکو زنده باد
تو ای سالک ره، به ایثار کوش — که از حق تو را هردم آید سروش
در این رهگذر هیچ اندیشه نیست — که بهتر ز تفویض خود پیشه نیست
تو هر کار داری، به حق برگذار — که در هر مقامی، حق آید به کار
بجز حق مکن بر کسی اعتماد — که حقّ است در هر مقامی عماد
بجز راه تفویض راهی مگیر — که حق بر تو از تست بهتر بصیر

۸ـ مقام تفویض

ره بنده جز راه تفویض نیست — ز بنده به حق، حقّ تعریض نیست
خدایی که خود بنده را آفرید — به ذیل کرم بنده را پرورید
به درگاه وی نیست چون و چرا — که او خود بود واقف از ماجرا
به فیّاض مطلق توسّل بجوی — بجز وی بَرِ کس مریز آبروی
که جز ذات او نیست فریادرس — از او کن طلب هر چه خواهی و بس
خدایی که از لطف و احسان و جود — به یک قطرهٔ آب بخشد وجود

کند در رَحِم قطره‌یی را جنین / دهد بر جنین صورتی نازنین
رَحِم را دهد فیض تولید دم / رساند جنین را غذا دمبدم
به مادر فرستد غذای بدن / ز فرث و دم[۱۱۱] آرد به پستان لبن
مهیّا کند قوت او را ز پیش / به هردم که خواهد از اندازه، بیش
چو او را برون آورد از رحم / کند روزی از خود بر او ملتزم
بر او خواهش قوت آرد پدید / به مادر دهد از محبّت نوید
ز کودک گشاید دهان بهر شیر / کند مادر از شیر بخشش پذیر
به دامانش از مهر هردم برد / ز خود بهتر او را به جان پرورد
چنین مهر بی‌مر به مادر که داد؟ / چنین در ز روزی بر او کی گشاد؟
گر از مادر او را جدا آورد / به دامان دیگر کسش بسپرد
که از مادر او را شود خوبتر / بر او آید از خویش محبوبتر
چنان پرورد هر کسی را به جان / که حیران شود اندر او انس و جان
به هر کس دهد روزی بی‌گمان / زمین را کند سفره از آسمان
تو تفویض کن کار خود را بر او / ز خود هیچ اصلاح کاری مجو
تو از خویش هرگز نبینی صلاح / از او جوی در هر مقامی فلاح
چو او با تو باشد دگر کس مباد / نظر از تو بر پیش و بر پس مباد
همه کار خود را بر او برگذار / به هر ساعتی پای برتر گذار
کسانی که رفتند اندر طریق / به تفویض بودند دائم رفیق
نه در دل گرفتند پروای مال / نه در خاطر آشوب اهل و عیال
ز پیوند فرزند و زن منفصل / به حق گشته از جان و دل متصل
به هر کار حق را گرفتند پیش / گذشتند از خویش و سودای خویش
به حق کرده تفویض هر کار را / رها کرده بر نقطه پرگار را
هر آن چیز او خواست، خواهد شدن / نبیند کس از رفتن و آمدن
ببین تا چسان اولیای خدا / در این ره شدند از خلایق، جُدا

به حق کرده پیوسته تفویض امر — به خاطر نداده ره از زید و عمرو
بر ایشان رسانندهٔ بی‌زوال — به احسان رسانیده فیض و نوال

حکایت

چنین برنوشتند اهل قلم — ز حاتم که خوانند وی را اصم[112]
که چندین نفر داشت فرزند و زن — پی قُوت آنان شده گام‌زن
به تحصیل روزی ز درگاه رب — بر آن بندگان دیده خود را سبب
نبودش به جایی ضیاع و عقار[113] — نبرده به کس جز به حق افتقار
قضا را یکی سال سختی گرفت — به مردم ره تیره‌بختی گرفت
به حاتم چنان عرصه را کرد تنگ — که آسان نیاورد روزی به چنگ
به رنج و مشقّت ز هر گوشه‌یی — رسانده به فرزند و زن توشه‌یی
به هر شب بر او گشته اصحاب جمع — شده همچو پروانه بر گرد شمع
یکی از مریدان وی در شبی — پی رفتن حج گشاده لبی
چو بر یاد حج آمد آن کس مقیم — دل حاتم از شوق حج شد دو نیم
پی رفتن مکّه، دیوانه شد — ز محفل برون رفت و در خانه شد
به فرزند و زن گفت از حال خویش — ره رفتن مکّه آورد پیش
ازآن واقعه جمله پژمان شدند — به حاتم همه دست و دامان شدند
که در همچو سالی به قحط و غلا — روا نیست ما را کنی مبتلا
یکی دختر کوچک اندر میان — چنین کرد تفویض بر حق بیان
که ما را پدر جز سبب هیچ نیست — پدر کیست؟ جز لطف ربّ هیچ نیست
پدر را اگر شوق حج بر سر است — بر این بندگان لطف حق رهبر است
به حق چونکه بستیم دل چون خلیل — ز حاجت نگوییم با جبرئیل[114]
به دریا فرو رفتن اندر شنا — نشاید به ماهی شدن آشنا
به خدمت نبندیم هرگز کمر — که ما را دهد باغبانی ثمر
گر از خرمن رزق ما راست کیل — به دهقان نیاریم بیهوده میل

ز تفویض چندان به گفتار شد که حق را بر آنان نمودار شد
به گفتار او گشت حاتم اصم نشد در جوابش به لا و نعم
زن و بچّه زان دختر حق‌پرست ز دامان حاتم فشاندند دست
رضا داده مجموع بر یک نَهَج که حاتم شود رهسپر سوی حج
بر آنان رخ آورد اندر وداع دلی پر ز غم خاطری پر صُداع
روان گشت بی زاد و بی راحله پیاده شد اندر بر قافله
گرسنه به جا ماندش اهل و عیال به تفویض بگرفت راه از خیال
چو شب بر سر دست آمد همه گرسنه فتادند در همهمه
بر آن دخترک جمله شنعت زدند مر او را به راه ملامت شدند
شد آن دختر اندر نماز و قنوت ز حق خواست بر بی‌کسان زاد و قوت
همی گفت و نالید با صد نیاز که ای چاره‌ساز همه چاره ساز
تو خود رزق بر بندگانت رسان ببخشای روزی بر این بی‌کسان
مرا زین میانه مکن منفعل برون آر پای مُرادم ز گِل
در آن حالت زار و قلب حزین شد آخر دعا با اجابت قرین
امیری پی صید رفته به دشت به تکتاز افتاده در سیر و گشت
بر او از عطش تنگ گشته مجال به شهر اندر آمد به عزّ و جلال
به درگاه حاتم عبورش فتاد در آن بارگه توسنش ایستاد
تهی کرد آن لحظه پای از رکاب چو حلقه بر آن در شد از بهر آب
ازآن خانه، آبی طلب کرد زود کنیزی برون آمد و در گشود
به دستش یکی کوزهٔ آب داد به کامش گوارا و شیرین فتاد
به پرسش درآورد رخ با وزیر که این خانه از کیست بس دلپذیر؟
مگر آب حیوان در این خانه بود؟ که بر من در از زندگانی گشود
بگفتش که: این خانه از «حاتم» است که در زهد و تقوی نظیرش کم است
به حج رفت دوش اندر این سال قحط همه گرسنه مانده اولاد و رهط[۱۱۵]

زن و بچهٔ او در این قحط سال — پریشان خیال و پراکنده حال
چو بشنید سلطان از او این بیان — کمربند زرّین گشود از میان
پس آنگاه، با جمله خیل و حشم — چنین گفت آن سرور محتشم،
که: هر کس به جان دوست دارد مرا — کمربند خود پیش آرد مرا
ازآن فوج یکسر سپاه و وزیر — کمربند بگشاده پیشِ امیر
هزاران کمربندِ گوهرنشان — به پای شه انداخته جان‌فشان
بر آن آستان جمله را کرد بخش — پس آنگاه بنشست بر پشتِ رخش
چو برتاخت اسب آن شه پاکزاد — وزیر اندر آن بارگه رخ نهاد
کمربند شاه و سپاه و خدم — خریدار آمد به وجه اتم
به نقد روان اهل آن خانه را — برون کرد از قحطی و ماجرا
پس آن دخترک شد به بانگ و حنین — فرو ریخت سیلاب غم بر زمین
سرشکش روان گشت بی‌اختیار — بر او مادر آورد رُخ بر کنار
که این گریه و ناله از بهر کیست؟ — تو را اندر این گریه مقصود چیست؟
بگفتش که: یک بنده‌یی از وِلا — برون کرد ما را ازین ابتلا
گر از حق شود بر دل ما نظر — بگو خود کجا هست ما را گذر
چه خوش گر تمنّای ما در جهان — عنایات غیبیّه باشد نهان
که انوار حق در دل آرد ضیاء — و زو بر شدن در صف اولیاء
ببین تا چنین دختری سال‌خُرد — چگونه به حق دین و دنیا سپرد
بجز حق نبیند کسی را دگر — و زو خواهد اصلاح هر خیر و شر
تو را چاره جز این نباشد کنون — که پیوسته بر حق شوی رهنمون
به حق برگذاری تو اصلاح کار — که بر کار هر بنده شد کردگار
گرت بر خطا امری آید به پیش — صواب است و بنگر خطا را ز خویش
صلاح تو آن شد که خواهد خدا — ره صبر پیش آر ازآن ماجرا
که جز صبر در راه حق چاره نیست — کسی را که صبر است آواره نیست

۹ ـ مقام صبر

زهی آن که شد در طریقت صبور / به همواری آورد در ره عبور
به خودکرد هموار هر کار سخت / که آسان شود قطع شاخ از درخت
تو خود شاخه‌یی بر درخت جهان / رسد آزمایش تو را ناگهان
به هر آزمون برکن از خویش برگ / که آسان بود جان سپردن به مرگ
صبوری‌است هموار کردن به خویش / بلایی که دل گردد از وی پریش
تو را هر دم آید به ره ابتلا / چو زرگر که در بوته آرد طلا
به هر شعله از آتش امتحان / صفایی فزون بیند اندر نهان
چنان خالص آید که در زیر خاک / به خود برکشد هر دم از خاک پاک
تو خود بوته‌یی در جهان خراب / دل تو طلایی‌است اندر مذاب
بلاهای دنیا تو را آتش است / که بر دل به تنقیح غلّ و غش است
به هر سوز تا می‌توانی بساز / که کار تو خوشتر درآید به ساز
جدا گردد از تو خیالات بد / گریزان شود از دلت دیو و دد
بلایی که شد شعله افروز دل / تو دل را ازآن شعله کن مشتعل
که هر شعله‌یی بر دل اندر بلا / خلوص آورد چون در آتش طلا
گرت صبر باشد در آن امتحان / تو را خالص آید دل اندر جهان
به هر چیز پیوند آید تو را / شود متّصل با تو در هر سرا
چو زرّ مصفّی که در تیره خاک / به خود برکشد خاک را زاصطکاک
ز صبر آن‌چنان پاک آیی ز عیب / که بر تو تجلّی کند نور غیب
شود روشن از تو دل تیره‌ناک / نگردی در این راه هرگز هلاک
وگر دیگری بر هلاکت رود / تواند که از تو هدایت شود
صبوری به هر درد آخر دواست / دوا گر گوارا نباشد رواست
دوایی که تلخی دهد بر مزاج / قوی‌تر شود در مقام علاج

کـــند از طـبیعت مـرض را بـرون ••• بـــه پـــاکـــیزگی روی آرد درون
تو بر خـویش هـموار کـن صبر تـلخ ••• که غـرّه تـوان یـافت لیکـن بـه سـلخ
هـر آن کس فـرج دیـد از صبر دیـد ••• بـه مـنزل رسید از صبوری رسید
به ظلمت نشـین تـا تـوانی بـه صبر ••• کـه مـه عـاقبت رخ گشـاید ز ابـر
جـــز از صـــبر، دانشـوران جـهان ••• خـــلاصی نـــجستند از انـــدُهان
اگـــر صـبر نـبود بـه انـدُه قـرین ••• نـــپاید بســـی، جـان انـدوهگین
بـــه صـــبر آورد بـــار انـــدوه را ••• بـه کـاهی کشـد، زحـمتِ کـوه را

حکایت

چـــو نـــوشیروان بـر ابـوزرجـمهر ••• کـمر بست از کـین و بگسست، مـهر
بـه زنـدانش انـداخت وز کُند و بند ••• بـــه هـم کـوفت انـدام آن مسـتمند
بـــه گـــردنش بـــنهاد زنـجیر کـین ••• کـــمر بســـتش از چـــنبر آهـــنین
چو نکته نشـاندش بـه پـرگار[116] تـنگ ••• بـه پـایش فکـند آهـنین پـالهنگ[117]
نـــه او را تـــوانـــای بـیرون شـدن ••• نـــه کس را بـــر او رفـــتن و آمـدن
بـدان سـختی و رنـج بگـذشت چند ••• کســـی را نـیامد از او چـون و چـند
یکـــی روز، جـــاسوس نـوشیروان ••• بـــه کـاوش درآمـد بـه هـرسو روان
گـذارش بـه زنـدان شـد، از راهِ مـهر ••• گـذر کـرد نـاگـه بـه بـوزرجـمهر
بـه چشـم آمـدش پیکری نـوربخش ••• چـو خـورشید پـرتو فکـن از درخش
خـوش و دلکش آسـوده و تـندرست ••• چـو شـاخ گـل از گـلبن تـازه رست
چـو گـل سرخ‌روی انـدر آن تـنگ‌جای ••• چـو بـلبل بـه شاخ گـل، انـدر سُرای
نـه پـروای زنـدان و زنـجیر و بـند ••• نـه سـودای اشکـنج و کُـند و کـمند
بـه دیـدارش، افـتاد انـدر شگـفت ••• بـناچار از او راه پـرسش گـرفت
بـــدو گــفت: کـای مـهتر بـخردان ••• تـــو را یـــافتم در خـــرد، خُـردهدان
تو را چون بود، کـاندر ایـن جـای تـنگ ••• رخی همچو گـل داری از بـوی و رنگ؟
در ایـن کُـنج زنـدان تـو را نـیست کس ••• کـه هـمدم شـوی بـا وی انـدر هـوس

نه جایی که گردد تو را جایگاه ‌‌ نه پایی که با وی درافتی به راه
شگفت آیدم از چنین حوصله ‌‌ چنین تن زدن در چنین سلسله
چو گل، سرخ و خندان شد آن‌دم رُخش ‌‌ چو غنچه لب اشکفت بر پاسخش
که بر هر سری دردی آرد، خدا ‌‌ به هر درد بخشد دوایی جُدا
مرا اندر این درد سر، حکمت است ‌‌ دوای من، اندر کف همّت است
به شش چیز ترکیب معجون دهم ‌‌ به کام آورم تا ز غم وارهم
نخستین: به حق داشتن اعتماد ‌‌ که جز حق نباشد به گیتی عماد
دوم: آنکه هر کار باید شود ‌‌ شود، چون بیاید بزودی رود
سوم: داروی صبر دارم نهان ‌‌ که بهتر از او نیست در امتحان
پی تلخیِ صبر، بندم کمر ‌‌ که شیرین شود عاقبت، در ثمر
چهارم: گر از صبر پیچم عنان ‌‌ چه سودی مرا از چنین و چنان
مرا بهتر از هر دوا پنجمی‌است ‌‌ که بر طالع هر کسی انجمی است
بسا کس که بر وی فروزد زحل ‌‌ مرا پیش وی در قمر شد محل
ز من سخت‌تر هست بسیار کس ‌‌ که نندیشد از خویش فریادرس
ششم: آنکه امروز آرد گذر ‌‌ کسی را نباشد به فردا، نظر
در این‌دم که شد تا دم دیگرت ‌‌ چه دانی که چون برگشاید درت؟
هزاران گشایش، رسد هردمی ‌‌ ندیدم بِه از این دوا، مرهمی
چو جاسوس بشنید ازو این سخن ‌‌ به نوشیروان گفت در انجمن
هماندم ز زندانش آزاد کرد ‌‌ به دستور سابق، دلش شاد کرد
شد از تلخی صبر، نوشین روان ‌‌ چو شهد و شکر شد به نوشیروان
بنوش از جفاهای دور سپهر ‌‌ ز معجون صبر ابوزرجمهر
که خوشتر ز معجون او هیچ نیست ‌‌ تو را ره اگر پیچ بر پیچ نیست
طریقت بجز صبر راهیش نیست ‌‌ که یوسف شدن جز به چاهیش نیست
بود صبر ایمان، چو سر با بدن ‌‌ اگر سر نباشد چه آید ز تن؟

دو نـــیم است ایـمان مـا ای عـزیز — کـــزآن دو نـــباشد کســـی را گـریز
یکـــی: صـــبر در زحـمتِ روزگـار — دگـــر: شکـــر بـــر نـعمتِ کـردگار
پس از صـبر، بـر شکـر حق نِـه قـدم — کـــه از شکـــر گـردد فـزونتر نـعم

۱۰ ـ مقام شکر

گـــذر آور انـــدر طـریق سـپاس — عـطای خـدا را بـه جـان دار، پـاس
بـه هـر نـعمتی شکری آر از خـدا — کـه هـرگز نگـردی ز نـعمت، جـدا
شـود نـعمت از شکـر نـعمت، فـزون — که شکر است بر گنج حـق، رهـنمون
خـدا را طـلب کـن بـه قلب شکـور — کـه کـفران بَـرَد از دل و دیـده، نـور
دل شـاکـر از نـعمت حـق کـم است — کـه هـر نـعمتی درخـور مـنعم است
کسـی شـاکـر از نـعمت حـق شـود — کـه شـاکـر ازآن ذات مـطلق شـود
چسـان مـی‌توان شکـر حـق را نـمود — کـه حـق را نـبیند کسـی زاد و بـود
کسـی نـعمت حـق، کـماهی نـدید — چو دریا کـه آب است و مـاهی نـدید
مـحیط است دریـای نـعمت، تـو را — تـو را کـی رسـد شکـر بـر مـاورا
اگـر نـعمتی بـر تـو گـردد عـیان — کـه بـر شکـر آن بسته بـاشی مـیان
بـر آن شکـر، شکـر دگـر واجب است — وگر نه ز نـعمت تـو را حـاجب است
که خود نعمتی بـرتر از شکـر نـیست — بـر آن شکـر، شکـر دگـر مـبتنی‌است
کسـی را مـیسّر نشـد شکـر حـق — کـــه دور است از انـدیشهٔ مـاخلق
چسـان نـعمت حـق شـود در شـمار — کـــه در هـردم آیـد هـزاران هـزار
تـو را گـر رسـد نـعمتی از نـخست — بـــه انـــدازهٔ فـــهم و ادراک تست
وگـر نـه بـه نـعمت کسـی پـی نـبرد — که دریای صاف است و یک قطره دُرد
چو نـعمت بـه حکـمت بـود مـلتبَس — به حکـمت نشـد هـیچ کس دسترس
تـــذکر بـــه نـعمت، تشکّـر شـود — چو قـطره کـه بـر کُـر رسـد کُـر شـود
تـو را بس کـه بـر سـاحت کـردگار — نـــباشی ز نـــعمت فــرامـوشکار

به حق رو کن و شکر نعمت بیار | خدا را مبین تا شوی هوشیار
ز هر کس تو را بخشش آید بجای | بر آن کس تو از راه شکر اندرآی
که از حق رسد بر تو احسان خلق | نهان دست حق بین به هر کهنه دلق
کسی را بود نعمت حق سپاس | که احسان مخلوق را داشت پاس
فرامُش مکن از خود احسان غیر | مکن بسته مخلوق را راهِ خیر
تو چون راه کفران گرفتی به پیش | پشیمان شود مُحسن از کار خویش
به احسان نیارد رخ اندر کسی | مبادا پشیمانی آرد بسی
به هر لقمه نانی که اندر جهان | به دست آیدت تا بری در دهان
هزاران عنایات حق، مختفی‌است | کز اندیشهٔ هر خورنده، خفی است
به زیر و زبر، زآسمان و زمین | به هر لقمه باشد هزاران ضمین
تو را گردش آسیای زمان | دهد بر زمین لقمه از آسمان
چسان شکر آن لقمه آری بجای | که قدرش نداند کسی جز خدای
ببین تا چسان بندگان شکور | به یک لقمه عاجز شدند از شُکور

حکایت

شنیدم که داوود از کردگار | شد اندر طریق وفا خواستگار
که یارب قرین مرا در بهشت | نشان ده در این طاق فیروزه‌خشت
خطاب آمد او را که از ملک جان | قرین تو متّی[118] کنم در جنان
ز حق خواست دیدار وی را به جان | که با وی نشیند به ملک جهان
به دیدار وی، رخصتش داد حق | که با هم نشینند بر یک طبق
چو داوود فرمان حق را شنفت | به نوباوهٔ خود سلیمان بگفت
که با من طریق رفاقت سپار | به دیدار «متّی» قدم با من آر
پدر با پسر هر دو بیرون شدند | به دیدار آن درّ مکنون شدند
پس از جستجو عاقبتشان نشان | از او شد به بازار هیزم‌کشان
چو آن هر دو بر آن نشان آمدند | به بازار هیزم‌کشان آمدند

گرفتند پرسش ز بازاریان / که «متّی» کدام است در این میان؟
بگفتند: ما را همه انتظار / ز متّی بود اندر این رهگذار
همه چشم بر ره شدند این گروه / که متّی به بازار آید ز کوه
پس از ساعتی آمد آن خرقه پوش / کشیده یکی تنگ[۱۱۹] هیزم به دوش
بر او، اهل بازار گشتند جمع / چو پروانگان پرزنان گرد شمع
زد آن پشتهٔ هیمه را بر زمین / به خاک ره آورد آن‌دم جبین
سپاس خدا کرد و سر برگرفت / پس آنگه ز خود ناله بر سر گرفت
که این پشتهٔ پاک را نقد پاک / که باشد که بردارد از پشت خاک
شد از هر طرف مشتری صف به صف / نهادند نقد روانش به کف
سلیمان و داوود چون دو غلام / برِ او شدند اوّل اندر سلام
جواب سلام از ره لطف داد / بر آنان در از مرحمت برگشاد
شد آنگه روان، جانب هردو زود / به الطاف خود هردو را برستود
به مهمانی خویشتن، بردشان / سوی خانه از راه بسپردشان
به نقد روان صاعی[۱۲۰] از جو گرفت / چو خورشید در سیر پرتو گرفت
به همراه آن هردو در خانه شد / چو شمعی رخ افروز کاشانه شد
شد از مقدم آن دو اندر سپاس / پس آنگه بپا شد پی دست‌آس
ازآن جو گرفته ز آسک طحین[۱۲۱] / طحین کرد در ظرف چوبین عجین
برافروخت آتش به پخت خمیر / بر آتش در انداخت قرص فطیر
چو شد پخته در آتش آن قرص خام / به خوردن مهیّا شد او را طعام
چو ماه نو آن قرص جو پاره کرد / نثارش نمک همچو استاره کرد
بر آن ظرف چوبین چون آفتاب / روان ساخت از مطهره[۱۲۲] جوی آب
تریدی شد او را ز نان و نمک / که گفتش مَلَک: لَیتَ کُنتُ مَعَک[۱۲۳]
چو یک لقمه خورد او ز نان و نمک / دو کرّت به حق گفت: الشّکر لک[۱۲۴]
به حمد و به شکر، اوّل و آخرش / شده غرق حق، باطن و ظاهرش

چـــو نـــان خـــورد، نـــوشید آب زلال
بـــه شکـــر آمـــد از نـــعمت لایـــزال

بـــه درگـــاه حـــق آن زمـــان بـرد دست
کـــه: ای مـــنعم هـــر چـه بـالا و پست

مرا دست و پـا دادی و چشـم و گـوش
ز تـــو یـــافتم، عـقل و ادراک و هـوش

بـــه قـــوّت تـــنم را، قـــرین داشـــتی
درخـــتی پـــی قـــوت مـــن کـــاشتی

نـــه آن را نگـــه‌دار بـــودم بـــه جـــان
نـــه بـــر آن شـــدم روز و شب پـاسبان

از او مـــن شـــدم هـــیزم آور بـــه دوش
شـــد آن هـیزم از پشت مـن در فـروش

از او قـــیمت نـــان خـــود یـــافتم
پـــی روزی خـــویش، بشـــتافتم

ز احســـان رســـاندی مـــرا، رزق پـــاک
کـــه خـود تـخم آن را نـبردم بـه خـاک

تـــو دادی مـــرا قـــوّت دست‌آس
تـــو آب و نـــمک دادیَـــم بـــهر کـــاس

تـــو خـود پـختن نـان، بـه دسـتم دهـی
تـــو تسـخیر آتش بـــه شســـتم دهـــی

تـــو خـــود در مـــن افکـــنده‌ای اشـــتها
ز تـــو ابـــتدا هست تـــا انـــتها

به شکـر تـو چـون استطاعت مـراست
بـه درگـاه تـو چـون اطـاعت مـراست؟

هـــمی گـفت و بـر شکـر حـق بـرفزود
هـــمی کـــرد ذکـــر از نـــعم زود زود

پس آنگـــه بـــه شکـــر خـــدا زار زار
هـــمی ریـــخت سـیلاب چـون ابـر زار

چـــو داوود وی را بـــدان حـــال دیـــد
چو بسمل[۱۲۵] در آن لحظه بر خود تپید

بـــه زاری چـــنین بـــا ســـلیمان بگـفت
که: در شکر، این مـرد را نـیست جـفت

پـــدر بـا پسـر هـردو بـرخـاستند
ره شکـــر حـــق را ز حـــق خـــواســـتند

مـــرا نـــیز شکـــر است، کـز شکـر حق
ز بـــاب ســـوم فـــارغ آمـــد ورق

بـــه بـــاب چـــهارم بـــرم فـــاقه را
بـــر آن، در عـــقال آورم نـــاقه را

دری بـــرگشایم بـــه راه «سَـــهَر»
مگـــر شـــام تـــارم شـــود خـــود سَحَر

حواشی باب سوم

۱ ـ ولوع: آزمند شدن. سخت حریص (معین).

۲ ـ چمین: بر وزن کمین مخفف چامین، شاش و بول، و غایط را نیز گویند (برهان).

۳ ـ خِلاب: زمین گِلزار (حاشیهٔ متن).

۴ ـ قنوع: خرسند، بسند کار به بهرهٔ خود (آنندراج).

۵ ـ حیّ الذی لا یموت: زندهیی که هرگز نمیرد (خداوند) در قرآن کریم آمده است: ﴿وَ تَوکَّل علی الحیّ الّذی لا یموت﴾ (فرقان ۲۵ آیه ۵۸) توکّل کن بر زندهیی که نمیمیرد.

۶ ـ «و قد یفتح...» و همانا گشوده میشود در برای کسی که در کوبد نظیر: ﴿مَنْ قَرَعَ باباً وَ لَجَّ وَلَجَ﴾ هر که دری کوبد و اصرار ورزد گشوده شود. مولانا فرموده:

چون در معنی زنی بازت کنند　　　پرّ فکرت زن که شهبازت کنند

رک: (احادیث مثنوی، فروزانفر ص ۲۹)

۷ ـ زلّه: ولیمه، طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند (معین).

۸ ـ قاذوره: پلیدی، نجاست (همان).

۹ ـ بشر حافی: رُک حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰ باب دوم.

۱۰ ـ رابعه: زنی از عارفان است (حاشیهٔ متن) نام زن زاهده که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره (آنندراج) برای اطلاع از احوال او، رک: شهید عشق الهی رابعهٔ عدویه، عبدالرحمن بدوی.

۱۱ ـ دانق: دانگ که شش یک درهم است (آنندراج).
۱۲ ـ مرده ریگ: میراث (حاشیهٔ متن).
۱۳ ـ هفت: اشاره به سیّارات (حاشیهٔ متن).
۱۴ ـ شش: کنایه از شش جهت (حاشیهٔ متن).
۱۵ ـ بنجگ: گلولهٔ پنبه (حاشیهٔ متن).
۱۶ ـ رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۱ همین باب.
۱۷ ـ احمد حنبل: ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل (۱۶۴ ـ ۲۴۱ هـ ق) امام و مؤسس مذهب حنبلی و یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت. پدرش والی سرخس بود و او خود در بغداد به دنیا آمد و در طلب حدیث و فقه در عراق و شام و حجاز و یمن به بسیاری از بلاد سفر کرد و یکچند نزد شافعی تلمّذ نمود. کتاب مسند او در حدیث مشهور است... (دائرةالمعارف فارسی).
۱۸ ـ اریس: بر وزن انیس به معنی زیرک و هوشیار (آنندراج)
۱۹ ـ کوک: دو پارچه جامه به هم پیوند کردن و بخیه‌های دور دور زدن ... (آنندراج).
۲۰ ـ دوک: آلتی که بدان نخ یا ریسمان ریسند. (معین)
۲۱ ـ ملحمه: فتنه، شورش... (معین).
۲۲ ـ عزّت من قنع: اشاره به «عزّ مَنْ قنع» (بزرگواری یافت کسی که قانع و خرسند شد).
۲۳ ـ حَمام: کبوتر
۲۴ ـ پنگان: فنجان (حاشیهٔ متن)
۲۵ ـ رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۲۲ همین باب.
۲۶ ـ انچخت: طمع (حاشیه متن).
۲۷ ـ توسنگ: قناعت (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج آمده: به ضمّ اول بر وزن هوشنگ به معنی قناعت.
۲۸ ـ خودکامه: خودسر (حاشیهٔ متن).
۲۹ ـ ترمنشت: بدکردار (حاشیهٔ متن) بر وزن سرنوشت.
۳۰ ـ پروا: توجه (حاشیهٔ متن).
۳۱ ـ پشیز: پول سیاه (حاشیهٔ متن)
۳۲ ـ کسور: ذخیره (حاشیهٔ متن) نگاهداری چیزی و محافظت آن (ناظم الاطباء).
۳۳ ـ سپرد: گوشه گیری و قناعت (حاشیهٔ متن + آنندراج).
۳۴ ـ فسان: در اینجا ظاهراً شاعر، «فسان» را مخفف افسانه و به معنی داستان و حکایت به کار برده است. قبلاً فسان را به معنی فسون به کار برده بود رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰، باب اول.
۳۵ ـ لتره: بیهوده گویی (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج دربارهٔ «لتره» آمده است: «زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلّم نمایند و دیگران نفهمند آن را «لوترا» نیز گویند و به زبان زرگری نیز

مشهور است...».

۳۶ ـ پروانه: حکم (حاشیهٔ متن).

۳۷ ـ شیدان: سفره (حاشیه متن).

۳۸ ـ زلّه خوار: «زلّه» در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند (آنندراج).

۳۹ ـ چلاس: کسی را گویند که پیش از غذا دست به سفره دراز کند (حاشیهٔ متن).

۴۰ ـ آشام: غذا (حاشیهٔ متن) صاحب آنندراج می‌نویسد: در اصل «آش شام» بوده یک شین را حذف کردند.

۴۱ ـ پخته خوار: گدا (حاشیهٔ متن) سعدی فرموده:

وگـر دست هـمت بـداری ز کـار　　　گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

(بوستان، تصحیح دکتر یوسفی ص ۱۶۸).

۴۲ ـ خبیص: حلوا (حاشیهٔ متن).

۴۳ ـ اشاره به حدیث: «قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مـجاهدة العـبد هـواه» پـیامبر هـنگام بازگشتن یارانش از جنگ سخت فرمود: آمدید از جهادی کوچک به سوی جهاد بزرگتر که مجاهدت بنده با هوای نفسش باشد. (رک: احادیث مثنوی فروزانفر، ص ۱۴).

۴۴ ـ شامه: کلاه (حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ پرگار: خانه (حاشیهٔ متن) رک حاشیهٔ شماره ۸۷ باب دوم.

۴۶ ـ سیامک: مجرّد (حاشیهٔ متن).

۴۷ ـ پروانک: قراول (حاشیهٔ متن) در آنندراج آمده: «نام جانوری است که فریاد کنان پیش شیر می‌رود تا جانوران دیگر، آواز او را شنیده، دانند که شیر می‌آید و خود را به کناری کشند.»

۴۸ ـ دورباش: نیزه‌یی بود دو شاخه که به زر و گوهر مرصّع کرده پیشاپیش پادشاهان می‌برده‌اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده، دور شوند... امیر خسرو:

چـنان مـی‌کشید آه سـینه خـراش　　　که می‌زد به خورشید و مه دورباش

(آنندراج).

۴۹ ـ سختانه: بدگویی (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۵۵ باب اوّل.

۵۰ ـ مر: شمار (حاشیهٔ متن).

۵۱ ـ شلخته: لگد (حاشیهٔ متن).

۵۲ ـ لخته: بر وزن تخته، به معنی لَخت و پاره باشد (آنندراج).

۵۳ ـ خربت: احمق (حاشیهٔ متن).

۵۴ ـ خواهش: شهوت و آرزو.

۵۵ ـ لوت و پوت: انواع خوردنیها (آنندراج).

۵۶ ـ ما خَلَق: آنچه آفریده است (خداوند).

۵۷ ـ رَسَد: رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳ مقدمه.

۵۸ ـ طیّ: نام قبیلهٔ حاتم طایی.

۵۹ ـ معنای مصراع: زیرا که خورشید برای بخشش (نور) به رخشندگی جلوه‌گر می‌شود. ضمناً چون «رخش» اسم اسب رستم نیز هست به رخش در آمدن یعنی سوار شدن برای عزم و اقدام نیز معنا می‌دهد.

۶۰ ـ نرو لاس: نر و ماده (حاشیهٔ متن) «لاس» به معنی ماده است.

۶۱ ـ لاغ: ظرافت (حاشیهٔ متن).

۶۲ ـ خوشپوزی: بوسه (حاشیهٔ متن). سنائی گوید:

کرده از عدل او بـه دلسـوزی　　　گرگ با جان میش خوش پوزی

(حدیقهٔ سنائی به اهتمام مدرّس رضوی ص ۲۳۷)

۶۳ ـ غاز: نیاز (حاشیهٔ متن).

۶۴ ـ پُرناک: جوان (حاشیهٔ متن) ظاهراً «بُرنا» از همین واژه مأخوذ است. در پهلوی «اَپُرناک» بوده است رک: برهان قاطع با حواشی دکتر معین جلد اول ص ۸۵.

۶۵ ـ لاش: فرومایه (حاشیهٔ متن) دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع می‌نویسد: «در این معنی شاید مخفف «لاشیء» عربی باشد (لغت نامه) در عربی نیز لاش = لاشیء...

دیـر نـپاید کـه کـند چـرخ پـیر　　　این همه را یکسره نـاچیز و لاش

(ناصر خسرو)

۶۶ ـ شَست: قلّاب ماهیگیری.

۶۷ ـ شیدان: سفره (حاشیهٔ متن).

۶۸ ـ پخته خوار: گدا (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۱ همین باب.

۶۹ ـ تخمه دار: نجیب (حاشیهٔ متن) «تخمه» اصل و نژاد و اولاد (آنندراج).

۷۰ ـ ازدر: سزاوار (حاشیهٔ متن)

۷۱ ـ سِکَند: خوشی در جماع (حاشیهٔ متن)

۷۲ ـ تردستی: چابک (حاشیهٔ متن)، چابکی.

۷۳ ـ چمند: بیکاره (حاشیهٔ متن) بر وزن سمند، مردم کاهل و تنبل و هیچ کاره. (برهان قاطع)

۷۴ ـ کَرْسَنج: بی همتی (حاشیهٔ متن).

۷۵ ـ منصرم: بریده، جدا، منقطع (معین).

۷۶ ـ ظاهراً منظور از مصرع دوم آن است که اگر تیغ و شمشیر هم بر سرت گذارند، از پدر و مادر روی مگردان.

۷۷ ـ شاید «بر آذر»، برادر بوده است هر چند با توجه به سیاق سخن در بیت قبل برآذر، یعنی «بر آتش» هم

دارای معناست.

۷۸ ـ شبلی: شهرت ابوبکر دلف‌بن جحدر (یا جعفر) وفات ۳۳۴ هـ.ق، صوفی و عارف مشهور قرن چهارم هـ . ق نسبتش به آبادی شبلیه از اسرو شنه (ماروراء النهر) بود، و گویند یک چند والی دماوند بود، و سپس توبه کرد و در سلک متصوفه درآمد. وی شاگرد و مرید جنید بغدادی بود و در رعایت آداب و سنن شرعی، اهتمام تمام داشت و درکتابهای صوفیه، حالات و سخنان جالب و عبرت انگیز از او نقل کرده‌اند. در بغداد وفات یافت. (دائرة المعارف فارسی)

۷۹ ـ بغدادش آباد کرد: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۴۲ باب دوم.

۸۰ ـ گربه از بغل انداختن: افشای راز کردن و نیز کنایه از ترک مکر و حیله نمودن است (آنندراج).

۸۱ ـ گربه در انبان نگه داشتن: کنایه از مکر و حیله کردن. انوری گوید:

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان کنون گهی‌است که با سگ فرو شود به جوال

(آنندراج)

۸۲ ـ اِعسار: درویش شدن، تنگدست شدن (معین).

۸۳ ـ خواجه‌تاش: غلامان (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.

۸۴ ـ خدیر: خوش خُلق (حاشیهٔ متن)

۸۵ ـ دنبه نهادن: فریب دادن (حاشیهٔ متن).

۸۶ ـ فرختار: فروشنده (حاشیهٔ متن)

۸۷ ـ آیفت: احتیاج (حاشیهٔ متن).

۸۸ ـ اخش: قیمت (حاشیهٔ متن).

۸۹ ـ شبنهه: گنج (حاشیهٔ متن). شب‌نهه: گنج و زر و جواهری را گویند که [شب] در زیر زمین پنهان کنند (آنندراج).

۹۰ ـ پرمهه: تنبلی (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج «پرمه» به معنی کاهلی است.

۹۱ ـ مُشت: گروه مردمان (حاشیهٔ متن) فردوسی فرموده:

تو گفتی که مُشتی فرومایه‌اند ز گردنکشی بهترین پایه‌اند

(نقل از آنندراج)

۹۲ ـ دل دل کُنان: متردد در کارها (حاشیهٔ متن).

۹۳ ـ باغِ داد: عدلیهٔ انوشیروان که اکنون بغداد است (حاشیهٔ متن).

۹۴ ـ شادورد: فرش (حاشیهٔ متن) فردوسی گفته:

جهاندار بر شادوردی بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ

(آنندراج)

۹۵ ـ خویسه: مناقشه (حاشیهٔ متن).

۹۶ ـ پَژوم: فقیر (حاشیهٔ متن).

۹۷ ـ بوم: خانه (حاشیهٔ متن).

۹۸ ـ مان: اسباب خانه (حاشیهٔ متن).

۹۹ ـ کوغ: اندرون خانه (حاشیهٔ متن). در برهان قاطع: «کوغ بر وزن دوغ، به معنی درون شدن و اندرون رفتن باشد».

۱۰۰ ـ لاد: دیوار و قلعه (حاشیهٔ متن).

۱۰۱ ـ پرگار: اسباب خانه (حاشیهٔ متن)، نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۸۷ باب دوم.

۱۰۲ ـ فسان: شاعر در مواردی «فسان» را به معنی افسانه و داستان به کار برده است.

۱۰۳ ـ باختر: مشرق (حاشیهٔ متن)، در قدیم، باختر را به معنای مشرق و خاور را مغرب می‌دانسته‌اند.

۱۰۴ ـ خوشباش: آفرین (حاشیهٔ متن).

۱۰۵ ـ شاد خواست: شوق (حاشیهٔ متن).

۱۰۶ ـ دُغد: عروس (حاشیهٔ متن).

۱۰۷ ـ اَرْسَن: مجلس عیش (حاشیهٔ متن).

۱۰۸ ـ دو پیکر: جوزا (حاشیهٔ متن).

۱۰۹ ـ پیکران درخش: ستارگان (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۴ مقدمه.

۱۱۰ ـ هدمان: ایثار (حاشیهٔ متن).

۱۱۱ ـ فرث و دم: سرگین در شکنبه و خون.

۱۱۲ ـ حاتم اصم: ابوعبدالله ابن عنوان، ملقب به اصم از بزرگان و مشایخ عرفان وفات در ۲۳۷ هـ ق در واشجرد از توابع بلخ (اعلام معین).

۱۱۳ ـ ضیاع و عقار: زمین و آب و مِلک.

۱۱۴ ـ نوشته‌اند وقتی حضرت ابراهیم خلیل را در آتش افکندند «جبرئیل به راه وی آمد و گفت: ﴿**هل لک من حاجةٍ؟**﴾ هیچ حاجت داری یا خلیل؟ جواب داد: ﴿**اَمّا اِلَیكَ فلا**﴾، به تو ندارم حاجتی. جبرئیل گفت: به الله داری لا محاله، از وی بخواه گفت: عجبت می‌بینم، اگر خفته است تا بیدارش کنم یا خبر ندارد تا بیاگاهانم. ﴿**حسبی من سؤالی علمه بحالی...**﴾

(گزیدهٔ تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار ـ دکتر انزابی‌نژاد، ص ۴۸)

۱۱۵ ـ رهط: قبیلهٔ مرد، دودمان (معین)

۱۱۶ ـ پرگار: زندان (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شماره ۸۷ باب دوم.

۱۱۷ ـ پالهنگ: زنجیر (حاشیهٔ متن)

۱۱۸ ـ متّی: نام پدر یونس(ع) (آنندراج).

۱۱۹ ـ تنگ: بار، حمل (معین).

۱۲۰ ـ صاع: پیمانه‌یی است معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من (معین)

۱۲۱ ـ طحین: آرد، گندم آس شده (معین).

۱۲۲ ـ مطهره: ظرفی که بدان طهارت کنند و آبدست دان (آنندراج).

۱۲۳ ـ ((لیت...)): ای کاش من با تو بودم.

۱۲۴ ـ الشکر لک: تو را سپاس.

۱۲۵ ـ بسمل: در اینجا منظور شاعر ((نیم بسمل)) یعنی حیوانی است که ذبح کامل نشده و در نتیجه دست و پا می‌زند.

باب چهارم ـ در «سَهَر»، مشتمل بر ده مقام

۱ ـ استقامت

۲ ـ عفّت

۳ ـ خوف

۴ ـ رجا

۵ ـ عبادت

۶ ـ تسلیم

۷ ـ رضا

۸ ـ اخلاص

۹ ـ یقین

۱۰ ـ فقر وفنا

باب چهارم

در

سَهَر

سَــــهَر شب بــه بــیداری آوردن است
به درگـاه حـق، جـان و دل بـردن است

زهی آن که شب را به حـق زنـده داشت
دل خویش چون شمع سـوزنده داشت

تـــو را گـــر بـود سـوزشی در نــهاد
نشـــاید دگـر سـر بـه بـالین نــهاد

به سوزش درآ، شـمع‌وش سر بـه پـای
کــه از هســتی تـو، نـمانَد بـه جـای

بــه هـر عــاشقی سـوز دادنــد و داغ
بــه شب بــهتر آمـد بـه نـورش چـراغ

بـــه شب بــه بـود شـعله افـروختن
وزآن شـعله، پـروانــه وش سـوختن

تـو از خــویشتن، شـعله انـدر فـروز
دل خــویش را هــمچو پروانـه سـوز

هر آن کس کـه جـان را بـه جـانان نـداد
ز جـــان دور آمـد ولی جـان نـداد

به هـر جـا دری هست شب بسـته بـین
به هر در سری هست شب خسته بـین

تـو از خــویش بـر حـق دری بـاز کـن
ســـر از خـــواب بـــردار آواز کـــن

بـــه حـــق، راز دل آور انـــدر مـــیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ســـخنهای بـــنهفته را کـــن عـــیان
بگـــوی آنـچه در سـینه داری نـهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـجوی آنکـه سـرگشته هسـتی ازآن
بـبار اشک حسـرت بـه دامـان خـویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنه یک دمـی سـر بـه سامان خـویش
چـو یـعقوب بـر بیت احـزان نشین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس آنگـاه یـوسف بـه زنـدان ببین
گـــریبان دل را دمـــی چـــاک کـن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به رخ اشک بـار و بـه سـر خـاک کـن
چـو هـر شب نشـینی بـه خـاک دری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــرون آیـــدت آخـــر از در سـری
شب تـــیره را عـــاقبت روز هست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس از دی، یقین دان که نـوروز هست
کـه را آن در آخـر نـه بگشـادهانـد؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چـه را کـرد خـواهش که نـادادهانـد؟
دری را کـــه پـــیوسته کـــردند بـاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزآن در رسـاندند هـر بـرگ و سـاز
چـــرا مـــا بـر آن در نـیاریم سـر؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چـــرا سـر نـیاریم از خـویش در؟
چـو حـلقه بـر آن در شـو از چشم بـاز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مکـــن نـــاز و بـر درگـه آور نـیاز
چـــو دریـــا کـن آن دیـدهٔ خـفته را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــه رشـته کش آن گـوهر سـفته را
بـه خـواب پـریشان مکـن سر گـران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه فکـرت فـرو رو چـو سـودا گـران
بـه گـور افکـن ایـن خـواب بیهوده را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـــبر انـــدر آغـــوش فـرتوده[1] را
ازیـــن خـــواب بـیهوده، کـن احـتراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـــه در پـــیش داری شـــبان دراز
در این خـواب، هـر چیز پیش آیـدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـــنه دل بـــر آن کآن نـمی‌شایدت
تـــو را راه در پـــیش و مـــنزل دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شب تـــیره پـــروازه[2] آر از نـــیاز
بـــه هـر رهـروی، شب بـود راحـله ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه بـا شب کـند طـیّ هـر مرحله
بـــه راه ســـفر شب روی را بـــپای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه پـیچیده گـردد زمـین زیـر پـای
ره اســـتقامت بـــجوی از «سَـــهَر» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه آخـر تـو را در کـف آیـد گـهر
گـــرت چشـم بـیداد بـخشد خـدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگـــردد خـــدا از تـو یک دم جُـدا
بـه عفّت تـوانـی کـنی غـمض عـین[3] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه از عـین هـرگز نـیفتی بـه غـین
قـــدم درزنـــی در ره خـوف و بـیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـــنی دل ز قـــهر الهـــی، دو نـیم
چـو از خـوف بـردی بـه حق التجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عـــنایات حـــق آردت در رجـــا

پس آنگه ره بندگی را بپوی عبادت کن و غیر حق را مجوی
به درگاه حق راه تسلیم گیر به عین رضا، حکم حق را پذیر
به اخلاص، بیرون کن از دل، ریا قدم درزن اندر ره کبریا
برافروز دل را به نور یقین رهی جوی در زمرهٔ متقین
به نور یقین چون شدی راهبر شوی سوی فقر و فنا پی سپر
به فقر و فنا چون قدم برزنی کنی از خود و خلق، دل را غنی
برون آیی از وهم و پندار خویش سپاری دل آندم به دلدار خویش
بر این در نخست استقامت بجوی که بازآیدت آب رفته به جوی

۱ ـ مقام استقامت

قدم در ره استقامت گذار اگر در طریقت شوی رهسپار
در این راه پیوسته شو مستقیم که ناچار در خدمت آیی مقیم
ثبات قدم باید اندر نورد به هر گردی از راه حق برمگرد
کسانی که ره را نوردیده‌اند به خدمت ثبات قدم دیده‌اند
چو پیمان گرفتی در این ره به دست نگهدار آن را ز سنگ شکست
چو یک بار بر دل بری نام دوست مبر نام دیگر کس آنجا که اوست
ازآن نام پیوسته برجوی نام به کام خود آور تو زان خوب کام
که بر دل تو را هردم آید خروش بر آن دل رسد بر تو از حق سروش
رود خوف و بیم، از درونت برون بهشتی به خود بینی اندر درون
به هنگام دی، دانه افشان به خاک به اُردی شود خاک ازآن سبزه‌ناک
به خرداد و مرداد، خروار کن ز خروار خرمن کشان بار کن
گرت استقامت نباشد به کشت نبینی تو سرسبز، اردیبهشت
ثبات قدم کن در آن ره گرو که آخر توان کرد حاصل درو
یکی دانه بر مزرع دل بکار بر آن دانه از دیده شو آبیار

به خدمت پس آنگاه شو مستقیم چو برزیگران جان و دل کن مقیم
نگهدار آن را تو چون مرزبان که آفت، ره آور نگردد بر آن
بر آن حال اگر استقامت بری در آخر ز محصول آن بر خوری
مگو چون فشانم که آفات هست که آخر به دندان گزی پشت دست
ز کشت ار پشیمان شود بازیار[۴] ز ناکشته بهتر برد برگ و بار
گرت استقامت بود در پگاه[۵] بری تیره‌شب راه بر جایگاه
به هر کار لازم بود پشتکار کزان کار آخر شوی رستگار
جز از استقامت در این سنگلاخ محال است ره بردن اندر مناخ[۶]
مزن دست و پا اندرین کار ژرف به فعل آی و بیرون شو از اسم و حرف
تو را گر به هر روز از خرمنی ببخشند یک دانهٔ ارزنی
بسی نگذرد دانه دانه کشان نماند ز خرمن در آنجا نشان
جز از استقامت، مجو وصل یار چرا خویشتن را کنی کم عیار؟
به هریک قدم ره شدن پیشتر ز بیگانه بودن شوی خویشتر
قدم در ره آشنایی زدن نکوتر که بیگانه را آمدن
به راه وفا جان سپردن به دوست به از دیدن دشمن زشت‌خوست

حکایت

یکی مورِ رنجورِ خونین جگر کمر بست بر عشق موری دیگر
شب و روز در خدمتش مستقیم به فرمان وی از دل و جان، مقیم
سپهدار عشقش چنان داد حکم که بر حکم معشوق شد صمّ و بکم[۷]
به فرمان وی حاضر از جان و تن گذشته پی وصلش از خویشتن
به جان دانه کش پیش معشوق خویش تن از عشق رنجور و خاطر پریش
چو چابک‌سواران به هر کوه و دشت پی دانه بر عشق معشوق گشت
به هر جا نشان از یکی دانه یافت پی بردن دانه، از جان شتافت
ز دانه به چرخ ار رسیدش نشان قدم برزد اندر ره کهکشان

بسی در پی جمع هر دانه شد   که خرمن نمودار ازآن لانه شد

ندید آخر از وصل معشوق، کام   ز دانه نیامد نگارش به دام

چو معشوق با او درآمد به ناز   شد از جان و دل، رهسپار نیاز

به امّید یک بوسه‌اش بر زنخ   به پایش کشید او هزاران ملخ

به بویی کز او لب رساند به لب   برون کرد هستو[۸] ز بار رطب

به شوقی که او را کشاند به بر   کمر بست بر راه تنگ شکر

شب و روز در عشق دلدار خویش   ستم کرده بر خویش زاندازه بیش

نهان گشته معشوق از آن میان   نکرده بر او رخ ز غیرت، عیان

به نزدیک آن لانه، یک تلّ خاک   ز پشت سمک سرزده بر سماک[۹]

یکی روز معشوق با وی بگفت   که من با تو آن‌دم شوم یار جفت

که در راه وصل من این تلّ خاک   چنان برکشی تا شود صاف و پاک

به خدمت کمر بست و بیرون دوید   ز پایین به بالا شد از آن نوید

بر آن تلّ خاک آمد او خاکسار   وزآن خاک بر فرق کرد او نثار

بر آن تلّ خاک از دل و جان مقیم   پی بردن خاک شد، مستقیم

همی خاک ازآن تلّ به صحرا کشید   همی پای کوبانه حورا (؟) کشید[۱۰]

قضا را یکی روز در سیر و گشت   سلیمان پیغمبر آمد به دشت

بر آن تلّ خاک آمد او را عبور   به چشم آمدش آن ستمدیده مور

کزان تل همی خاک آرد به دشت   شده سر به پا محو آن خاک و رشت[۱۱]

بدو گفت: مقصود ازین کار چیست؟   تو را این‌همه رنج و تیمار چیست؟

بگفتا که: از عشق معشوق خویش   کشم بار زاندازهٔ خویش، بیش

مرا عشق موری چو خود در دل است   به پروانه‌اش پای دل در گل است

مرا عشق او گفته کز تلّ خاک   کنم رهگذارش به یکباره پاک

به فرمان وی استقامت کنم   بر این خاک از جان اقامت کنم

بفرمود: عمر تو در روزگار   نپاید که آن را شوی پایدار

تو را تلّ خاکی چو الوند کوه / به جان و تن آرد در آخر ستوه
بگفتا: مرا نیست پروای آن / که در عشق جانان رسم من به جان
مرا در هوس پیش آید دو کار / کزآن هردو آخر شوم کامکار
به جانان رسم یا رسم من به جان / ازین هر دو بینم مراد از جهان
گر آن هردو در عشق جانان بود / چه اندیشه گر رفتن جان بود
ازآن هردو مقصود من حاصل است / که جانم به جانان خود واصل است
بجز عشق او اندرین ره مبین / که سودای پاکیزه این است این
دلی را که بر دلبر آمد حرم / کسی را در او ره مده لاجرم
فروبند چشم دل از غیر دوست / به عفّت قدم زن که عفّت نکوست
مکن در دل از غیر حق احترام / که عفّت بود کفّ نفس از حرام
جز آثار ذاتیهٔ ذوالجلال / به چشم دل خویش منگر حلال

۲ ـ مقام عفّت

به عفّت قدم در طریقت گذار / مبین هیچ کس را جز از کردگار
ز «ما زاغ»[۱۲] کش سُرمه‌یی بر بصر / جز از وی مبین در وجودی اثر
فروبند چشم دل از «ما سوی»[۱۳] / که دل گرددت جای «ثمّ استوی»[۱۴]
رخ اندر پس پردهٔ عفّت آر / ازآن پرده رخ را مکن آشکار
مبادا که چاک آوری پرده را / ز شهوت کنی تازه پژمرده را
شود نفس امّاره شهوت‌پرست / به هر چیز دل داد آید به دست
به هرجا رود در پی جستجوی / به کام دل آید به هر آرزوی
نیارد دگر از حرام، اجتناب / به لذّت کند طبع را کامیاب
کند خویشتن را در آخر هلاک / به شهوت‌پرستی درافتد به خاک
شود از بهائم به شهوت بتر / که خوشدل شود از قضای وطر[۱۵]
به فرزند و زن دل سپارد به جان / زند تن پی راحت از خان و مان

پــی جـمع دنـیا شـود روز و شب ... بــه دوش آورد بــار رنـج و تـعب
درآیــد بــه انکــار روز حســاب ... نــیندیشد از حــرمت اکــتساب
بــه هــرجـا گـمان آورد درهـمی ... بــه زخــم دل آرد از او مــرهمی
ز دیــنار و درهــم شـود در عـلاج ... بــه هــر نــاکسی آورد احـتیاج
نــبیند ز نـنگ طـمع ذلّـتی ... نگــردد پــریشان دل از زلّــتی
بـه دنـیا پـرستی شـود کـور و کـر ... خـورد حـنظل تـلخ را چـون شکـر
زنـد چـاک بـر پـردهٔ احـتجاب ... گشـاده رخ آیـد بـرون از حـجاب
ز حـرص و شـره در ضـیاع و عـقار ... به هر ناکس و کس بـه جـور و نـقار[16]
سـر از جـام پـندار مست و خِـرَست[17] ... رخ از غازه[18] چون غازی[19] خودپرست
بـه تکـتازی افـتد بـه خـیل خـیال ... بــلند آورد رایت اخــتیال[20]
زهــی رهســپارانِ کــوی کـفاف ... مــهین پــرده داران بــرقع عـفاف
تــعفّف نــورزانِ درگــاه نــاز ... ز بـد چشـمی خـلق در سـوز و سـاز
نــه بـر دامـن کس بـرآورده چـنگ ... نـه خـود را بـه نام طـمع کـرده نـنگ
بـه خـواهش نـیاورده بـر کس نـظر ... بـه مـنهاج عـفّت بـه هـر رهگـذر
ز غـیرت، پـرستار نـاموس خـویش ... ز نـاموس دیگـر کسـان سـر بـه پـیش
دل و دیــده را کــرده دور از زنــا ... بــه راه حــق آورده بـر دل سـنا[21]
چـنین یکّـه مـردان بـه عـالم کـم‌انـد ... کـه بـر عـفّت نـفس مسـتحکم‌انـد
چـو مـوسی‌بن عـمران قـوی و امـین ... فـلك رتـبه در خـاکساری زمـین

حکایت

چـو مـوسی بـه نـزدیک مـدین رسـید ... بــه راهش یکــی چـاه آمـد پـدید
در آنـجا یکـی سـایه افکـن درخت ... بـر آن سـایه مـوسی بـرافکـند رخت
در اطــراف آن چَــه شـبانان چـند ... بــه یک راویــه[22] راوی گــوسپند
بــه چــندین قـدم دور ازآن نـاحیه ... بــه پــا ایسـتاده دو تـن راعـیه[23]
دو دخـتر فـرو بـرده سـر را بـه جـیب ... مــبرّا ز هـر گـونه عـیب از شـعیب

گرفته ره از گوسپندان خویش
ز عفّت در آمیزش قوچ و میش

چو دید آن دو تن را به عفّت مقیم
به پرسش درآمد بر آنان، کلیم

کزین گوسپندان چه بستید راه
که لب‌تشنه مانند از آب چاه

بگفتند: تا گوسپندان خلق
ازین آب، سیراب سازند حلق

چو آن گوسپندان کند رو به راه
کند گوسپندان ما رو به چاه

پدر پیر و بیچاره، اندر سرای
ز ما دارد این گوسپندان چرای

ازآن رو که پیر است و شیخ و کبیر
ز ما بیند این گوسپندان کویر[۲۴]

ز شفقت درافتاد موسی به راه
که از بهرشان برکشد آب چاه

ازآن چاه، موسی بسی دید جاه
چو یوسف که بیرون شد از قعر چاه

نه موسی ازآن چاه، آبی کشید
که خضری شد و آب حیوان چشید

چو عکس خود انداخت در آب چاه
به دست وی آمد رخ مهر و ماه

به یک دلو آبی که از چَه کشید
به دریا شد و گرد از او شد پدید

ازآن چاه بر غرق فرعونیان
کمر بست و خود برجهید از میان

یکی سنگ سنگین بر آن چاه بود
که از زور بازوی چل تن فزود

چو مردان زورآزما در نبرد
به تنهایی آن سنگ را دور کرد

به دلوی که ده مرد بازو قوی
شود درکشیدن ز چَه مستوی

کشید آب از چاه بر راویه
که بیرون شدند آن دو از زاویه

پی گوسپندان گرفتند راه
سر اندر نشیب حیا تا به چاه

شد آن گوسپندان ازآن آب سیر
دوباره گرفتند ره بر مسیر

کلیم آمد اندر برِ آن درخت
گرسنه تن و خسته‌دل مانده سخت

نخورده در آن راه غیر از گیاه
شکم سبز و رخ زرد چون پاره ماه

پی سرخ‌رویی شکم سبز رنگ
که جز سبزه ناورده قوتی به چنگ

ز عفّت نشد در پی این و آن
که پر سازد اشکم به یک لقمه نان

به یک نیمه خرما شدش احتیاج
که از درد جوع آید او را علاج

به درگاه حق کرد آن دم رجوع / که تاب و توان رفته بودش ز جوع
که پروردگارا، بر آن چیز خیر / فقیر آمدم وز تو خواهم نه غیر
ز حق خواست یک قرص نان جوین / کزآن نان جو شد قوّی و امین[۲۵]
ازآن نان جو داشت دائم خورش / وزآن نان جو بود در پرورش
بسی خیر و خوبی رسیدش ز جَو / ازآن جَو شدش دست چون خور به ضَو
وزآن سوی چون دختران شعیب / ز موسی ندیدند یک جو ز عیب
ز صحرا بسوی پدر آمدند / ز هر روزشان زودتر آمدند
به پرسش بر آنان پدر رخ گشاد / که چون بازگشتید بر خانه شاد؟
پدر را بگفتند از ما وَقَع / که مردی چنین و چنان در ورع
کشید آب و سیراب شد هر غنم[۲۶] / وجودی چنین است بس مغتنم
پدر آن سخن را چو اصغا نمود / یکی را ازآن دو، بفرمود زود
که برگرد و آن را سوی خانه آر / که احسان وی را شوم پاس‌دار
یکی زان دو، برگشت سوی کلیم / ز شرم کلیم آمده دل دو نیم
بدو گفت با حالتی پر ز ضجر[۲۷] / پدر خواستار تو شد بهر اجر
به همراه من شو روان، تا تو را / برم تا به نزد پدر در سرا
شد آن دختر از پیش و موسی ز پس / خدا بود و آن دو دگر هیچ کس
که ناگه یکی باد سختی وزید / ازآن پاک، دامان پس شد پدید
به چشم کلیم آمد آن ذیل پاک / ز عفّت شد آن لحظه، دل چاک چاک
بفرمود: کای دختر پاک‌زاد / عقب شو که پاک است ما را نژاد
من از پیش و تو از پس آور گذر / که چشم من از تو نیابد نظر
به هر جا که ره بر خطا بسپرم / تو ریگی بینداز و شو رهبرم
مرا بر تو چشم آمدن خوب نیست / به عفّت چنین شیوه مرغوب نیست
من از مردمی آمدم در شعار / که دیدار نامحرمم هست عار
کلیم آمد از پیش و دختر ز پس / که از نور عفّت شد او مقتبس

بــه پــاکــی درآمــد بــه نــزد شـعیب — گــرفت از شــعیب آخــر اسـرار غـیب
چـــنین راه رفـــتن، رهِ عــفّت است — جــزآن هـر کـه راهـی رود خـفّت است
هــر آن کس کــه عـفّت نشد پیشه‌اش — ز قـــهر خـــدا نـــیست انـدیشه‌اش
ز قــهر خـدا هــر کــه را نـیست بیم — تــوان گـفت وی را: «عـتلّ زنـیم»[28]
در ایــن ره بــترس از خــداونـد پـاک — کـــه پـــاکـیزه بـاشد دل تـرسناک

۳ـ مقام خوف

به کعبه‌ی مراد آن کسی طـایف[29] است — که پـیوسته از قـهر حـق خـایف است
تـــو را تـــرس بـــاید ز پـــروردگار — کــه تـرس است آغــاز و انـجام کــار
نـــباشد وجـــود تـــو را انـــتظام — کــه از تـرس در خـود نـبینی نـظام
طـبیعت، سـزاوار خـوف است و بـیم — و گـرنه بـه سـختی کـند تـن سـلیم
چـــنین طـبع کــاندر بـنی‌آدمی‌است — چـو اسـتور هـر لحظه او را رمـی‌است
بـــه کـــام ســتور ار نـباشد لگـام — چگـــونه زنـــد در ره راست گـــام؟
ســـیاست کســـی را بـود در جـهان — کـــزو تـرس بـاشد بــه دلهـا نـهان
وگـــر نــه بــه آلات جـنگ و سـلاح — فســـاد جـــهان را نـــیاید صـــلاح
تـــنی چـــند را مـــی‌توان در نـبرد — بـــه آلات حـــربیّه، مـــعدوم کـرد؟
وگـــر نـــه کســی عــالمی را نکشت — چـنین کس بــه اشکـم نـیامد ز پشت
به هر دل که تـرس از کسـی شـد پـدید — عـــقوبت نـــرفت و سـیاست نـدید
بـه درگــاه سـلطان مـقرّب کسی‌است — که از قهر سلطان به خشیت بسی‌است
شـناسای سـلطان بـه قـهر و غـضب — بـــه خـــدمت مـــراعــات دارد ادب
خـــبر دارد از هـــیبت ســـلطنت — ز خـــوف آورد روی در مسکـــنت
ســـر از طـــاعت حـاکـم مسـتعد — مـپیچان کــه خـود گـردی او را مُـمدّ
ز عــصیان، نگـهدار تـرس است و بس — جـز از تـرس طـاعت نکـرده است کس
غـــضب را مـــپندار آســان و سست — کـــه دائـــم نـــبینی سـبو را درست

بـــه بـــازی پـــی شـیر هـرگز مـرو
کـه بـر سـطوت وی کـنی جـان، گـرو

بـــه افســـون شـــدن در بـر اژدهـا
تـوان شـد کـزو جـان نگـردد رهـا

بـه غـفلت مـخور لقـمه انـدر جـهان
کـه تـرسم غـضب بـر تـو بـندد دهـان

کسـی راکـه بـیم از خـداونـد نـیست
دلش در ره بـــندگی بـــند نـــیست

بـه پـای دل از خـوف افکـن کـمند
کـه رام آیـد از هـر کـمندی سـمند

هر آن بنده‌یی راکه حق دوست داشت
بر او لشکر از خوف و خشیَت گماشت

چـو خشـیَت نـباشد دلی را ز حـق
بـه بـخشایش او کـی شـود مستحق؟

دهـد خشـیَت از بـخشش حق نشـان
کـــه بـــاران دهـد بـرق آتش‌فشـان

در آن کس بـبین مـعرفت بـیشتر
کـه در خشـیَت افـتد ز تـو، پـیشتر

ز خشـیَت بـه درگـاه حـق زن قـدم
بـــه دامـــان خـود بـار، اشک نـدم

کـجا ره تـوان بـردن انـدر رشـاد
بـه فـرمان گـر آیـد غـلاظ و شـداد

ز قـــهر خـــداونـد، ایـمن مـباش
دلی خـون کـن و چـهره‌یی مـی‌خراش

امیدی بر ایـن در جـز از خـوف نـیست
گرت خـوف نـبود بـر ایـن در مـایست

گـنهکار را خـوف بـخشد نـجات
گـر از خـوف آرد قـدم بـر ثـبات

نگـر تـا چسـان کـردگار رحـیم
بـبخشید بـر عـاصی از خـوف و بیم

حکایت

گـنهکاری انـدر زمـین عـراق
ز دنـیای دون دیـد روز فـراق

بـه نـزدیکی بـصره بـودش مـحل
قـرین آمـده مشـتری بـا زحـل

بـه‌سختی بـه جـان دادن اقـبال کـرد
خـود و خـلق را فـارغ البـال کـرد

چـو پـیچید رخت از سـرای سپنج
ز دامـان خـود بـرفشانید رنـج

نشـد کس بـه تـجهیز و تکـفین وی
نـیامد کس از بـهر تـدفین وی

طـباع خـلایق از او در نـفور
ولی غـافل از کـردگار غـفور

زنـی داشت، بـیچاره و بـینوا
بـه خـدمت بـرافـراخت آن‌دم لوا

کمر بست انـدر پـی شست و شـوش
بـه پـاکـیزگی بـرد انـدام شـوش

کفن کرد و کافور با آه و درد		سریری به صد زحمت آماده کرد
نهاد آن تن مرده را بر سریر		پس آنگاه بگرفت جمعی اجیر
اجیران به صحرا کشیدند تخت		به تشییع آن مردهٔ نیک‌بخت
کسی را نشد از طریق نیاز		به دستور اسلام بر وی نماز
قضا زاهدی بود دانش‌پژوه		ز مردم نهان گشته در غار کوه
به کس التفاتش نشد هیچ دم		نزد جانب بصره هرگز قدم
روان شد سوی بصره با صد نیاز		که آرد بر آن مرده آن دم نماز
به شهر اندر آمد همان دم خبر		که زاهد بر آن مرده شد راهبر
به صحرا دویدند برنا و پیر		به دیدار آن زاهد خوش‌ضمیر
بر آن مُرده آورد زاهد نماز		شدند از پی‌اش مردم اندر نیاز
ز زاهد همه مردم اندر شگفت		که چون ره بر آن مرد عاصی گرفت
به پرسش ازآن پارسا پیرهن		گشودند آن قوم، یک سر دهن
که چون شد تو را بر چنین کس نماز؟		مگر شد دری بر تو از غیب باز؟
بگفتا که: در خوابم آمد ندا		که بر وی نماز آور ای خوش ادا
چو در حال خوف آمد او را وفات		شد از لطف حق مورد التفات
ازآن خواب یکسر به حیرت شدند		پی جستجو، پیش زن آمدند
ازآن زن گرفتند احوال مرد		که چون بود و در دار دنیا چه کرد؟
بگفتا که: پیوسته نوشید می		به میخوارگی عمر خود کرد طی
ولیکن سه خُلق نکو داشت، او		که غافل نشد زآن سه خُلقِ نکو
نخست آنکه: هنگامِ خواب سحر		به بیداری آورد آن‌دم به سر
به پاکیزگی شست دست و دهن		بپوشید بر تن دگر پیرهن
نمازی ادا کرد هر بامداد		نشد هیچ‌وقتی نمازش ز یاد
دوم روز و شب کرد احسان به غیر		به درماندگان داشت پیوسته خیر
یتیمان مفلوکِ بی پا و سر		از اولاد خود داشت او دوست‌تر

سوم: نیم شب وقت خواب خمار
گناهان خود کرد یک یک شمار

ز خوف الهی، دلش چاک چاک
به رخ اشک بارید و بر فرق خاک

به گریه درافتاده کای کردگار
مرا با تو مشکل بود کار و بار

مرا در جهنّم کجا جا دهی
مرا در چه وادی بر آتش نهی؟

مرا از کجا طاقت سوختن؟
بر اندام من آتش افروختن

چگونه بسوزم من اندر عذاب؟
چسان صبر آرم من اندر عقاب؟

همی گفت و از خوف افغان کشید
که صبح از فلک پیرهن بردرید

بر این شیوه عمری به پایان ببرد
که جان را به جان‌آفرین برسپرد

چو بر خوف حق آمد او را مدار
در آخر به آمرزش آورد بار

که در ناامیدی بس امّیدهاست
بد و نیک از بندگان، با خداست

مشو ناامید از عنایات حق
که بر هر غضب رحمت آرد سبق[۳۰]

تو پیوسته بر حق ببر التجا
که از خوف آخر رسی بر رجا

۴ ـ مقام رجا

رجا باشد امّیدواری ز حق
به حق روی آوردن از ما خَلَق[۳۱]

دل از خلق یکباره برداشتن
به درگاه حق روی بگذاشتن

به هر حال از خلق مأیوس باش
به الطاف غیبیّه مأنوس باش

بر این زال شوهرکش بی‌وفا
مشو هیچ‌وقتی قرین از صفا

که جز بی‌وفایی در او هیچ نیست
صفایی در این راه پر پیچ نیست

چه جویی ز نیکورخی بدنژاد
که جز دختر فتنه هرگز نزاد

چو خود، هر که بیرون دهد از شکم
زند در ره بی‌وفایی، قدم

بر ابناء دنیا مشو مرتجی
مجو راست را هیچ‌وقت از کجی

مدار از دنی‌زاده هرگز امید
که آخر تو را باید از وی رمید

ره ناامیدی است راه جهان
تو امّیدوار از چه باشی در آن؟

از او کـی عـیان گشت بـوی وفـا؟ و زو کـی تـوان یـافت رنگ صـفا؟
زنـی بـی‌وفا چـهره‌اش تـیره رنگ دهـد نـام و بستاند آخـر بـه نـنگ
بـه داد و ستد کـرده خـود را رواج چـو دلّاله در مـوقع ازدواج
ز مـحتاج هـرگز حـمایت مـخواه بـه عـاجزتر از خـو مـیاور پـناه
زمـینی کـه بـاران کـند آرزو چسـان تشـنه، سـیراب گـردد ازو
کسـی را بـه جـانست سـودای آب کـه دل را کـند نـا امـید از سـراب
ز دنـیای دون شـو بـه قـطع امـید که کس مـیوه از شـاخ بـی‌بر نـچید
بـه حـق بـاش پـیوسته امّـیدوار کزو می‌توان یافت هـر بـرگ و بـار
کس از درگـه حـق نشـد نـاامـید کـه بـر هـر دلی هست او را نـوید
ازآن در، عـزازیـل مأیـوس نـیست که داند ز عصیان و طاعت غنی‌است
چسـان مـی‌توان شـد از او نـاامـید کـه گـر آفـرید از کـرم آفـرید
کـریمی کـه خـود هست عـین کَـرَم از او جـز کـرامت مـجو هـیچ دم
رحیمی که فرمود: «قل یـا عـباد»[۳۲] دهـد هـر کسـی را در آخـر مـراد
مکـن بـا خـدایـیش کس را شـریک کـه آخـر تـو را گـردد انـجام نـیک
در ایـن بـحر مـوّاج پـر انـقلاب گلیم خـود از وی بـرون کش از آب
بـجز وی مکـن روی دل را بـه کس که جز وی کسی نـیست فـریادرس
از او کـیمیایی‌ست در هـر نـظر کزو هـر سـیه خـاک گـردد چـو زر
چـو دریـای فـضلش درآرد خـروش به طاعت دهـد هـر گـنه را سـروش
کسـی را کـه دل بـر امـید آرمـید نشـد هـیچ وقـتی از او نـا امـید

حکایت

زلیـخا چـو در عشـق شـد پـای‌بست ز یـوسف نـیامد مـرادش بـه دست
ز خـود آتشـی روز و شب بـرفروخت در آن آتش از عشـق پـیوسته سـوخت
شد از عشق یـوسف، چـو یـعقوب، پـیر پس از پـیری آخـر شـد از غـم، ضـریر[۳۳]
دل پـاکش از آتش عشـق، دود تـن صـافش از دود مـحنت، کـبود

سهی سروش از لاغری، شاخ بید　　　سیه مویش از تابش غم، سپید
نبودش در آن عشق جز سوز و ساز　　　به پایش رهی دور و منزل دراز
به امّیدواری دلش زنده بود　　　که شمع امیدش، فروزنده بود
به امّید جانان ز جان بود خوش　　　ز تلخی هجران نشد رو ترش
به امید چون شد دلش سازگار　　　شد امّیدوار آخر از کردگار
نه تنها زلیخا به یوسف رسید　　　که یعقوب هم جام وصلش کشید
قضا را به یک روز آن هر دو جان　　　بدیدند جانان خود در جهان
به یک برج، مهر و مه آمد قرین　　　چو غلمان و حوری به خلد برین
چه خوش باشد ار چرخ چابک‌سوار　　　زند پی به امّید امّیدوار
پس از روزگاری که یعقوب پیر　　　به هجران یوسف شد از غم، ضریر
دل و دیده و جان و تن شد ملول　　　بر آن بار سنگین به‌سختی حمول
به بیت الحزن دل نهاده به صبر　　　که آمد برون ماهش از زیر ابر
بشارت ز درگاه یزدان رسید　　　که روز فراقت به پایان رسید
روان شو سوی مصر با عزّ و ناز　　　به دیدار یوسف نگر دیده باز
چو فرمانش آمد ز پروردگار　　　ز کنعان سوی مصر شد رهسپار
شب و روز از شوق، ره کرد طی　　　به نزدیک مصر آمد آن نیک‌پی
بشارت به یوسف رسید از خدای　　　که یعقوبت آمد به عشرت گرای
چو یوسف بشارت شنید از بشیر　　　که بخت جوان یافت از چرخ پیر
به آیین شاهان گردن‌فراز　　　به آیینه بندی رخ آورد باز
رخ یوسف از خلق محجوب بود　　　که آیینه‌اش روی یعقوب بود
چو آیینه‌اش جلوه‌گر شد ز دور　　　شد او پرتو افکن ز سیمای نور
بفرمود، کاندر ورود پدر　　　به زینت درآرند هر بام و در
به تن راست فرمود دیباج را　　　به سر برنهاد از شعف، تاج را
چو مه پا زد اندر هلال رکاب　　　به زین بر شد او چون به چرخ آفتاب

بر او از سواران گوهر نشان ‌‌‌‌‌ شده جمع چون گرد مه کهکشان
شده غرق اندر گهر گستوان ‌‌‌‌‌ به اقبال یعقوب آمد روان
برون آمد از مصر، هر مرد و زن ‌‌‌‌‌ ز پیش و پس از هر طرف گام زن
زلیخا به عشق، آتش از نو گرفت ‌‌‌‌‌ ز رخسار معشوق پرتو گرفت
ز پشمینه پوشیده رختی به تن ‌‌‌‌‌ که خوشتر بود پشم در سوختن
به دوش و کف او را عصا و گلیم ‌‌‌‌‌ به دیدار یوسف بسان کلیم
به دست یکی پیرزن داد دست ‌‌‌‌‌ برون رفت و بر راه یوسف نشست
سواران شده رهسپر پی به پی ‌‌‌‌‌ پی وصل یعقوب ره کرده طی
گشاده به خود چشم در انتظار ‌‌‌‌‌ که یوسف درآید ازآن رهگذر
که ناگه دم صبحگاهی دمید ‌‌‌‌‌ شد از برج دروازه، یوسف پدید
زلیخا چو بلبل شد اندر قفس ‌‌‌‌‌ غزلخوان برآن بوی عیسی نفس
چو نزدیک شد یوسف از پیش صف ‌‌‌‌‌ که دل برکشید از زلیخا اَسَف
به سمّ سمند آمد او را وقوف ‌‌‌‌‌ ز گرد ره آورد مه را خسوف
زمین‌بوس یوسف شد اندر نیاز ‌‌‌‌‌ چو خاک ره اندر نشیب و فراز
همی گفت: وا یوسفا، یوسفا ‌‌‌‌‌ که بیند وفایی ازآن خوش صفا
ز غوغا نشد یوسفش دلپذیر ‌‌‌‌‌ که پیک حق آمد ز بالا به زیر
گرفت از مهین توسن او را لجام ‌‌‌‌‌ کزین بادهٔ کهنه برکش تو جام
عنان برگرفت آن زمان زامر حق ‌‌‌‌‌ که از چیست او را در آن ره طبق
به چشمش درآمد زنی کز فراق ‌‌‌‌‌ شده تیره رخ همچو مه در محاق
خمیده قدش همچو غرّه ز سلخ ‌‌‌‌‌ شده جان شیرینش از هجر، تلخ
کشیده به بر طیلسانی کبود ‌‌‌‌‌ چو آتش نهان گشته در تیره دود
جگر کرده از غصّه چون لاله داغ ‌‌‌‌‌ عصاگشته بر چشم وی را چراغ
بفرمود: کای زن، بگو کیستی؟ ‌‌‌‌‌ بر این ره نشستن پی چیستی؟
بگفتا: که من خاک پای توام ‌‌‌‌‌ زلیخای فرّخ‌لقای توام

درآمد بر او یوسف اندر شگفت — ز احسان بر او راه پرسش گرفت
بگفت: ای زلیخا جمالت چه شد؟ — چو ماه دوهفته کمالت چه شد؟
بگفتا: جمالم تو کردی تلف — به ماه کمالم تو دادی کلف
بگفتا: چه شد آن کمان ابروان؟ — که از پا فکندی قوی بازوان
بگفتا: که شد پاردُم در فراق — به چشمم درافتاد از اشتیاق
بگفتا: چه شد آن دو چشمان مست؟ — که دلها ازآن دو شد اندر شکست
بگفتا: کشیدم بر آن هر دو میل — که بر تو ندیدم ازآن دو دلیل
بگفتا: چه شد آن مهین قدّ ناز؟ — که از سرو بستان گرفتی نیاز
بگفتا: که از عشق تو گشت خم — ز تو برنهادم بر او بار غم
بگفتا: چه شد آن دو زلف سیاه؟ — که افعی صفت جان گرفت از نگاه
بگفتا: که رومی شد آن هر دو زنگ — ز مشک ختن گشت کافور رنگ
بگفتا: چه شد عشق دیرینه‌ات؟ — که هردم زدی شعله از سینه‌ات
بگفتا: که در سینه دارم نهان — و زو آتش افروزم اندر جهان
بگفتا: چه برهانت از عشق هست؟ — دلیلی هویدا درآور به دست
بگفتا: که در تازیانهٔ تو من — دمیدن کنم یک‌دمی از دهن
گر از آتش من نیاری فروغ — تو را منکشف گردد از من دروغ
چو یوسف شنید از زلیخا چنین — برون کرد دست خود از آستین
سر تازیانه به دستش نهاد — و زو بردمید آتشی از نهاد
چنان آتشی زد بر آن دست پاک — که افتادش آن تازیانه به خاک
به ره اندر آورد روی گریز — که با عشق او را نیامد ستیز
زلیخا بدو گفت: کای نیکبخت — فکن یک زمان اندرین خاک رخت
بدو گفت یوسف که مقصود چیست؟ — که گویی مرو، یک زمانی بایست
بگفتا: که ای سرو گل پیرهن — تو را من شوم تا شوی تو ز من
بگفتا: که در کفر و آنگه عجوز — مرا وصلتی این‌چنین لایجوز

زلیخا به درگاه حق ناله کرد / ز اشک روان رخ پر از ژاله کرد
که از طاعت و معصیت بر خدا / گدا شاه گردید و شه شد گدا
پیام آمد آنگه به یوسف ز حق / که باشد زلیخا تو را مستحق
به راه امید تو عمری نشست / ز امّیدواران کسی در نبست
تو را چونکه از جان و دل داشت دوست / منش دوست دارم که یار من اوست
به ایمانش از کافری وارهم / به پیریش نور جوانی دهم
بر او چشم بینا دهم در نظر / بر او قدّ رعنا دهم در گذر
برون آرم او را ازین احتیاج / به عزّت کشم در رهش تخت و تاج
در آن لحظه جبریل پر زد بر او / دوباره شد از زندگی کامجو
سرش سبز و رخ سرخ و دل گشت شاد / دو چشمش به دیدار یوسف گشاد
که ناگاه یعقوب از ره رسید / فرود آمد و سوی یوسف دوید
پدر دست بر گردن آن پسر / پسر دست بر گردن آن پدر
پدر با پسر دست و گردن شدند / دو جان آرمیده به یک تن شدند
چه خوش باشد ار گردش روزگار / کند هر کسی را چنین کامکار
چهل سال آن هر سه تن مبتلا / به یک دم برون آمدند از بلا
روان گشته آن هر سه تن رو به شهر / زلیخا به یوسف قرین شد به مهر
زن و مرد مصری به حورا [هورا] شدند / که آن مهر و مه هر دو جوزا شدند
ز یعقوب شد آن دو را ازدواج / گرفتند آن هر دو از هم نتاج
عجب آنکه یوسف درآمد به فکر / که عذرا صفت بُد زلیخای بکر
زلیخا چنان حق پرستی گرفت / که یوسف از او آمد اندر شگفت
یکی روز در معبد خود نشست / به طاعت در حجره بر خویش بست
به شب در همی بست تا نیم شب / شده یوسف از کار وی در عجب
روان شد سوی حجره با اضطراب / نشد از زلیخا بر او فتح باب
در از حجره بشکست و شد در درون / به سوی زلیخا شد او رهنمون

چو یوسف بر او آرمیدن گرفت   زلیخا ز یوسف، رمیدن گرفت
ز یوسف گرفته ره اندر گریز   به دنبال او یوسف اندر ستیز
در آن کشمکش دامنش را درید   که ناگاه پیک الهی، رسید
بدو گفت: کای یوسف کامیاب   تو را پاک شد با زلیخا حساب
که عشقی به عشقی و مهری به مهر   هویدا شد این لحظه چون ماه و مهر
تو را آمد اندر ستیزی ستیز   مر او را شد اندر گریزی گریز
زلیخا درید از تو پیراهنی   دریدی تو امشب از او دامنی
حساب تو شد با زلیخا تمام   چنین است احسان حق والسّلام
چنین بود احسان حق در رجا   پس ای بنده بر حق ببر التجا
جز از حق کسی را ستایش مکن   ره بندگی پوی و بشنو سخن
به درگاه حق آر پیوسته روی   عبادت کن و بندگی را بپوی

۵ ـ مقام عبادت

عبادت، به ظاهر پرستندگی‌ست   پرستندگی، لازم بندگی‌ست
ره بندگی در عبادت بود   که در وی نشان سعادت بود
مشو در جهان بندهٔ خودپرست   که هرگز کس از خودپرستی نرست
قدم درزن اندر ره بندگی   وزآن بندگی جوی فرخندگی
هر آن کس عبادت کند بیشتر   به درگاه حق گردد او پیشتر
مبین خویش را خارج از بندگی   که آزاد گردی تو در زندگی
ز درگاه یزدان گریزان مشو   بجز راه طاعت دگر ره مرو
هر آن بنده کز خواجه گردنکش است   ز گردنکشی درخور آتش است
خدا را پرستش مکن از هوا   مبند از هوا هیچ‌وقتی لوا
ره وهم و پندار هرگز مپوی   به جای گل، اشترگیا[۳۴] را مبوی
ز هر رو خدایی به دل ره مده   به هر پای شُم افکنی سر منه

مزن بوسه بر دست هر راهزن / به نور خرد پا در این راه، زن
ستایش به یکتا خدا بایدت / جدائی ز شرک و هوا بایدت
خدا را اگر بنده‌گشتی به جان / شوی آن زمان کامران از جهان
مخور غم، گرت در جهان بندگی‌ست / که در بنده بودن خداوندگی‌ست
بر آن در ز طاعات غمگین مباش / که هر خواجه پیداست از خواجه‌تاش[۳۵]
فتد پرتو نور حق در دلت / هویدا شود نور دل از گِلت
نبینی که سرسبزی آسمان / زمین را کند سبز در هر زمان
گر از آسمانش نیاید مدد / کجا آید اندر شمار عدد
شد از طاعت آسمان ارجمند / در افتادگی دید خود را بلند
بود ناز پیوسته اندر نیاز / تو محمود را بنگر اندر ایاز
به خدمت هر آن کس که قائم شود / بر او نعمت خواجه، دائم شود
عبادت کن ای بندهٔ مستکین / برون بر تو خود را ز هر کید و کین
به درگاه حق باش در ابتهال[۳۶] / از او جوی پیوسته تبدیل حال
جز از حق مبین هیچ کاری درست / مشو از تکاهل در این راه سست
بر آن خاک دائم بفرسا جبین / پس آنگاه لطف خدایی ببین
شب تیره‌گون سرکش از سینه آه / که روشن شود چشمت از صبحگاه
خوش آنان که از خود بریدند دست / ز صهبای توحید گشتند مست
شب و روز در طاعت کردگار / به طاعت شدند از جهان کامکار
ندیدند از خویش، با حق وجود / گهی در رکوع و گهی در سجود
سپرده ره از بندگی روز و شب / به جان و دل آورده رنج و تعب
شده غافل از هستی خویشتن / به خاک ره انداخته جان و تن
سراپای، مستغرق بندگی / نیاورده از خود نمایندگی

حکایت

ربیع خثیم[۳۷] آنچنان بر اُویس[۳۸] / به شوق اندر آمد که رامین به ویس[۳۹]

ازآن‌رو که آن هردو اندر جهان — گرفته ره پارسایی به جان
دو تن، هر دو مستغرق بندگی — سراپای محو پرستندگی
ز یک چشمه پیمانه کردند پُر — گرفتند از یک صدف هر دو دُر
ولیکن به تن، دور از یکدگر — ز سودای دیدار، خونین‌جگر
پس از روزگاری، اُویس از قَرَن — پدیدار شد چون سهیل از یمن
به انفاس رحمانی آن روح پاک — دمیدن گرفت از رخ تابناک
چو خور پرتو افکن شد اندر عراق — چو مه‌پاره رخ برگشاد از محاق
چو آن خوش دم جانفزای بدیع — دمید از وفا بر روان ربیع
روانش چو گل برشکفت از نوید — پی آن دم صبحگاهی دوید
دمی یافت آن مهر فیروز را — که شب چاک زد پردهٔ روز را
اویس اندر آن‌دم شد اندر نماز — به درگاه ناز از طریق نیاز
در آن‌دم نشد التفاتش به کس — که بر یاد رحمٰن بُد آن خوش نفس
چو پرداخت آن بامداد از نماز — پی ورد و ذکر آمدش برگ و ساز
ربیع وفاپیشه، آنجا نشست — به صحبت مگر فرصت آرد به دست
چو هنگام پیشین بیامد به پیش — دگر باره برخاست آن خوب کیش
اذان گفت و تکبیر و شد در نماز — به حق روی آورد با صد نیاز
نماز دگر خواند و آنجا نشست — به زاری به درگاه حق بُرد دست
به یک حالت او را سه روز و سه شب — نشد روی‌گردان ز درگاه رب
نه خواب و نه خورد و نه خُفت و نه خیز — نپرداخت بر خویشتن آن عزیز
به چارم شب، اندر مناجات شد — چو دریا پر از جوش و طامات شد
که یارب به چشم پر از خواب من — تو خود رحمتی آور ای ذوالمنن
تو بر من شکم پروری در جهان — ترحم کن ای خالق انس و جان
به خاک زمین سود آن‌دم جبین — برآورد از پردهٔ دل حنین
که آه از دل زار من آه آه — و زین قلّت زاد و دوری راه

مـــــرا راه دور است و مـــــنزل دراز
چســان مـی‌توان کـرد بـی بـرگ، سـاز

گـــهی گـــریه کـــرد و گـهی آه کـرد
گـــــهی نـــــاله از دوری راه کـــرد

سـرشکش چـنان ریـخت از سـوز دل
کـــه خـاک مـصلّی شـد از آب، گِـل

ربـــــیع خـــثیم آن زمـــان از اُویس
چنان شد به حیرت که شد صِرف لَیس [۴۰]

ز گـــفت و شـــنو بست گـوش و دهـن
ز حسـرت بـه خـود چـاک زد پیرهن

بـه درگـاه حـق گـر تـو را بندگی‌ست
چـــنین حـال، حـالِ پـرستندگی‌ست

چـو از خـود نگـردی در ایـن ره تـهی
چسـان پـا بـه طـاعت در ایـن ره نـهی

بـــبُر الفت از خـــویش و بـیگانه شـو
بـه تسـلیم چـون شـمع و پـروانـه شـو

تـــو را گـــر بســـوزند در امـــتحان
گـــره بـر جـبین مـفکن انـدر جـهان

ورت جـــان ســـتانند بـــر پـــای دار
در ایـــن ره بـــه تسـلیم شـو پـایدار

٦ـ مقام تسلیم

بـــه فـرمان حـق راه تسـلیم گـیر
چـــو کـودک ز اسـتاد تـعلیم گـیر

مـرو در ره حـق پـی چـون و چـند
مزن دست و پا هـر دم از قـید و بـند

در این راه بس مشکـل آیـد بـه پـیش
به تسلیم، آسان کن آن را بـه خـویش

ز مـــهر پـــدر، جـــور اسـتاد بـه
بـچین بِـه تـو از شـاخهٔ پـر گـره

درخـتی کـه شـاخش گـره‌دار نـیست
در آتش فکـن کـاندرو بـار نـیست

چـو دور از گـره شـد سـپیدار و بـید
کســی مـیوه هـرگز ازآن دو نـچید

هـر آن گـل کـه خـارش بـود تـیزتر
بـــه گـــلشن بـود عـطر انگـیزتر

تـــو را نـــور دل آن زمـانی دهـند
کـه بـر جـان تـو بـار غـم بـرنهند

تـــو در زیـر آن بـار تسـلیم شـو
بـــه هـــر در پـی اسـتعانت مـرو

ز ســـنگینی بـــار بـا کس مگـوی
به تسلیم شو هـمچو چـوگان و گـوی

تـــو را اخـتیاری نـداده‌است حـق
که بـر نـیک و بـد بـر کـف آری ورق

چه دانی که چون باشی اندر سرشت؟
چه گویی در این راه از نیک و زشت؟

تـو را آنـچه آمـد در ایـن راه دوست / یقین کـن کـه دشـمن‌ترین تـو اوست
وگـر دشـمن آیـد تـو را در نـظر / بـر او از ره دوسـتی درگـذر
در ایـن ره خـلاف طـبیعت سـپار / کـه در عـاقبت آیـدت سـازگار
در اوّل بـبین آخـر کـار خـویش / بـه اقبال شـو سـوی ادبـار خـویش
در ایـن ره شـترمرغ شـو از نـخست / کـه بـاد مـرادش کـند پـای سست
چـو بـاد مـخالف دمـیدن کـند / بـه تـندی بـه هـر ره چـمیدن کـند
تـو نـیز ار ببینی در ایـن ره شکـنج / بـه تـندی قـدم بـرزن از ره مـرنج
کـه روزی تـو را اسـتراحت رسـد / فـزونتر ازآن رنـج، راحت رسـد
تـو را لذّت جـان ز رنـج تـن است / درسـتیّ دل انـدر اشکسـتن است
بـه تسـلیم اگـر در جـهان ره روی / در ایـن آسـیا سـنگ زیـرین شـوی
ز هـر گـردشی بـر تـن آری سکـون / نـه چـون آب گـردی بـه پـا سـرنگون
مبر پیش دشـمن، شکـایت ز دوست / که گر دوست شد خیرخواه تو اوست
تـو را دوسـتدار است در هـر مـقام / بـه صـحّت کشـاند تـو را از سـقام
طـبیب ار بـه تـلخی دوایـی دهـد / یـقین دان کـه تـن از مـرض وارهـد
شکـایت مکـن از طـبیب مـرض / کـه انـدر طـبابت نـیاید غـرض
بـه دسـتور وی راه تسـلیم گـیر / هـر آن چـیز فـرماید، از جـان پـذیر
بـه عـلّت ز سـقمونیای[۴۱] حکـیم / مـلرزان دل و دست از خـوف و بـیم
بـخور تـا ز عـلّت تـنت وارهـد / بـه پـاکـی تـو را صـحّت تـن دهـد

حکایت

شـنیدم کـه یـوسف عـلیه‌السـلام / بـه زنـدان درافـتاد از یک کـلام
چو شد خـواب سـاقی بـر او آشکـار / ز سـاقی شـد آن لحـظه، امّـیدوار
بـدو گـفت: نـزد خـداونـد خـویش / بـه یـاد مـن آور طـریقی بـه پـیش
کـز ایـن کُـنج زنـدانـم، آن پـادشاه / خـلاصی دهـد، چـون نـدارم گـناه
در آن لحـظه، جـبریل آمـد فـرود / بـدو گـفت آن را، کـه حـق گـفته بـود

یکایک عنایات حق برشمرد — که لطف خدایی نه کاری‌ست خُرد
بگفتا که: در خوابت آغاز کار — که بنمود الطاف حق آشکار؟
بگفتا: خدا بر من آن را نمود — ز لطف خود آن در به رویم گشود
بگفتا: که چون شد که مهر پدر — تو را بود از هر کسی بیشتر؟
بگفتا: که مهر خدای جهان — پدر را به من کرد بس مهربان
بگفتا: کدامین یک از رهروان — به چاه تو شد رهبر کاروان؟
بگفتا: خدا روشن آن راه کرد — که آن کاروان راه بر چاه کرد
بگفتا: که چون آمدی بر نَهَج — که در چاه خوانی دعای فرج؟
بگفتا: که شد پیک حق آشکار — مرا بر دعا گشت آموزگار
بگفتا: چه شد تا به افسون و کید — به عشق زلیخا نرفتی به قید؟
بگفتا: که حق کرد احسان خاص — کزان دام پر مکر دیدم خلاص
بگفتا: که در محضر پادشاه — چه شد تا که کودک شدت عذرخواه؟
بگفتا: که حق داد نطق و بیان — به کودک به پاکی من زان میان
بگفتا: چه شد تا ز کید زنان — رهیدی تو با آن‌همه رهزنان؟
بگفتا: ز حق یافتم من نجات — وگر نه نبردم ره از تُرّهات
بگفتا: که الهام تأویل خواب — چه شد تا دلت یافت در انتخاب؟
بگفتا: که از خالق ذوالکرم — به تأویل رؤیا شدم محترم
چو یک یک سؤالات حق را جواب — ادا کرد یوسف ز راه صواب
بدو گفت با آن‌همه فضل و خیر — چرا استعانت گرفتی ز غیر؟
چرا استعانت نجستی ز حق — که او خود کند یاری مستحق
چرا دیگری را کنی چاره جوی — چرا ریختی پیش خلق آبروی
تو را استعانت ز مخلوق چیست؟ — در آنجا که حق هست مخلوق کیست؟
چه کار آید از بندهٔ ناتوان — که از دیگری جوید او پشتوان؟
کسی را که در قبضهٔ دیگری است — کسی اختیاری از او نگریست

تو را چون خلاصی دهد آن کسی / که از تو گرفتارتر شد بسی
تو را استعانت چو از بنده شد / تو را حبس تاریک زیبنده شد
به زندان قرین باش «بضع سنین»[۴۲] / که بر غیر حق آمدی مستعین
به زندان شد از یک سخن هفت سال / چنان یوسفی با چنین اتّصال
شدش طاق زندان بلایی بزرگ / که بر طاق نسیان شدش چاه و گرگ
به هر حال تسلیم باید بسی / وگر نه خلاصی نبیند کسی
ز فرمان حق سرکشیدن خطاست / که حق هر چه بر بنده آرد عطاست
کسی را ندادند چون و چرا / که کس نیست آگاه از ماجرا
به تسلیم باید شد اندر قضا / که تنگ از قضا هست ما را فضا
مجالی ز دست قضا کس ندید / که با وی ره از پیش و از پس ندید
خوش آن کس که اندر طریق رضا / شود هردم آماجگاه قضا
رضا آرد اندر قضا و قدر / نگردد ز درگاه حق دربدر

۷ ـ مقام رضا

کسی در ره حق قرین رضاست / که او را رضای دل اندر قضاست
برون آید از اختیارات خویش / نگردد به گرد اشارات خویش
به کشتی هر آن کس که گردد سوار / به ناچار دل را کند استوار
دهد اختیارات خود زابتدا / به سرپنجهٔ قدرت ناخدا
چو کشتی ازآن ناخدا ره سپرد / مر او را به هر جا که خود خواست بُرد[۴۳]
ز طوفان چرا گرددش دل دو نیم؟ / که بر ناخدا شد در اوّل سلیم
ز غرقاب کی باشد اندیشه‌اش؟ / که اول قدم شد رضا پیشه‌اش
صلاح وی اندر کف ناخداست / رضای وی از ناخدا کی جداست؟
گر از ناخدا دل رود بر خلاف / کجا دل دهد جز به سودای لاف؟
در این ورطه غیر از رضا چاره نیست / ره حق به دلهای آواره نیست

در ایـــن بـــحر مـــوّاج دنـیای دون / بـــجز حـقّ کسـی را مـبین رهـنمون
چـو گشـتی بـه کشـتی خلقت مکین / فـــروبند چشـــم دل از کـــید و کـین
بـر آن نـاخدایـی کـه گـویی خداست / تـــو را دل سـپردن طـریق رضـاست
بـــه هـــر ره کـه آرد تـو را در جـهان / بـــدان ره قــدم درزن از عـــین جـان
بـــه خـودبینی ایـن راه را طـی مکـن / ســمند رضـــا در هــوا، پـی مکــن
چـه دانـی کـه چـون آفریدت خدای / در ایـــن بـحر چـون آردت نـاخدای
گر از فـضل خـود بـر تـو بـخشد حیات / حــیات تـــو بـــهتر بـود از مـمات
وگـر از کـرم خـواست بـر تـو ممات / مـــمات تـو خـوشتر بـود از حـیات
گـــرت نـعمتی بـخشد انـدر جـهان / در آن نـــعمت آرد تـــو را کـــامران
وگـــر از تـــو نـعمت سـتاند مـرنج / کـــه در وی نـهان است بسـیار گـنج
بـه صـحّت صـلاح تـو دیـد از مـرض / مـــرض گـــر فـرستد نـدارد غـرض
گـــر از کـــودکی آردت بـــر شـباب / شـــباب است آنـدم تـو را فـتح بـاب
گـــرت از جـــوانـی بـه پـیری بَـرَد / بـــه پـیری صـــلاح تـــو را بـنگرد
تـو از وی نگـر هـر چـه بینی ز خـویش / کـه او خـود صـلاح تـو بیند ز پیش
فـــروبند چشـــم دل از غـــیر او / ز دیگـــر کســـی کـــام دل را مـــجو
مـــقام رضـــا شـــد مـــقامی بـلند / مشـــو در قـــضای خـــدا مسـتمند
رضـــا بـــر قـــضا، پـیشهٔ انـبیاست / مـــهین مـــرکب رهـــرو اولیـــاست
نشـــد در نـــبوّت کســـی ارجـــمند / مگـــر آنکـه شـد در رضـا سـر بـلند
بـه دعـوی کسـی را بـر او راه نـیست / کـه هـر کس بـر آن راه، آگـاه نـیست

حکایت

مـــریدی پـــی آزمـــایش ز پـیر / بـه هـر حـرفی از پـیر شـد نکته گـیر
نشـــد پـیر ازآن آزمـون خشـمگین / نـزد یک نَـفَس بـا وی از روی کـین
به هر نـیک و بـد تـن زد آن ارجـمند / نـــیفکندش از دل بـــه گـردن کـمند
مگـــر خســـته گـردد ازآن آزمـون / بـــه آسـانی او را شـود رهـنمون

یکی روز ازآن پیر اندر تموز   به خواهش درآمد که در نیمروز
سرافرازم آور به یک لقمه نان   که در خانهٔ من کنی نوش جان
به خواهش هماندم پذیرفته شد   به هنگام خود، از پی گفته شد
رهی بود بس دور و پر پیچ و تاب   دل روز در تابش آفتاب
تنش اندر آن راه بسیار خست   گهی رفتن آورد و گاهی نشست
در آن ره شد از ماندگی خوی‌فشان   به خاک زمین گشت دامن‌کشان
پس از رنج بسیار، آن پیرمرد   ره آورد بر خانه‌اش از نورد
بر آن در چو مسمارشد دیده‌ور   مگر آن مرید آورد سر به در
پس از پاسی آن نو مرید از سرای   سرآورد و گفت: ای پسندیده رای
مرا نیست هنگام پذرفتنت   ببخشای ازین آمد و رفتنت
ازآن گفته شد پیر خندان و شاد   بر آن نو مرید از شعف، رخ گشاد
که هنگام دیگر به وقت فراغ   مرا شو پذیرای نان و سباغ[۴۴]
بدان ره که آمد، شد از بازگشت   به رنج فزون باز دمساز گشت
مرید از پی، آهسته شد رهسپار   که آن پیر بر خانه آورد بار
چو در خانه شد نو مریدش ز پس   همی کوفت در از هوا و هوس
بر او پیر از مهر بگشود در   چو بخت جوان درکشیدش به بر
بر تردستی آن نو مرید از گزاف   به پوزش درافتاد از راه لاف
که بر من ببخشای، ای خوش درای[۴۵]   کنون بر من از راه بخشش درآی
گرم راه دور است و منزل دراز   به چشمم نشین ای ز تو چشم باز
دگرباره آن پیر روشن روان   پذیرفت و شد در پی وی روان
چو نیمی ز ره رفت بی تاب شد   رخ از تابش روز بی آب شد
شد افتان و خیزان در آن راه سخت   به صد رنج بر درگه افکند رخت
دگرباره آن مرد سرزد ز در   که بر من ببخشا تو بار دگر
که سخت آیدم راه دادن تو را   کنون بگذر و وقت دیگر درآ

روان گشت آن پیر خندان و خوش / نگردید ازآن سرکه خور رو ترش
بدین طرز تا تیره شب چار بار / نداد آن خنک جان بدان پیر، بار
در آن بار چارم به پایش فتاد / به خاک رهش از وفا بوسه داد
کزین بد منشتی[۴۶] و کردار زشت / تو را آزمون آمدم در سرشت
که هنگام پرتاب تیر از قضا / چگونه شوی تن زن[۴۷] اندر رضا
بدو گفت آن پیرمرد کهن: / بدین‌سان مرا آزمایش مکن
که سگ را اگر کس بخواند به خوان / دوان آید آن سگ پی استخوان
ورش بازرانند گیرد گریز / نگردد به کس حمله‌ور از ستیز
چنان روز و شب گرسنه تن زند / که ره بر هزاران تو و من زند
مرا در رضا گر شوی آزمون / به خوی سگی بینیم رهنمون
زهی بر چنین مردم خوب رنگ[۴۸] / که بر خود ز سگ کمتر آرند سنگ[۴۹]
به منع و عطا، رهسپار رضا / که بر عدل دیدند حکم قضا
نپویند در بندگی ره به مُزد / که در راهداری نباشند دزد
به اخلاص حق را اطاعت کنند / به پاکیزگی رو به طاعت کنند
کسی را که اخلاص در کار نیست / به دربار حق طاعتش بار نیست

۸ـ مقام اخلاص

تو ای جان من، راه اخلاص گیر / به اخلاص با حق، ره خاص گیر
به اخلاص، پاکیزه کن منزلت / ز شرک و ریا پاک آور دلت
مکن هیچ کس را به طاعت شریک / که گردد سرانجام، کار تو نیک
نخستین خلوص آر و آنگه عمل / که شیرین‌تر آید مصفّی عسل
کسی از عمل رتبت خاص یافت / که اول قدم ره به اخلاص یافت
به اخلاص راه اطاعت سپار / که طاعت به اخلاص شد پایدار
خلوص ار نباشد به طاعت مپیچ / زر اندوده، هرگز نیرزد به هیچ

چسان بندگی باشدت بر خدای؟ گرت بر هوا طاعت آید به جای
مکن دل به طاعات عادات خوش مجو روغن، از ظرف دوغ ترش
به اخلاص در راه طاعات کوش به گندم نمایی مشو جو فروش
سزاوار یک دل، یکی دلبر است تو را یک دل اما به صد دل بر است
کسی دل به اخلاص آرد به دست که روی و ریا را بههم درشکست
به روی و ریا رو مکن ای پدر که شرک است و باید شد از شرک در
مکن طاعت حق به امّید کس که طاعت نگردد قرین هوس
در این راه آن را به منزل برند که در طاعت وی خلوص آورند
به خلق جهان طاعت خود مگو وز ایشان به طاعت، گواهی مجو
تو را بندگی در ره کبریاست نه در چشم مردم به کبر و ریاست
کسی را به طاعت اگر ره دهی به پایش چو بُت آن زمان سر نهی
ز شرک و ریا آن کس آرد خلاص که جز حق نبیند کسی در مناص[50]
به اخلاص آندم تو را طاعت است که هر دم تو را به ز صد ساعت است
تو را آنچنان حق شود جلوهگر که دل جز حقیقت نبیند دگر
نه جنّت تو را آید اندر نظر نه دوزخ به چشم تو آرد گذر
چنان محو گردی به حق پا و سر که یک ذرّه از خود نبینی اثر
چه خوش گفت با حق شه اولیا ولیّ خدا سرور اصفیا
که سوگند بر ذات یکتای تو که کس نیست مانند و همتای تو
که هرگز نیارم عبادت تو را گرم هست غیر از ارادت تو را
نه شوق بهشت توام بر سر است نه خوف عذاب توام در بر است
سزاوار طاعت، تو را یافتم بغیر از درت روی برتافتم
کسی را به اخلاص دادند جای که در دل نبیند بغیر از خدای
کسانی که اخلاص ورزیدهاند دل از غیر معشوق دزدیدهاند

حکایت

یکی روز، بالای منبر «جنید»[51] زبان را به گفتار بگشاد قید

بـه مـردم هـمی داد انـدرز و پـند / سـخنهای شـیرین‌تر از شـهد و قـند
بـه مـیدان اخـلاص، مـرکب بـرانـد / بـــه شــمشیر گـفتار دلهـا درانـد
بـــرافـــراخت رایـــات اخـــلاص را / عـیان سـاخت بـر عـام، آن خـاص را
زن و مـرد ازآن نـطق چـون کـیمیا / شـــده پـاک‌دل در خـلوص از ریـا
سـراسـر بـه گـفتار او گشـته گـوش / بـه اخـلاص ورزی، سـراپـا خـموش
ز زنـــها فـــغان کـرد نـاگـه زنـی / کـه خـورشید بـود از رُخش روزنـی
زلیـــخایی، امّـــا بـــه رُخ یـوسفی / چو بلقیس[۵۲] لیکن به رأی آصفی[۵۳]
چـو آن درّ رخشـان نـدیده صـدف / نگشـته بـه دیـهیم شـاهان هـدف
گـلی تـازه لیکـن نـه بـر دست کس / چـو غـنچه رخ آورده در پـرده پس
ســر زلف پـرچـین ولی قـلعه‌وار / که گـردون از او دیـد بـر خـود مـدار
لبش لعـل و یـاقوت، لیکـن بـه رنگ / نه آن لعل و یـاقوت کـاید بـه چـنگ
پـــری‌پیکر امـــا بـــه چـادر نـهان / شکـر پـرور از دل نـه لیک از دهـان
بـدو گـفت: کـای مُـرشد رهـنمای / تـویی بـر خـلایق چـو فـرّ همـای
فکـــن ســـایه از عـاطفت بـر دلم / بکـن خـارم از پـای و پـای از گِـلَم
مـرا شـوهری هست در ایـن دیـار / کـــه یک ذرّه نـــبود در او درد یـار
بـر آن سـر شـده کـز دل تـیره‌رای / زنـــی جـفت مـن آرد انـد سـرای
یکـی شـوهر انـدر بـر ضـرّتان[۵۴] / یکـی گـوهر انـدر خـور صُـرّتان[۵۵]
پـریشان دلم، خـاطرم جـمع کـن / چـــراغ دلم روشـــن از شـمع کـن
بـــدو گـفت پـیر طـریقت جُـنید / که: ای آهـوی تـیر خـورده بـه صـید
گـــر او را نـــباشند چـار از زنـان / بر او چون توان گشت شـنعت‌زنان[۵۶]
تـو را چـاره نـبود بـجز سـاز و سـوز / کـه در شـرع او را نشـد لا یـجوز[۵۷]
دوبـاره دهـان را چـو گـل بـرشکفت / بـدان پـیر رهـرو چـنین بـازگفت
کـه: ای پـیر دانـا مـرا مشکـل است / که گـویم تـو را، آنـچه انـدر دل است

در اسلامم ار بود قول صواب | برافکندم از صورت خود نقاب
که تا خود ببینی که من چیستم | مَلَک، آدمی یا پری، کیستم
چنین صورتی کی روا دیده کس | که گردد قرین کسی در هوس
مروّت نباشد چنین روی نیک | شود در محبّت، تنی را شریک
چگونه توان دید کاین روی طاق | شود جفت با دیگری در وثاق[58]
دلی را که هر دلبری در بر است | کجا درخور این‌چنین دلبر است؟
چو پیر آن سخن را ازآن زن شنید | یکی نالهٔ سرد از دل کشید
ز منبر درافتاد و از هوش رفت | تو گویی که جانش از آغوش رفت
پس از ساعتی چون برآمد به هوش | کشید از دل پر ز جوشش خروش
به درگاه یزدان بنالید زار | روان ساخت سیلاب اشک از کنار
پس از گریه، پرسید از وی کسی | چه پیش آمدت در چنین مجلسی؟
بگفتا که: آن خالق ذوالکرم | که دارد دل بندگان را حَرَم
خدایی بدان عزّ و ناز و کمال | خدایی بدان شأن و قدر و جمال
بدین بندگان گوید او دمبدم | روا نیست جز من درون حَرَم
حرم را ز اغیار خالی کنید | دل از نور من پر لئالی کنید
که حیف است چون من خداوند پاک | شریک آیدش در دل تیره‌ناک
هر آن کس که در دل مرا بنگرد | چسان دیگری را در آن دل بَرَد؟
چنین است اخلاص در راه حق | که از غیر حق پاک آید ورق
به اخلاص چون پاک شد دل ز غیر | به نور یقین رهبر آید به سیر
برون آید از شکّ و پندار خویش | دهد بر یقین دل به دلدار خویش

۹ ـ مقام یقین

یقین بهترین منزل اولیاست | منزّه ز شرک و بری از ریاست

یقین است پاکیزه بودن ز شکّ — بهر آزمون چون زر اندر محکّ
کسی را که شک در دل آمد پدید — به نور یقین روی حق را ندید
رمد[۵۹] دارد آن چشم کاندر طریق — بجز حق نظر آورد بر رفیق
به چشمی که بینا بود در جهان — شود آشکار آنچه باشد نهان
ز خفّاش اگر شد نهان آفتاب — نپوشید رخ از جهان آفتاب
به چشمی که خفّاش را درخور است — تو را کی نظر کردن اندر خور است؟
وگر نه به چشمی که باشد بصیر — بجز خور نبیند به بالا و زیر
گرت چشم حق‌بین بود در نظر — عیان بر تو حق گردد از هر نظر
دلی را که تاریک سازی ز ریب — نتابد بر او پرتو از نور غیب
یقین را مجوی از دل پر ز شک — ملک را مبین در گذرگاه سگ
سگ آن‌دم که از خانه کردی برون — فرشته ره آرد تو را در درون
چو خاتم ربود از تو هر دیو و دد — شود هر بدی نیک و هر نیک بد
مبر خاتم اندر ره اهرمن — که خود تو سلیمانی اندر زمن
مکن تیره، مرآت اسکندری — که صد مُلک دارا در او بنگری
دل آیینهٔ صورت پاک، دان — برون آرش از زنگ این خاکدان
چو جام جم آید کسی را به چنگ — حرام است بر وی زدن چوب و سنگ
ازآن جام گر عاقلی کام یاب — که تابد ز هر پرتوش آفتاب
مکن تیره دل را، به دنیای دون — که دنیا زبون است و کارش زبون
ز دنیا چو دل را کنی تیره ناک — نتابد دگر اندرو نور پاک
گرت دل نباشد ز دنیا سیاه — چرا حق ندارد در او جایگاه؟
تو را عرش حق، در درون دل است — چرا در دلت مِهر آب و گِل است؟
کسانی که راه یقین رفته‌اند — مجرّد ز یار و قرین رفته‌اند
ندیدند از هیچ کس الفتی — نبستند بر خویشتن کلفتی

که صحبت در این ره بلای دل است دل رهروان را ز حق شاغل است
چو صحبت کند رهروی اختیار بر آیینهٔ دل نشاند غبار
میاور ز صحبت بر آیینه رنگ که رخ را نبینی در او تیره رنگ
هر آن دل که آیینهٔ ذات شد به انوار غیبیّه مرآت شد
به نور یقین دیده بندد ز غیر در او پرتو افکن شود شرّ و خیر
چو آیینه بخشد نمایندگی عیان مرگ را بیند از زندگی

حکایت

یکی صبحدم، خواجهٔ کاینات به مسجد درآمد به وقت صَلات
به درگاه حق کرد روی نیاز در آن بامداد آمد او را نماز
چو بر درگه آن یگانه خدای برآورد آندم دو گانه بجای
نظر کرد ناگه به یک نوجوان که از ضعف گشته بسی ناتوان
به خود بسته دل از جماعت برون پس زانو آورده سر در درون
رصد کرده زانو[۶۰] بسان ملخ زده هرچه جز نقش حق را به یخ[۶۱]
دو چشمش فرو رفته اندر جفون[۶۲] سری پر ز شور و دلی پر زخون
به زردی شده صورتش ماه نو چو خورشید افکنده بر خویش ضو
به قامت شده خم بسان فلک ز چشم خلایق نهان چون مَلَک
بدو گفت سرحلقهٔ متقین محمد شهنشاهِ اهل یقین
که برگو چسان شب به روز آمدت که دل بر چنین ساز و سوز آمدت
بگفتا که روز آمدم بر یقین به نور یقین باشم از مرتقین[۶۳]
مرا شرک و شک هیچ در راه نیست دل از غیر حق بر کس آگاه نیست
پیمبر از او آمد اندر شگفت سر راه تحقیق بر وی گرفت
بدو گفت برهان دعوی کجاست یقین را حقیقت به هر ره گواست
به دعوی کسی بر یقین دل نبست جز آندم که برهان درآرد به دست

چه برهان بر این گفته داری نخست / که دعوی به برهانت آید درست
بدو گفت: کای سرور متقین / مرا این حقیقت بس اندر یقین
که پیوسته محزونم اندر جهان / وز اهل جهان روی دارم نهان
شبم را به بیداری آرم به روز / به روزم جگر تشنه اندر تموز
چنان برگرفتم ز دنیا گذر / که دنیا نیامد مرا در نظر
نظر برگرفتم من از فرش خاک / که برساختم منظر از عرش پاک
مرا چشم باز است بر عرش ربّ / خلایق به حشرند با صد کرب
من اندر میان خلایق به حشر / به طومار اعمال افتاده نشر
به جنّت همه اهل جنّت روان / به هر یک ارائک بود پشتوان
به دوزخ روند اهل دوزخ همه / وز آنان به گوشم رسد همهمه
چو گفتار او را پیمبر شنید / به خاصان اصحاب داد این نوید
که این بنده را دل پر از نور باد / دلش دائم از نور، معمور باد
به فرمودش آنگه که دیگر مگوی / چو این بار گفتی مکرّر مگوی
بگفتا: مرا از تو یک مطلب است / کز اندیشه‌اش جانم اندر لب است
مرا خود به فیض شهادت رسان / ز فیض شهادت، سعادت رسان
دعا کرد وی را رسول مجید / شد اندر رکابش در آخر شهید
یقین را چنین دان تو ای مرد راه / اگر بر یقین آوری جایگاه
که دنیا و عقبی تو را در جهان / یکی گردد و فاش گردد نهان
در اینجا ببینی تو آنجا عیان / بجز حق نبینی کسی در میان
نباشد تو را دیده در انتظار / که فردا تو را چون شود رهگذار
چو آن حال گردد تو را آشکار / تو را فقر و فاقه شود کامگار
به درگاه بخشندهٔ بی نیاز / به فقر و فنا باشدت برگ و ساز
بدانی که حق بی نیاز و غنی‌است / تو محتاج و محتاج‌تر از تو نیست

ز حـق بـر تـو آواز نـاز و غـناست		تـو را دمـبدم سـاز فـقر و فـناست

۱۰ - مقام فقر و فنا

ز فـقر و فـنا بـه مـبین در سـلوک		کـه فـقر و فـنا شـد طـریق مـلوک
بـه فـقر و فـنا زن قـدم بـیشتر		کـه شـد پـیشتر آن‌کـه درویش‌تـر
نـبینی کـه احسـان شـاهنشهان		دمـادم گـدا را رسـد در جـهان
گـدا را چـو افـزون شـود مسکـنت		بـر او بـیشتر بـنگرد سـلطنت
ز فـقر و فـنا دل بـه خـدمت سـپار		ز خـدمت بـه نـعمت مکـن دل دچـار
گـر از خـدمتت دل بـه نـعمت دهـی		نـبینی ز شـه اقـتدار شـهی
بـه دریـوزه شـو انـدران بـارگاه		کـه آخـر کـنی راه بـر پـادشاه
جـمال شـهان بـه ز مـال شـهان		که آن قوت تن هست و این قوت جان
چـو دیـدار یـوسف مـیسّر شـود		تـو را قـحطی سـال بـر سـر شـود
مـجو گـندم کـهنه زانـبان مـصر		گـرت یـوسف آمـد نگـهبان مـصر
یکـی پـرتو از طـلعت یـوسفی		هـزاران چـو مـصر آورد مـختفی
بـه دیـدار یـوسف دل و دیـن سپار		کـه انـبان گـندم نـیاید بـه کـار
قـدم در ره نـیستی زن بـه پـیش		کـه هستیّ جـاوید یـابی ز خـویش
چـو انـدر عـدم بـرنهادی قـدم		وجـودی تـو را آیـد انـدر عـدم
تـو تـا خـویش را بـینی انـدر شـمار		درآرد تـو را خـودشماری دمـار
وگـر بـر سـر خـود کشـیدی قـلم		بـر افـروختی سـوی هسـتی عَـلَم
چـو شـاهان شـایان تـویی بـهر صید		در ایـن خـاکدان دل مـیفکن بـه قـید
دل پـادشه پـرتوافکـن تـوراست		در این تیره خاک از چه مسکن توراست
بـه دریـا اگـر قـطره گـردد فـنا		قـدم بـرزند بـر بسـاط غـنا
چو دریـا زنـد هـر دم از خـود خـروش		ز طـامات بـر دل رسـاند سـروش

نه دریا ازآن قطره گردد جدا — نه از قطره آید به دریا ندا
فنا ساخت خود را به دریای ژرف — فزون شد به گنجایش کیل و ظرف
تو نیز ار ببینی فنائی به حق — یقین دان که بینی بقائی به حق
فنا در بقا تا نتازد کمیت — نبیند به کف «ما رمیت اذ رمیت»[۶۴]
در آن بحر آن کس که فانی نشد — گهر آور «من رآنی»[۶۵] نشد
ز فقر و فنا آن دلی آگه است — که از خویش ممسوس[۶۶] ذات الله است
مقامی فزونتر مجوی از فنا — در آن بحر کس را نباشد شنا
در آن بحر اگر کس کند دل غریق — بر آن دل کسی را نباشد طریق
رود همره موج دامن‌کشان — به جایی که از وی نماند نشان
ازآنجا که بیرون شدی از عدم — در آنجا تو را بایدت زد قدم

حکایت

چنین آمد از راویان کلام — که موسی‌بن عمران علیه السلام
یکی روز، در راه حاجات خویش — قدم زد به کویِ مناجات خویش
در آن راه، ویرانه‌یی شد پدید — ز ویرانه بانگ حنینی شنید
به ویرانه آورد عمدا گذر — برهنه تنی آمدش در نظر
مجرّد شده سر به پا از لباس — میان بسته لنگوته[۶۷]وش از پلاس
فرو هشته سر بر یکی پاره خشت — چو آدم که آمد برون از بهشت
شده ناله کش چون نی از نای تنگ — نهان کرده افغان چو در سینه چنگ
شکسته دل آورده ره ساز را — برون کرده از پرده آواز را
نوای الهی «ترئ غربتی»[۶۸] — بر آورده با محنت و کُربتی
فنائی به حق دیده از ماسِوا — به شور و فغان رفته در آن نوا
که یارب ندارم بغیر از تو کس — به تنهایی من تو هستیّ و بس
تو از فقر و از فاقه‌ام آگهی — تو خود هادی این دل گمرهی

همی گفت با خالق خویش راز ... بر آن بی‌نیاز از فنا در نیاز
چو موسی شنید آن مناجات از او ... عیان دید مرگ مفاجات از او
به طور آمد اندر مناجات خویش ... به حق کرد رو بهر حاجات خویش
چو پا در ره آورد در بازگشت ... که بازش خداوند دمساز گشت
که چون خواستی حاجت خویش را ... فرامُش نمودی تو درویش را
ز درویش چون شد که بستی دهان؟ ... چه گفت از دل و جان پُراندهان؟
بگفتا که: خود آگهی ای خدا ... که با چون تو شاهی چه گفت آن گدا
ولی چون تو خواهی ز من بشنوی ... شوم من به گفتار آن مثنوی
بسی داشت از غربت خویش راز ... بسی کرد از فقر و فاقه نیاز
تو را دید و غیر از تو کس را ندید ... بنالید و فریادرس را ندید
ز تنهایی آورده ره بر مقال ... ز وحشت شد اندر پی قیل و قال
در آن‌دم به موسی رسید از لَدُن ... که از من سلامی به درویش کن
بگو غم مخور من انیس توام ... به تنهانشینی جلیس توام
به هر حال باشم تو را من کفیل ... به درویشی از تو منم خود وکیل
چو موسی فرود آمد از کوه طور ... دلی پر ز خون و سری پر ز شور
به بالین درویش شد رهسپار ... سرش را چو جان برد اندر کنار
پیام الهی بر او عرضه کرد ... ز دامان جانش برافشاند گرد
چو درویش از جام وصلت چشید ... در آن‌دم یک آه از دل خود کشید
که من کیستم تا خداوند پاک ... کند پرسش از من در این تیره خاک
مرا خود کجا آن مقامی که حق ... به گفت و شنو بیندم مستحق
پس آنگه یکی نعره برزد شگفت ... به جان راه جانان خود را گرفت
ز دنیای دون رخت بیرون کشید ... به صد ناز دامن به گردون کشید
می باقی از دست ساقی گرفت ... ز هجران طریق تلاقی گرفت

بـه حـیرت فـرو رفت مـوسی چـنان / کـه بـربود صـبر از کـف وی عـنان
ز ویـــرانــه بـیرون شـد آن سـرفراز / کـه بـر مـرگ وی آورد بـرگ و سـاز
ســـرائــیلیان را، خـبردار کـــرد / تـنی چـند بـا خـویشتن یـار کـرد
بـه ویـرانـه بـاز آمـد آن جـان پـاک / کـه آن مـرده را تـن سپارد بـه خـاک
ازآن تـــن در آنـــجا نشـانی نـیافت / ز صـــیدش پـرِ خـونفشانی نـیافت
یکـی پـاره خشت و یکـی پـاره دلق / ز درویش آمـــد در انــظار خـــلق
چو موسی شد آن لحظه انـدر شگـفت / ز حـق حـال درویش پـرسش گـرفت
که چون بـود و چـون رفت ای کـردگار / فـرو در زمـین یـا کـه شـد گـرگ خـوار
خـــطاب آمـــد آندم ز پـــروردگار / کـــه دل را ز درویش پـــاکـیزه دار
مـــرو در ره بـــدگمانی بـــه دوست / که هر دوست با دوستدارش نکـوست
مـــرا دوست آن طُـرفه درویش بـود / کـه در دوستی، دشـمن خـویش بـود
به دنـیا ز هـر سـو کـه شـیطان شـتافت / مـرا او را طـلب کـرد و آخـر نـیافت
فـرشته شـد او را پـی قـبض جـان / نشـــد راهــبر بـر وی انـدر جـهان
نکـــیرین انـــدر لحـــد کـــرده رُخ / نـــدیدند از او جـــز درون پـرده رخ
نـه رضـوان بـه جـنّت از او بـا خـبر / نـــه مـالک بـه دوزخ بـر او راهـبر
به حیرت ز حق کرد مـوسی سـؤال / که پس چون شد آن مرد شوریده حال؟
کـــجا رفت و چـــون دارد آرامگـــاه / کـــه بـر وی کسـی را نـدادنـد راه؟
جـــواب آمـــد از درگـــه کـــردگار / که هر دوست را دوست شـد دوسـتدار
مـــرا چـونکه آن بـینوا دوست بـود / ز سـر تـا بـه پـا مـغز بـیپوست بـود
بـــه بـحر فـنا غـوطهور شـد دلش / بـــه کـــوی بـقا داد حـق، مـنزلش
ز راه عـــدم شـد بـه مُـلک وجـود / ز فـقر و فـنا دیـد افـضال و جـود
چـو قـطره بـه دریـا گـرفت اتّـصال / نـــبیند ز دریـــا دگـــر انـــفصال
چـــو ذرّه بـه خـورشید آمـد فـقیر / ز پـــرتو بـر او گشت بـخشش پـذیر

خدایا بدان خاکساران پاک
که بر درگه پاک تو گشته خاک

گدایان بی دلق و کفش و کلاه
که بر تو به فقر و فنا برده راه

که بر این فقیر نکوهیده حال
به فضل و کرم، بنگر اندر مآل

سپاس تو را چون کند این فقیر؟
که از تو به فقر است منّت پذیر

ز فقر خود ار آورم من گواه
کنم بر غنای تو هر دم نگاه

غنایی چنان از تو ای ذوالمنن
بود مستحق فقیری چو من

تو با آن غنا گشته بخشش پذیر
ببخش ای تو بخشندهٔ هر فقیر

به توفیقت ای کردگار همام
شد از باب چارم کتابم تمام

به ذکر تو بر «عرشه» آرم لوا
برون آرم از پردهٔ دل نوا

حواشی باب چهارم

۱ ـ فرتوده: فرتود = فرتوت.

۲ ـ پروازه: سفرهٔ سفری (حاشیهٔ متن) توشه و طعامی باشد که در شکار و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند (آنندراج).

۳ ـ غمض عین: چشم پوشی.

۴ ـ بازیار: زارع (حاشیهٔ متن)

۵ ـ پگاه: صبح (حاشیهٔ متن)

۶ ـ مناخ: محل اقامت (معین).

۷ ـ صمّ و بکم: کر و لال.

۸ ـ هستو، هسته، دانهٔ میان میوه (معین).

۹ ـ سماک: رک: حاشیهٔ شماره ۴۱ باب اوّل.

۱۰ ـ حوراکشیدن: ظاهراً منظور «هوراکشیدن» باهای هوّز است که: «هورا» کلمه‌یی است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین ادا کنند، هلهلهٔ شادی (معین).

۱۱ ـ رَشت: خاک و گرد (آنندراج)

۱۲ ـ مازاغ: اشاره به آیهٔ ﴿**ما زاغ البصر و ما طغی**﴾ (دیده‌اش کژتابی و سر پیچی نکرد) سورهٔ نجم ۵۳ آیهٔ ۱۷ ترجمهٔ خرمشاهی: این آیه از اوصاف پیامبر در شب معراج است.

۱۳ ـ ما سوی: ما سوی‌الله، هر چیز غیر از خدا.
۱۴ ـ ثم استویٰ: اشاره به آیهٔ: ﴿ثم استوی علی العرش یدبّر الامر...﴾ (یونس ۱۰ آیهٔ ۳) سپس بر عرش استیلا یافت کار [جهان] را تدبیر می‌کند. (قرآن کریم ترجمه خرمشاهی)
۱۵ ـ وَطَر: حاجت و نیاز (آنندراج)
۱۶ ـ نقار: کینه، عناد، جدال (معین)
۱۷ ـ خِرَست: بیهوش(حاشیهٔ متن)، طامح که به پارسی سیه مست و مست خراب گویند. مولوی گفته:

مست و خرست می‌روم در ره عشق بوالعلاء　　　باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا

(آنندراج)

۱۸ ـ غازه: سرخاب (حاشیهٔ متن)
۱۹ ـ غازی: فاحشه (حاشیهٔ متن)
۲۰ ـ اختیال: گردن کشی کردن و تکبری کردن و خیال نمودن (آنندراج)
۲۱ ـ سنا: روشنایی، فروغ، بلندی، رفعت (معین)
۲۲ ـ راویه: جایی که آب نوشند (حاشیهٔ متن)، مَشک، ستور آبکش (آنندراج).
۲۳ ـ راعیه: مؤنث راعی (چوپان).
۲۴ ـ کویر: بیابان (حاشیهٔ متن).
۲۵ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿قالتِ احدیٰهما یا ابت استاجره اِنّ خیر من استاجَرت القویّ الامین﴾ (سوره قصص ۲۸ آیه ۲۶) یکی از آن دو [دختر] گفت پدر جان او را [با دستمزد] به کارگیر که او بهترین کسی است که می‌توانی به کار بگیری، هم تواناست، هم درستکار (قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی)
۲۶ ـ غنم: گوسفند.
۲۷ ـ ضجر: این واژه با فتح ج به معنی: نالیدن، تپیدن دل، بی‌قراری کردن، دلتنگی و اضطراب (به معنای مصدری) و با کسر ج به معنای: بی‌قرار، تنگدل، غمگین، خشمگین و... (به معنای فاعلی) است. (برای اطلاع بیشتر رک: فرهنگ معین).
۲۸ ـ عُتلّ زنیم: قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: ﴿عُتُلٍ بَعَد ذٰلک زنیم﴾ (سورهٔ قلم ۶۸ آیهٔ ۱۳) درشتخوی، و بعد از اینهمه، ناپاکزاد (قرآن کریم با ترجمهٔ خرّمشاهی).
۲۹ ـ طایف: طواف کننده.
۳۰ ـ اشاره به حدیث قدسی: یا اُمّة محمّد، اِنَّ رَحمتی سَبَقَتْ غَضَبی؛ ای امّت محمد؛ بدرستی که رحمت من بر غضبم پیشی گرفته است. (سخن خدا مجموعه‌یی از احادیث قدسی، سید حسن شیرازی ترجمهٔ احمدی ص ۹).
۳۱ ـ ما خَلَق: آنچه (خداوند) آفریده است.

۳۲ ـ اشاره به آیهٔ:﴿ قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمةالله انّ الله یغفرالذنوب جمیعاً ﴾(زمر ۳۹ آیهٔ ۵۳) بگو ای بندگانم که زیاده بر خویشتن ستم روا داشته‌اید، از رحمت الهی نومید مباشید چرا که خداوند گناهان را می‌بخشد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۳۳ ـ ضریر: نابینا.

۳۴ ـ اشترگیا: خار شتر (حاشیهٔ متن)

۳۵ ـ خواجه تاش: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.

۳۶ ـ ابتهال: دعا کردن، زاری کردن، تضرّع (معین).

۳۷ ـ ربیع خیثم: زاهدی است که در قرن اول اسلامی می‌زیسته و در حدود سال ۷۰ ق درگذشته است (تذکرة الاولیاء با تصحیح و توضیحات دکتر استعلامی ص ۸۲۸).

۳۸ ـ اُویس: اُویس قرنی: اُویس‌بن عامربن جزء تمیمی (م ۳۷ . ق) از مشاهیر تابعین و از پارسایان نامدار اوایل عهد اسلامی، وی در قَرَن از نواحی یمن پیشهٔ شبانی داشت... گویند که به واسطهٔ پرداختن به تیمارداری مادر، از دیدار پیامبر بازماند.. طریقه‌یی از صوفیان که به اویسیان، معروف‌اند وی را پیر و مقتدای خود می‌دانند، (برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف تشیع جلد دوم)

۳۹ ـ رامین و ویس: عاشق و معشوق (حاشیهٔ متن) از عشاق مشهور که داستان آنان را فخرالدین اسعد گرگانی به نظم آورده است.

۴۰ ـ صِرف لیس: خالص نابود، بکلی نیست شد.

۴۱ ـ سقمونیا: به ضمّ اول، به لغت یونانی، دوایی است که آن را محموده می‌گویند و آن عصاره‌یی باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود (آنندراج)

۴۲ ـ بضع سنین: اشاره به داستان حضرت یوسف است و آیهٔ:﴿ وَ قالَ لِلّذی ظَنَّ اَنَّهُ ناجٍ مِنْهُما اذْکُرنی عِندَ رَبِّکَ فَاَنساهُ الشّیطانُ ذِکرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فی السّجن بضعَ سِنینَ ﴾ (سورهٔ یوسف ۱۲ آیهٔ ۴۲) و به یکی از آن دو که گمان می‌کرد رهایی یافتنی است [یوسف] گفت: مرا نزد سرورت یاد کن؛ آنگاه شیطان یاد سرورش را از خاطر او برد لذا [یوسف] چند سال در زندان ماند (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی)

۴۳ ـ مضمون این بیت را چند شاعر به نظم آورده‌اند. سعدی فرموده:

خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد   وگر ناخدا جامه بر تن درد

می‌گویند «فردوسی» به خواب «سعدی» آمد وگفت: اگر من می‌خواستم این مضمون را بسرایم می‌گفتم:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای   وگر جامه بر تن درد ناخدای

و شاعر معاصر دکتر مهدی حمیدی سروده است:

ناخدا گر جامه را بر تن درد   هر کجا خواهد خدا کشتی برد

(فنون شعر و کالبدهای پولادین آن ص ۶۹)

۴۴ ـ سباغ: نان خورش (حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ دِرای: قول (حاشیهٔ متن)
۴۶ ـ بد منشت: بدکردار (حاشیهٔ متن)
۴۷ ـ تن زن: بردبار (حاشیهٔ متن) تن زدن: خاموش شدن، سکوت کردن (معین)
۴۸ ـ رنگ: روش (حاشیهٔ متن)
۴۹ ـ سنگ: وزن (حاشیهٔ متن)
۵۰ ـ مناص: پناه جای، گریز جای (آنندراج)
۵۱ ـ جُنید: جُنید بغدادی، ابوالقاسم جنیدبن محمدبن جنید ملقّب به سیّد الطائفه وفات ۲۹۷ یا ۲۹۸ هـ ق صوفی مشهور متولد در بغداد. اصلش از نهاوند و خواهرزاده‌ی سریّ سقطی بود. سی بار پیاده به حج رفت. در بغداد درگذشت در کتابهای صوفیه حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است. (دائرة‌المعارف فارسی).
۵۲ ـ بلقیس: نام ملکهٔ سبا در ادبیات فارسی و عربی. در عهد عتیق و نیز در قرآن، نام بلقیس نیامده و فقط عنوان ملکهٔ سبا ذکر شده... حضرت سلیمان هدهد را با نامه‌یی نزد ملکهٔ سبا فرستاد و خواستار شد که ایمان آورد... [بلقیس] با قوم خود ایمان آورد... سلیمان پس از آن بلقیس را به همسری خود درآورد. بعضی از منابع یهودی بخت نصر را نتیجهٔ این ازدواج می‌دانند...
(برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف فارسی).
۵۳ ـ آصف: آصف‌بن برخیا، وزیر افسانه‌یی سلیمان پیغمبر که گویند سلیمان را به سبب بت پرستی همسرش «جراده» ملامت کرد و سلیمان زوجهٔ خود را تنبیه نمود...
(رک: دائرة المعارف فارسی).
۵۴ ـ ضرّتان: دو زن که در نکاح یک مرد باشند و هر یکی ضرّه است مر دیگری را (آنندراج).
۵۵ ـ صُرّه: همیان دراهم (آنندراج)
۵۶ ـ شُنعت زنان: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۱ باب اول.
۵۷ ـ لایجوز: ناروا؛ ناجایز (معین).
۵۸ ـ وثاق: اطاق.
۵۹ ـ رَمد: درد چشم
۶۰ ـ زانو رصد کردن: مراقبه (حاشیهٔ متن)
۶۱ ـ یخ زد: فراموش کرد (حاشیهٔ متن).
۶۲ ـ جفون: جمع جفن، پلک چشم (معین)
۶۳ ـ مرتقین: جمع مُرتقی: بر آینده بر نردبان، ارتقاء یابنده.
۶۴ ـ **﴿ مارمیت إِذ رمیت ﴾**: قسمتی از آیه ۱۷ سورهٔ انفال، به حقیقت تو نبودی که تیر می‌انداختی بلکه خداوند بود که می‌انداخت (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی)

۶۵ ـ من رآنی: اشاره به حدیث: «من رآنی فقد رأی الحق» [کسی که مرا بیند همانا خدای را دیده است] حدیث نبوی. مولوی گوید:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

(احادیث مثنوی فروزانفر ص ۶۲)

۶۶ ـ ممسوس: دیوانه و سوده شده (آنندراج)

۶۷ ـ لنگوته: رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۶ باب اول.

۶۸ ـ تریٰ غربتی: می‌بینی غربت و تنهائیم.

عرشه[1]

بـه ذکـر خـدا روز و شب کـن قیام
که بـا هـر پـیمبر رسـید این پیام

زبـان و دل از ذکـر غـافل مـدار
کـه دائـر شـود کـارها بـر مـدار

بـه ذکـر خـدا زنـده کـن جـان خـویش
مشـو غـافل از یـاد جـانان خـویش

کسی را کـه از جـان دلی داشت دوست
یـقین کـن کـه پیوسته بـر یـاد اوست

چـو ذکـر خـدا در دل آیـد تـو را
در از غـیب، بـر دل گشـاید تـو را

تـو را ذکـر حـق بـا بـنی‌آدم است
ولی ذکـر حـق از تـو بـا عـالم است

تـو پـیوسته کـن ذکـر حـق در زمـین
کـه ذکـرت کـند حـق بـه عـرش بـرین

تـو ذکـر خـدا آور انـدر زبـان
کـه ذکـر تـو آرد زمـین و زمـان

تو ذکر خـداکـن بـه هـر صـبح و شـام
کـه از تـو شـود ذکـر در مـصر و شـام

خـدا را مـپندار از خـویش دور
کـه بـا ذکـر حـق بـاشد انـدر حـضور

نـه او را مـناجات کـن نـی نـدا
کـه در حـال ذکـر از تـو نـبود جـدا

بـه ذکـر خدا چـون تـو بـاشی قـرین
خـدا بـاشد آنـجا تـو را هـمنشین

تـو ذکـر خـدا کـن بـه عـالم بسی
کـه ذکـرت کـند هـر کـجا هـر کـسی

مشو غافل اندر قیام و قعود / به ذکر خدا کن رکوع و سجود
تو بسیار کن ذکر پروردگار / کزان ذکر آخر شوی پایدار
گرت شک بود در دل از زشت و خوب / به ذکر خدا «تطمئن القلوب»[۲]
چو از خواب بیدار شد چشم و گوش / به ذکر خدا از دل و جان بکوش
مشو غافل از حق به داد و ستد / که فرصت به دست تو کمتر فتد
تو را گر جز از ذکر حق دل برید / نبندی دل اندر فروش و خرید
به ذکر حق ارشد تجارت تو را / نیاید در این ره خسارت تو را
به ذکر خدا مر تو را زندگی است / تو را گر نشد ذکر شرمندگی است
زمین و زمان، زنده از ذکر اوست / جهان جمله پاینده از ذکر اوست
به هر چیز پوشد لباسِ وجود / به ذکر خود آن را برد در سجود
جز از ذکر در عرصهٔ ممکنات / وجودی نشد قائم از کائنات
تو را ذکر حق گر کند رهروی / ز هر ذرّه، تسبیح حق بشنوی
ولی چون تو خود غافلی از خدا / نیاید به گوش تو هرگز صدا
به یک ذکر موجود شد هر وجود / و زان ذکر پیدا شد افضال و جود
بجز ذکر اندر جهان هیچ نیست / جهان جز به ذکر نهان هیچ نیست
اگر خود در آیی زمانی به فکر / بدانی که خود نیستی غیر ذکر
سراپای تو ذکر حق است و بس / مشو غافل از ذکر حق یک نفس
به ذکر خدا شب کن و روز کن / شب کهنه را روز نوروز کن
نماز تو ذکری‌است بس پایدار / تو دین را بدان ذکر برپای دار
تو را ذکر دیگر، بود در صیام / که بر ترک شهوت کند دل، قیام
یکی ذکر دیگر بود در زکٰوة / که پاکیزه گردد دل از مهلکات
به ذکر خدا بند احرام حج / که حق را ببینی تو بر هر نَهَج
جداگانه ذکری بود در جهاد / که از خود گذشتن بود اجتهاد
ز قرآن تو را ذکری آمد پدید / کز آیات غیبیّه بینی نوید

تـو را ذکـر حـق ذکـر خـاصان اوست / که هر دوست باشد مـقرّب بـه دوست
چـو رحـمت فـرستی تـو بـر انـبیا / بـه رحـمت شـوی ذاکـر از کـبریا
گـر از اولیـا ذکـری آیـد تـو را / بـه ذکـر خـدا دل فـزایـد تـو را
تـو راگـر شـود ذکـری از مـؤمنین / بـه ذکـر خـدا بـاشی انـدر حـنین
بـه ذکـر مـحمّد چـو شـد ذکـر آل / شـود ذکـر از حـضرت ذوالجـلال
بـه آثـار حـق چـون کـنی احـترام / بـه ذکـر خـدا بـاشدت اعـتصام
به هرچیز و هـر کس کـه از حـق رسـید / چو ذکـرش کـنی ذکـر حـق شـد پـدید
یکـی ذکـر مـطلق تـو را در ره است / کـه شـایستهٔ هـر دل آگـه است
سـراپـای، مسـتغرق ذکـر بـاش / کـه آن سـرّ پـنهان شـود بـر تـو فـاش
گـرت جـان و دل بسـته گـردد بـه ذکـر / بـه هـر لحـظه پیدا شـود بـر تـو فکـر
بـه فکـر انـدر افـتی بـه جـایی کـه دل / نـبیند نشـانی ازیـن آب و گِـل
در آندم تـو خـود را شـناسا شـوی / مـلایک صـفت، عـرش‌فرسا شـوی
فـزون‌تر ز عـرش است آن را مـقام / کـه بـر ذکـر حـق دل بـبندد مـدام
بـه دل ذکـر حـق را چـنان نـقش بـند / کـه جـز حـق نـبینی در آن دل پسـند
مشو غافل از حـق کـه ذکـر حـق است / که ذاکر کسـی شـد کـه مسـتغرق است
بـه ذکـر خـدا حـدّ و انـدازه نـیست / بـر ایـن شـهر دیـوار و دروازه نـیست
نـداده‌است کس ذکـر را انـحصار / کـه ذکـر خـدا خـارج است از حـصار
بـه تـهلیل و تکـبیر و تـمجید نـیست / به تسبیح و تقدیس [و] تنجید[۳] نـیست
به هر عضو عضو تـو ذکـری جـداست / که راهـی ز هـر عـضو تـو بـا خـداست
بـه هـر دم کـه راه خـدا را روی / در آندم بـرآن راه ذاکـر شـوی
زبـان را بـه گـفتار حـق دار پـاس / کـه بـر ذکـر حـق بـاشد آن را سـپاس
دهـان را مـیالا بـه اکـل حـرام / بـه ذکـر خـدا سـوی خـوردن خـرام
دو چشمت بـه دیـدار حـق ذاکـر است / دو دسـتت بـه کـردار حـق ذاکـر است
ز رفـتن بـه هـر جـا نگـهدار پـای / کـه پـایت درآیـد بـه ذکـر خـدای

بدن را نگهدار از هر نجس / که ذکر بدن هست پاکی و بس
تنت را مپوش از پلیدی لباس / که محکم شود ذکر، حق را اساس
ز خُلق نکوهیده دل پاک دار / که بر ذکر، خُلق نکو شد مدار
بجز بر خدا پردهٔ دل مدر / که ذکر تو این است در سِرّ سرّ
چو پاکیزه شد اول و آخرت / کند ذکر حق باطن و ظاهرت
به‌هر حال باشی تو ذاکر شوی / دمادم ازآن ذکر شاکر شوی
گرت پاک گردد دل از نقش غیر / توان دید روی حقیقت به سیر
گر آلوده از نقش غیر است، دل / چنین دل نباشد بجز سنگ و گل
ره بوسعید ابوالخیر[۴] رو / به گوش دل این داستان را شنو

حکایت

ابوالخیر را با شه غزنوی / به جان بود آمیزش معنوی
بدان شه شد از جان و دل عشقباز / به سودای محمود، مانا ایاز
به مهنه[۵] مهینه سرایی بساخت / که در آن سرا هر چه را داشت باخت
به نقش و نگار آن‌چنان خوب‌رنگ / که ارژنگ مانی از او دید رنگ
به پیشانی کاخ آن بارگاه / کشید از شعف نقش شاه و سپاه
در ایوانش از نقش شاه و ایاز / یکی ناز دار و یکی در نیاز
بیاراست تالارش از تاج و تخت / بر آن تخت و تاج آن شه نیکبخت
به طاقی بپرداخته سومنات / به طاق دگر نقش لات و منات
به دیوارش از نقش هندوستان / درآورده خوش منظر دوستان
به هر جا که محمود کشور گرفت / ز نقش وی آن خانه زیور گرفت
ز ملک خراسان و غزنین هزار / در آن خانه آورد نقش و نگار
ز نقش خر و اسب و پیل و شتر / در و بام آن خانه را کرد پُر
در آن خوش سرا هر چه موجود داشت / سراپا نشانی ز محمود داشت
به هرچ اندر آن خانه شد دیده‌ور / بر او نقش محمود شد جلوه‌گر

بُتی را که محمود درهم شکست / ابوالخیر بر نقش محمود بست
چو آگاه شد بوسعید از پدر / پدر را رها کرد و آمد به در
در آن خوش‌سرای پر از نقش و رنگ / نیاورد یک لحظه دیگر درنگ
پدر از ره مهر شد بر پسر / که چون شد که از من گرفتی نظر
بگفت ای پدر بت‌پرستی مکن / به هوش آی و بی باده مستی مکن
تو را کعبه بتخانه شد از هوس / دل از سنگ و گِل برکن ای خوش نفس
به نقش و نگار از چه دل بسته‌ای؟ / سر رشته را از چه بگسسته‌ای؟
ز بی‌رنگی آور به بی‌رنگ راه / مکَن در ره خویش از رنگ، چاه
که هر کس دل پاک را کرد رنگ / ازآن دل نبیند جز آشوب و ننگ
در آمیزش رنگ، نیرنگ بین / ز نیرنگ با خویشتن، جنگ بین
در آسایش آنکه روی در جهان / که یک رنگ بینی به فاش و نهان
پدر گفتنش: ای نور چشم ترم / به فرمانت از شوق فرمانبرم
بگفتا: کزین خوش سرا، نقش و رنگ / بپرداز تا پاک گردد ز زنگ
پس آنگه مرا اندر آن خانه بر / که آمیزم آن را به رنگ دگر
پدر شد به گفتار آن نو پسر / زدود آنهمه نقشها سر به سر
نماند اندر آن خانه بالا و زیر / رخ از اسب و از پیل و شاه و وزیر
نه از نقش بت ماند نه بت‌پرست / نه آن کس که بت را به هم در شکست
نه نقشی ز کشور نه کشور ستان / نه رنگ از وشاقان[6] خوش‌صورتان
ازآن زیب و آیین شد آن خانه پاک / چو آیینه شد روشن و تابناک
در آن خانه شد بوسعید از شعف / دبیرانه آورد کلکی به کف
چو بر عرش بر طاق آن بارگاه / رقم کرد خوش نام پاک اِله
کزین خانه جز نقش الله مبین / بدین نقش بر خاک آور جبین
در این خانه بنگر تو الله و بس / مده اندر این خانه، راه هوس
به هر بار در رفتن و آمدن / تو را بس بدین نقش ناظر شدن

بجز نقش الله نقشی میاب / همه نقشها نقش برزن بر آب
تو هم نقش دل پاک از غیر کن / دلت را سرای ابوالخیر کن
به نقش و نگاری که در دل کنی / به بُتخانه، پیوسته منزل کنی
بجز نقش الله بر دل مبند / مبین غیر الله بر دل پسند
که دل بارگاه الهی بود / نظرگاه الطاف شاهی بود
بپرداز از غیر، آن خانه را / مده در حرم راه، بیگانه را
که دل گرددت خانهٔ بوسعید / به توحید حق گردی آندم وحید
پس از ذکر، دل بر مناجات نه / در این کنگره رو به حاجات نه

کنگره

مناجات، با حق سخن گفتن است / به هر گفتن البته بشنفتن است
تو با حق شو اندر پی گفتگو / که با تو حق آید به گفت و شنو
به حق گر بگویی پسندیده گوی / سخنهای پاک از دل دیده گوی
بگو راز دل با خداوند خویش / مکن راز پنهان ز دلبند خویش
دل خویش را پیش حق چاک کن / فغان از دل زار غمناک کن
مکن راز دل را نهان از حبیب / که کس درد پنهان نکرد از طبیب
تو را جز خدای تو کس نیست دوست / بدان دوست هر راز گفتن نکوست
بجز حق کسی محرم راز نیست / جز آن در، در دیگری باز نیست
چرا راز دل را نگویی به حق؟ / که بر راز تو دارد از تو سبق
بر آن کس که هر راز را دیده فاش / به کتمان آن راز از وی مباش
که او خود به راز تو واقف‌تر است / بر اسرار حال تو عارف‌تر است
بگوی آنچه در سینه داری نهفت / که نادم شد آن کس که با حق نگفت
تو را او همی گوید اندر جهان / که با من بگوی آنچه داری نهان
پیاپی ندا آید از کردگار / به هر بنده‌یی خفیه و آشکار

که آیا کسی هست از بندگان / که خواهد تمنّای خود رایگان
به حاجت کسی هست کاندر دعا / کنم حاجتش را در آن‌دم روا
کجا آن گنه‌کار از خود خجل / که او را بیامرزم از شوق دل
کجا آرزومند تا من بر او / رسانم به کام دل آن آرزو
کجا آن که شد از من امّیدوار / که بر اسب امّیدش آرم سوار
کجا آن شکسته دل پای سست / کز اشکستگی آرمش تندرست
کجا آن که دارد دل از من دو نیم / که او را به بخشایش آرم ز بیم
کجا آن که شد بر درم از نیاز / که بر وی کنم من در از غیب باز
نشد هیچ کس حلقه‌وش بر دری / کزآن در برون نامد او را سری
چرا با چنین کردگار رحیم / نباشیم بر درگه وی مقیم؟
بیا تا به درگاه او رو نهیم / ز خودبینی آخر دمی وارهیم
به خون دل و دیدهٔ اشکبار / فشانیم از دامن خود غبار
بر آن در فشانیم خون جگر / که بر ما جز آن در نباشد دگر
بر آن خاک از دیده دریا کنیم / زبان را به حاجات گویا کنیم
بخواهیم از او حاجت خویش را / که حاجت به شاه است درویش را
شود حاجت هر کس از وی روا / که حاجت‌روایی از او شد به‌پا
سزاوار بخشایش او هست و بس / جز از وی ندیده‌است بخشنده، کس
بر او هر گنهکار آرد پناه / عقوبت نبیند از او در گناه
چو دریای آمرزش آرد خروش / تمنّا شود دیر و دد را سروش
ازآن در نشد هیچ کس ناامید / که امیدواری از او شد پدید
خوش آن مردمانی که از سوز دل / فشاندند از دیده آبی به گِل
شب تار و هر دیده بگرفته خواب / به بیداری از دیده آورده آب
شده غرق سیلاب خونین خویش / گرفته طریق مناجات پیش
به تنهایی آورده ره سوی دوست / چو خاک آمده بر سر کوی دوست

به معشوق خود گفته راز نهان / به گفت و شنو برگشاده دهان
بر آن در شده با هزاران نیاز / کشیده ز دل نالهٔ جان‌گداز
به خواهش ز مسکینی آورده دست / رخ آورده از عجز بر خاک پست
چو بسمل شده هردم از پیچ و تاب / فکنده ز ذلّت به گردن طناب
برآورده از آتش سینه، دود / ز دود دلش کرده مه را کبود
به تاریکی آورده از خود چراغ / ز سوز دل اندر جگر برده داغ
چو شمع از پی سوختن خاسته / به پیراستن گشته آراسته
ز سوزش به خاک آمده در سجود / به خاکستر خود شده در قعود
دلی پر ز غم دیده‌یی پر ز خون / شده خون نشین از درون و برون
جگر کرده از آتش دل کباب / ز خون جگر رفته در التهاب
جهان تیره از آه جانکاه او / شده روشن از نور دل، راهِ او
به بوی سحر کرده خوشبو دماغ / دل از نفخهٔ صبحدم کرده باغ
پس از هر شب آخر درآید سحر / به هر تیره آبی‌است پنهان گهر
در آن‌دم که گردد نسیمی وزان / دل مرده را زنده گردان ازآن
مشو نا امید از دم صبحگاه / هر آن چیز خواهی در آن‌دم بخواه
عنایات حق را نباشد دمی / تو از خود ببین هر دمی همدمی
ولیکن در آن‌دم که تنها شوی / به درگاه حق راه‌پیما شوی
به دریای وحدت درآری شنا / ز بیگانگی خود شوی آشنا
در آن‌دم تو را بهتر آید نوید / شود بر تو فیض الهی پدید
دمی از سحرگاه خوشتر مجوی / در آن‌دم به حاجات کن گفتگوی
که آن‌دم رسد آنچه باید رسد / به هر کس رَسَد[7] آنچه دارد رسد
به ختم کتاب آوردم قصه‌یی / که از فیض حق باشدت حصّه‌یی

حکایت

جُنید آن سحرخیز بی خواب و خور / چو خِرقه تهی کرد و پیمانه پر

مریدی به خواب اندرش دید و گفت / که بر تو چسان باغ بخشش شکفت
بگفتنش که در ساحت بی‌نیاز / کسی ره ندارد بجز پاکباز
خنک آن که آهنگ بی‌ساز یافت / که از پرده در بخشش آواز یافت
ره از روی پندار بستند سخت / وز اندیشه بیرون کشیدند رخت
خرد را در آن عرصه بشکست پر / به میدانش افکند دانش سپر
در آن پیشگه هوش سر در نشیب / ز هیبت شد ادراک پا در رکیب
برهنه تن هر هستی از تار و پود / تهی‌دست هر بودی از زاد بود
ز حیرت در او هر خردمند گیج / ز دانشوران دانش اندر بسیج
سلیمان چو در طاس لغزنده مور / چو شب تاب رخسار پوشیده هور[8]
ز طرز و روش کس نبیند نشان / گریبان شده دامن دهوشان
سروش اندر آن راه گم کرده پی / عرب‌وار افکنده از دست نی
بسی ریسمان پنبه زان پرده باد / بسی پرده افتاده در تندباد
در آنجا عبارات و الفاظ نیست / متاعی ز بازار عُکّاظ[9] نیست
بشارت ندید از اشارات کس / معانی نجست از عبارات کس
ندارد کسی از معانی بیان / بدایع نبیند کس اندر میان
نگردد پدیدار بر کس نَسب / نباشد در آنجا نشان از حَسَب
در آن بارگه بس که افتاده بار / فراوان در آن دکّه هر تنگبار[10]
کسی گر کندی دعوی بندگی / گواه آرد اوّل ز شرمندگی
من از خود ندیدم در آن دکّه سود / نیامد متاع من اندر نمود
گرفتم من از دانش خود گریز / ز بینایی خود شدم در ستیز
مرا پارسایی نیامد به کار / ز پرهیز خود گشته پرهیزگار
ز من آن یگانه دوگانه ندید / شد آیین پرستی ز من ناپدید
نشد دستگیر من آن معرفت / جدا ماند موصوف از هر صفت
ز گفتار سر در گریبان شدم / ز رفتار آخر به پایان شدم

ملول آمدم تا که خود چون کنم ... دل و دیده را چند پر خون کنم
که ناگه مرا آمد آندم به کار ... نماز و مناجات شبهای تار
در آندم که درها ببستند خلق ... کشیدند سر زاستراحت به دلق
من آندم شدم با خدا در نیاز ... گرفتن ره حق به سوز و گداز
گهی سر نهادم به زانو غمین ... گهی رخ بسودم به خاک زمین
گهی ناله کردم به جان سوگوار ... گهی پر شد از اشک خونین، کنار
گهی همچو بسمل تن از اضطراب ... گهی چون سلیم از ره پیچ و تاب
مرا اندر آندم خدا دید و بس ... ازآن‌رو مرا گشت فریادرس
ازآندم شدم خاص الطاف حق ... به بخشش مرا دید حق مستحق
چه خوش آنکه زین جمله شبها شبی ... ز دل آورد بنده‌یی یا ربی
جواب آیدش اندر آن نیم شب ... به «لبیک عبدی» ز درگاه رب
مشو نا امید از خداوند پاک ... که آمرزش آرد بدین تیره خاک
خدایا به امّیدواران راه ... که بر فضل و جود تو برده پناه
بر آنان که از تو به فضل و کرم ... شده محرم اندر حریم حَرَم
مقرّب در آن پیشگاه از حضور ... سراپای از تو به دریای نور
شده هر دمی از تو حاجت‌روا ... به گفت و شنو آمده در نوا
دل پاکشان گشته مرآت غیب ... به پاکی دل آورده از شکّ و ریب
به توحید ذات تو دل پر ز نور ... ز تاریکی شرک دل کرده دور
به ارواح پاک همه انبیاء ... به اشباح پاکیزهٔ اولیاء
به نور دل خاتم المرسلین ... که از تو بود رحمةالعالمین
به سرّ دل نور مطلق علی ... که از تو بود در دو عالم ولی
به زهرای اطهر که پیش از ظهور ... دلش گشته مشکٰوة الله نور
بدان یازده نور لاهوت پاک ... که پرتو فکن گشته در آب و خاک
که از فضل و احسان بر این تیره دل ... نظر آور ای از تو دلها خجل

خدایا تو خود آگهی از دلم — که آسان نشد در جهان مشکلم
به حیرت ازین رفتن و آمدن — خجل مانده از خود در آمد شدن
تهی دست و دل خون و سینه فگار — که کاری نکردم که آید به کار
تو بخشیدی اوّل ز افضال و جود — بر این بی‌وجود از عنایت وجود
تو جان آفریدی بر این خسته تن — ز تو جان و تن شد نه از خویشتن
به حکم تو، مادر مرا شیر داد — پدر از تو باب محبّت گشاد
ز احسان تو یافتم تقویت — به فرمان تو یافتم تربیت
تو دادی مرا قوّت دست و پای — تو کردی مرا هردمی جا به جای
زبان از تو گویا شد اندر دهان — دهان از تو باز آمد اندر جهان
تو دادی مرا فطنت و چشم و گوش — تو دادی مرا حکمت و عقل و هوش
تو دادی مرا نور ایمان به دل — تو کردی مرا بر درت متّصل
مرا کام و نطق و فصاحت ز تست — مرا نام جود و سماحت ز تست
به سجع و قوافی ز تو رهبرم — وگرنه نبود این هنر در برم
تو خود عالم السرّی ای کردگار — که هرگز نرفتم پی هیچ کار
رسید از تو بی منّت واسطه — مرا آنچه دارم بدان رابطه
تو دادی مرا از علوم و حکم — که از من فزون بود لیک از تو کم
بسی دادیَم نعمت بی کران — که بود از تو ارزان و بر من گران
تو بخشیدی افزونتر از قدر من — شدم شرمسار از تو ای ذوالمنن
تو حقّ خدایی ادا کرده‌ای — که خورشیدوش ذرّه پرورده‌ای
مرا هیچ از تو اطاعت نشد — بجز ننگ بر تو بضاعت نشد
چه آرم تو را جز دل پر گناه؟ — کجا رو کنم؟ بر که آرم پناه؟
هم از تو، به تو آورم زینهار — هم از تو، به تو باشم امّیدوار
خدایا تو خود باش فریادرس — بر آن کس که جز تو ندیده‌است کس
بدان ذات یکتا که نادیدنی‌است — نگهدار از آنچه ترسیدنی‌است

به دنیا شد از تو سیاهم سپید		به عقبی امیدم مکن نا امید
به توفیقت ای کردگار قدیر		به پایان رسید این کتاب از فقیر
تو خود با رضای خود آرش قرین		که گردد مرا موجب آفرین
تو را چون کنم شکر کاندر دو ماه		مرتّب شد از من چنین «خانقاه»
به شکرت بجز عجز از شکر نیست		که ذاتت ز شکران و کفران غنی‌است
خدایا تا خود رحم کن بر کسی		که از تو مرا رحمت آرد بسی

تاریخ طبع کتاب

بحمدالله این نامۀ دلپذیر		شد از طبع شایع به دست فقیر
پس از مدتی کش سرودم به طبع		کنون رونقش برفزودم به طبع
به تاریخش این بیت آمد گواه		بلند از فقیر آمد این خانقاه

۱۳۴۷

نمّقه العبد الحقیر الضعیف ابن خیرالله الشریف محمد علی الشریف الاخلاقی غفر ذنوبهما و فرغ من تسویده فی شهر محرّم سنه سبع و اربعین و ثلاثماة بعد الالف من الهجرة النبویّه و علی هاجرها آلاف سلامٍ و تحیّة، ۱۳۴۷.

غریق رحمت یزدان کسی باد		که کاتب را به الحمدی کند یاد

نامه پرداز

دلی که نقش رخ دوست را به جان گیرد
به جان و دل همه دم کام از جهان گیرد

بر آستان طلب، هر سری که خاک شود
فلک ز تودهٔ آن خاک، آستان گیرد

کسی که رخت ازین تنگنا کشد بیرون
مکان به ذُروهٔ افلاک لامکان گیرد

هر آن که پا به ره کعبهٔ وفا بنهد
ز خار بادیه‌اش ره به پرنیان گیرد

دلی که شد خنک اندر نسیم گلشن جان
چگونه آتش سودای گلستان گیرد

سری که خورد قفا در جهان بلند شود
هماره گوی بلندی ز صولجان[11] گیرد

بکوش روز و شب اندر طلب که در نخجیر
نشسته گور نگیرد ولی دوان گیرد

بر آتش غم دل آب اگر فشاند کس
هوای خاک ره درگه مغان گیرد

ز پیر عقل، جوانی طلب که صحبت او
مفرّحی است کزو ناتوان توان گیرد

ز خاک درگه روشندلان، توان جستن
لطیفه‌یی که حیات از دمش جنان گیرد

نسیم صبح که هر خفته را کند بیدار
دم از لوایح خورشید خاوران گیرد

پی علاج دل دردمند خویش، شتاب
که عیسوی نفسی از تو نبض جان گیرد

نگاه دار دلت را که پیر روشندل
به یک نظاره دل از جمع شایگان گیرد

چو دل بـه مـهر دهـی راه کـین مـرو دیگـر / کــه مـهربان بـه جـهان یـار مـهربان گـیرد
نشان دوست به خواری طلب که هـر بـلبل / بــه نـوک خـار ز رخسـار گـل نشـان گـیرد
بـــه راه دوست ز دنـــیا و آخـــرت بگـــذر / که عارف آن که نه این گیرد و نـه آن گـیرد
کــبوتری کــه بـه بـیت الحـرم پـر افشـاند / به هر خرابه چو جُغدان کـی آشیان گـیرد؟
به دست شـاه چـو شـهباز پـای‌کوبان شـد / کـجا مـقام بـه هـر کـهنه خـاکـدان گـیرد؟
به تحفه جان به کف آور پی زیارت دوست / که دوست در سفر از دوست ارمغان گـیرد
به جمع سیم و زر از جان و دل مبند میان / که نی چو شعله به جان گیرد از میان گـیرد
هـــر آنکـــه خـــانهٔ دل را زدود زآلایش / نخواهـد آنکـه سیه رنگـی از دخـان گـیرد
فـریب دهـر مـخور زانکـه روبـه مکّـار / چو صـید گـیرد ازیـن دشت نـاگـهان گـیرد
بـــه نـــوجوانـــی ازیـــن زال پـــیر دل بـرکن / کـــه پــیر لذّت از آغــوش نـوجوان گـیرد
به چشم دل ره دنیا مـجو کـه یکسـر مـوی / جــهان روشـــن ازآن چشـــم دلسـتان گـیرد
بـه گـرد خـرمن دنـیا چـو گـاو کـی گـردی / بُــراق‌وار گــرت پــا بــه کــهکشان گــیرد
به صـید نسـر فـلک در زمـانه پـر بگشـای / که عـنکبوت مگس را بـه هـر زمـان گـیرد
طمع مبند به هر لاشه زانکـه سگ، دنـدان / به سنگ گیرد و گـویی کـه اسـتخوان گـیرد
بــه گـردن طـمع انـداز از قـناعت طـوق / که سگ چو گرسنه شد دامـن شـبان گـیرد
زمـــام عـــقل بـــه دست هـوای نـفس مـده / کــه دزد ره زنـــد آن‌دم کــه دیـده‌بان گـیرد
چو مار با دو زبان چون توان به جنّت رفت / کــه آدمـــی ره جـــنّت بـه یک زبـان گـیرد
مگـیر ره بـه قـضا زانکـه صـعوه شـاهین را / بــخواهـد آنکـه بگـیرد بگـو چسـان گـیرد
به میهمان وفا پیشه جـان فشـان کـه کـریم / هــمیشه کــام دل از کــام مــیهمان گــیرد
ز خـــاک کـــوی فـراخ آستین مکش دامـن / اگــر چـــه جـــان تـو را انـدر آستان گـیرد
به تنگ چشـم مـباد آنکـه چشـم بگشـایی / کــه دود هــیزم تــر بـه کـه دیگـدان گـیرد
چو خامه با دو زبان شو خموش تاکه تو را / امـــین راز دل خـــویش نکـــته‌دان گــیرد
در امـتحان زمـان، پـای صبر ثـابت دار / کــه دهــر بــی‌خردان را در امـتحان گـیرد
ز تــفّ آتش هـــر فـــتنه هـمچو دود گـریز / کــه فـتنه آتش و هـردم بـه دودمان گـیرد

مبند دل بـه جـهان زانکـه پـاکـباز آن است — که ره بـه چـابکی از چشـم هـمگنان گـیرد
بـه هـر چـه اُنس گـرفتی گـرفتی آتش ازآن — چـو شـمع کآتش از اُنس ریسـمان گـیرد
به روزگار سـبک جـان مـباش و تـن پـرور — که دهر داد خود از چون تـو رایگـان گـیرد
کمان نفس به سعی و عمل طلب کـز مـهر — کـمال نـفس تـو را در کـنار جـان گـیرد
کمر بـه عـلم و هـنر بـند، تـا سـپهر بـرین — تـو را بـه کشـور ایـجاد، قـهرمان گـیرد
ز خوان علم و هنر گر تـو را رسـد بـخشند — جهان به نُزل تو نـان را ز هـفت‌خوان گـیرد
قـرین عـلم و هـنر شـو کـه دورۀ گـردون — تو را به مهر و مـه انـدر شـرف قـران گـیرد
گرت به علم و هنر جان و دل شود پـیوند — تـو را سـپهر بـه جـای سـه‌خواهـران گـیرد
به قـبضه هـر کـه درآورد تـیغ عـلم و هـنر — تـوانـد آنکـه بـه یک حـمله قیروان گـیرد
هـر آن کـه گشت هـوادار راه عـلم و هـنر — مـباد آنکـه بـه گـیتی ره هـوان گـیرد
بـه تـاج عـلم و هـنر هـرکه سـرفراز آمـد — عـجب مـدار کـه کشـور ز اردوان گـیرد
زمـین بـه پـایۀ عـلم و هنر بـود پـادار — زمـان بـه سـایۀ عـلم و هـنر امـان گـیرد
اگـر نـه عـلم و هـنر بـاشد، از کـجا آدم — تـوانـد آنکـه مکـان بـرتر از کـیان گـیرد؟
بکوش در پی عـلم و هـنر کـه عـلم و هـنر — چو شد عَـلَم، عَـلَم از دست کـاویان گـیرد
بـه گـوش دل سـخنی از سـخنوران بشـنو — که فیض هر سخنی ملک کـن فکـان گـیرد
کسی کـه آب حـیات از دمش بـود جـاری — چـو خـضر کـام دل از عـمر جـاودان گـیرد
به گوهر سـخن، آن کس کـه پـر کـند دامـن — خـطا بـود کـه ره گـنجِ بـحر و کـان گـیرد
سخن بود که به هـر خـاک تـیره پـای نـهد — لطـافت چـمن از سـرو بـوستان گـیرد
سـخن بـود کـه بـه گـلشن اگـر گشـاید رخ — دهـان غـنچه دم از کـیف زعـفران گـیرد
سـخن بـود کـه بـه گـلزار اگـر شـمیم وزد — بـنفشه از نـفسش رنگ ارغـوان گـیرد
سخن بـود کـه بـه هـر تـوده دامـن افشـاند — زمـین ز نکـهت آن، بـوی ضـیمران گـیرد
سخن بود که به هـر پـیکری بـبخشد جـان — سـخن بـود کـه ز هـر کـالبد روان گـیرد
سخن بود که هر آن کس بر او سـوار شـود — تـوانـد آنکـه ز روح القـدس عـنان گـیرد
سخن بود که که ستاند ز هر شـهی، کشـور — نه آن که بر کف خود تـیغ جـان‌ستان گـیرد

من ار چه بی‌سخنم لیک اگر سخن گویم — چه پندها که سخن سنجم از دهان گیرد
چو من هر آن که به گیتی زبان دراز نکرد — چو آفتاب، جهان را به صد زبان گیرد
مرا به تیغ زبان کار آن‌چنان شد راست — که تیر همّت من از فلک کمان گیرد
چو مریم ار که دهان را ز روزه بگشایم — مسیح‌وش سخنم چارم آسمان گیرد
به شهرت ار چه به کندی روم ولی سخنم — چو تند گشت سر از ناوک سنان گیرد
به هر دری پی نان آبرو نخواهم ریخت — که بر پر سخنم ماه پاره نان گیرد
به دهر خاک مذلّت به فرق خود نکنم — که گوهر سخنم فرق فرقدان گیرد
مبین به پیکر زردم که گنج سینهٔ من — چه خوابهای خوش از چشم پاسبان گیرد
به ظاهر ار چه فقیرم ولیک ناطقه‌ام — خراج بندگی از الب ارسلان گیرد
لب از سخن ز چه بندم که عندلیب دلم — به بوی گلشن جان ناله و فغان گیرد
سخن چرا نکنم من؟ که بلبل فکرم — به باغ منطق اسرار داستان گیرد
سخن چگونه نگویم؟ که طوطی طبعم — به هر دمی سخن از من شکرفشان گیرد
سخن چو قند مکرّر کنم که هر سخنم — ثنای جان جهان و جهان جان گیرد
ثنای آن که لسان الله است در عالم — ز هر فصیح به عقد اللسان لسان گیرد
سخنوری که سخن را به هر زبان گوید — به کُنه هر سخنش عقل ترجمان گیرد
مصوّری که هیولای عالم امکان — به امر او ره هر صورتی عیان گیرد
سکندری که کمین بنده‌اش چو ذوالقرنین — هزار ملکت دارا به یک قران گیرد
دلاوری که اگر برکشد به دوران تیغ — ز خنگ نه فلک از قهر گستوان گیرد
غضنفری که گر از بیشه سرکند بیرون — به زور پنجه ز شیر فلک امان گیرد
تهمتنی که به وقت مصاف اندر صف — جهان چو حلقه به مردان پهلوان گیرد
رونده‌یی که هر آن کس طریقتش پوید — روا بود که به معراج نردبان گیرد
ولیِّ مطلق و محبوب حق، امام امم — شهی که احمد ازآن شاه پشتوان گیرد
علی عالی اعلیٰ که روز خُمّ غدیر — به عقد بیعت خود دست انس و جان گیرد
بر آستین وی از لطف حق یداللّهی‌است — که عرش و فرش بر آن آستین نهان گیرد

چو دست اوست «یدالله فوق ایدیهم»[12]
عجب مدار که دست جهانیان گیرد

وصیّ احمد مرسل، که خالق یکتا
پی مناقبش از «هل اتی»[13] بیان گیرد

قسیم جنّت و نار آن که در صف محشر
به لطف و قهر حساب از یکان یکان گیرد

به ذوالفقار شرربار چون برآرد دست
زمین ز خون عدو موج بیکران گیرد

ازآن زمان که به قوّت گرفت خیبر را
زمین به زلزله از ضعف دل تپان گیرد

به علم آصفی ار دم زند سلیمانش
ز نُه فلک به یکی لحظه بادبان گیرد

چو آفتاب هر آندم که رخ برافروزد
فلک ز تودهٔ خورشید سایبان گیرد

بدان بنان که فرود آمد «انّما»[14] بر او
سزد که هر دو جهان را بدان بنان گیرد

به خلعتی که ز تشریف «لافتی»[15] پوشید
بدان رسید کزو عرش طیلسان گیرد

یگانه ساقی کوثر که خضر پیغمبر
به هر دو عالم ازو ساغر گران گیرد

مهینه علّت ایجاد ممکن از واجب
که با مشیّت واجب هم این هم آن گیرد

چنان وجود که خارج ز حدّ امکان است
طریق ممکن اگر گیرد آنچنان گیرد

چسان ز رحمت حق ناامید خواهد شد
دلی که کام ازآن شاه کامران گیرد

شهی که موجب اکمال دین، ولایت اوست
ولیّ او ره فردوس، شادمان گیرد

چو آفتاب به شیر فلک سوار شود
کسی که از اسدالله حرز جان گیرد

به نه رواق فلک بر بساط هفت زمین
خدای خواست که او را خدایگان گیرد

خدایگان امم، آن که هر دو عالم را
تواند آنکه به یک دست توأمان گیرد

به نور معرفتش هر که دل کند روشن
بهشت باغ جنان راه برق سان گیرد

بر آستان وی آن سر که خاک ره گردد
ز کیمیای سعادت بسی نشان گیرد

در آرزوی وی آندم که پیر عقل افتد
ره زیارت کویش عصا زنان گیرد

به خاک درگهش ار کعبه بار بگشاید
روا بود که ازآن خاک خانمان گیرد

به کویش ار که برد راه، خازن جنّت
کمینه بنده‌اش اوّل ازو ضمان گیرد

ایا ولیّ نعم، ای که بر در کرمت
وکیل رزق ز کیل تو آب و نان گیرد

منم فقیر و شدم دست و دامنت زآنروی
که سگ چو گرسنه شد دامن شبان گیرد

قد تمّت کتابة هذه النسخة للطبع فی یوم الاوّل من العشر الاوّل من الشهر الاوّل من السنة السابعة من العشر الخامس من المأة الرابعة من الالف الثانی من الهجرة النبویّة علی هاجرها آلاف صلوة و تحیّة. بخط الشریف الشریف الاخلاقی المسمیّ بـمیرزا مـحمد علی نجل المرحوم المبرور میرزا خیرالله الشیرازی غفرالله له ثم طبع فی مطبع الاسلامی فی دارالعلم الشیراز صانهاالله عن الاعواز حررها الفقیر میرزا عـلی المتخلص بـالفقیر الشیرازی نجل المغفور الحاج میرزا محمد باقر واعظ الاصطهباناتی الشیرازی طاب ثراه.

ای آنکـه بـه خـانقاه رنـدان گـذری ... با وقت خوش و دهان خندان گذری

بر یاد من فـقیر خـوش بـاش دمـی ... زان پیش که چون فقیر از جان گذری

تمّت بالخیر والسّعادة

بعون‌الله این کتاب مستطاب به سعی و اهتمام این احقر میرزا محمد جواد در مطبع اسلامی واقعه در صحن مطهّر حضرت سید میر احمد، شاه چـراغ در دارالعـلم شـیراز جنّت طراز سمت طبع و اختتام پذیرفت فی عشر اول محرم سنهٔ هزار و سیصد و چهل و هفت ۱۳۴۷.

حواشی عرشه، کنگره ونامه پرداز

۱ ـ عرشه: فقیر شیرازی در پایان کتاب خرابات خود ـ که توسط این نگارنده تصحیح و تحشیه و طبع شد ـ فصلی را به نام «پیمانه» افزوده بود. در پایان کتاب خانقاه خود فصلی را تحت دو عنوان «عرشه» و «کنگره» به نظم آورده است که ظاهراً ملهم از این بیت خواجهٔ شیراز است:

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده ست؟

واژهٔ «عرش» به معنای سریر و تخت است و «عرشه» هم به معنای جمع عرش و هم «سطحی که مرتفعتر از اطراف خود باشد. «کنگره» به معنای دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه است (معین) پس از عرشه و کنگره، فقیر کتاب خود را با قصیده‌یی ۱۱۰ بیتی (که عدد ۱۱۰ به حروف ابجد معادل «علی» است) به ستایش مولای متقیان به پایان رسانده است.

۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ: ﴿اَلّذین آمَنوُا و تَطمئِنُّ قُلُوبُهم بِذِکرِ اللّهِ اَلا بِذِکرِ اللّهِ تطمئِنُّ القُلُوب﴾ (رعد ۱۳ آیهٔ ۲۸) همان کسانی که ایمان آورده‌اند و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد؛ بدانید که با یاد خداست که دلها آرام می‌گیرد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۳ ـ تنجیدن: پیچیدن و درهم فشردن (آنندراج)

۴ ـ بو سعید ابوالخیر: فضل‌الله بن ابی الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم وپنجم(تولد ۳۵۷ ه‍ ق / ۹۶۷ . م وفات میهنه ۴۴۰ ه‍ ق / ۱۰۴۸، م) وی پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت، چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوک سرگرم

بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت.

رک: اسرار التوحید (اعلام معین).

۵ ـ مهنه: [میهنه] مرکز خاوران که ناحیه‌یی بوده است در خاوران، در حاشیهٔ بیابان مرو، مولد شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر (همان).

۶ ـ وُشاقان: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۲ باب دوم.

۷ ـ رَسَد: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳ مقدّمه.

۸ ـ هور: نامی است از نامهای نیّر اعظم، آفتاب جهانتاب. فردوسی گفته:

ز عکس مـــی زرد و جـام بـلور   سپهری شد ایوان پر از ماه و هـور

(آنندراج)

۹ ـ عکاظ: یکی از بازارهای معروف عرب در جاهلیت قبایل عرب در موضعی که آن را «اثیداء» می‌گفتند و در سه روزه راه از مکّه و بین نخله و طائف و ذی المجاز واقع بود جمع می‌شدند. هنگامی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی القعده تا بیستم در بازار عکاظ اقامت می‌کردند..

شاعران اشعار خود را بر مردم می‌خواندند و خطیبان، خطبه ایراد می‌نمودند و دانایان قوم بهترین گفتارها را انتخاب و اعلام می‌کردند. (اعلام معین)

۱۰ ـ تنگ بار: شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم به دشواری و تنگی در پیش او بار یابند و به اصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست. شیخ نظامی گفته:

وجود تـو در حـضرت تـنگبار   کـند پـیک ادراک را سـنگسار

(آنندراج)

۱۱ ـ صولجان: چوگان، صاحب آنندراج معتقد است که صولجان معرّب چوگان نیست و معتقد است که «چولگان» مرکب از «چول» به معنی خم و کجی و «گان» پسوند نسبت، واژه «چولگان» را تشکیل داده و صولجان معرّب آنست. (رک: آنندراج).

۱۲ ـ «یدالله فوق ایدیهم»: قسمتی از آیهٔ: ﴿اِنَّ الَّذین یُبایعونَکَ اِنَّما یُبایعونَ‌الله، یَدُاللهِ فَوقَ اَیدیهِم...﴾ (فتح ۴۸ آیه ۱۰) بی گمان کسانی که با تو بیعت می‌کنند در واقع باخداوند بیعت می‌کنند، دست خداوند بر فراز دست ایشان است... (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۱۳ ـ «هل اتی»: ﴿هَل اتی عَلَی الانسان حینٌ مِنَ الدّهر لَم یکُنْ شیئاً مذکوراً﴾ (سورهٔ انسان ۷۶ آیهٔ ۱) آری مدتی از روزگار بر انسان گذشت که هنوز چیزی قابل ذکر نیست (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی) این سوره حاوی آیاتی در شأن علی (ع) و خاندان بزرگوار اوست.

۱۴ ـ «اِنّما»: اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ اِنَّما وَلیّکُم‌الله و رَسولُهُ والّذین آمنوا الذین یُقیمونَ الصَّلوة و یُؤتون الزّکوة و هم راکعون﴾ (مائده ۵ آیه ۵۵) همانا سرور شما خداوند است و پیامبر او و مؤمنانی که نماز بـر پـا می‌دارند و در حال رکوع زکات می‌دهند (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی) این آیه، آیهٔ ولایت نام دارد هم مفسران شیعه و هم مفسران عامّه این آیه را در حق امیرالمؤمنین علی(ع) می‌دانند که در حـال نـماز، انگشتری ذیقیمت خود را به سائلی بخشید. مفسّران ومتکلّمان شـیعه، «ولی» را بـه مـعنای «اولی و احق» می‌گیرند و این آیه را از ادلّهٔ امامت حضرت علی(ع) می‌شمارند. (همان)

۱۵ ـ «لا فَتی»: اشاره به عبارت مشهور: لا فتی الّا علی لا سیف الاذوالفقار، نیست جوانمردی مگر [همچون] علی و نیست شمشیری همانند ذوالفقار.

فهرستها

۱ ـ آیات قرآن

۲ ـ احادیث و روایات

۳ ـ نامها

۴ ـ جایها

۵ ـ اشعار فارسی مقدمه مصحح و حواشی

٦ ـ اشعار و اقوال عربی

۷ ـ امثال فارسی

۸ـ واژه‌های دشوار

۹ ـ کتابها

یاد پدر

از : دکتر محمدرضا خراباتی
فرزند مرحوم فقیر شیرازی (معین الشریعه)

پدر از عاشقان ایران بود	زاهد و عارف و سخندان بود
قدر او را فرشتگان دانند	بلبل باغهای عرفان بود
اهل دنیا نظر به میوه کنند	از تماشائیان بستان بود
همچو سعدی قبیلهٔ این مرد	به ره افتخار پویان بود
«همه از عالمان دین بودند»	حرمت نامشان نمایان بود
نس ما میرسد به شیخ صدوق	از صداقت صدوق دوران بود
با بیانی بدیع در تفسیر	صنعت شعر را نگهبان بود
درجوانی به قهر نفس رسید	در ریاضت ز سخت کوشان بود
نور معنی به زندگی بخشید	آگه از رازهای قران بود
خاطراتش کتاب گنج فقیر	گنجی از بهر نکته سنجان بود
با خرابات و خانقاه فقیر	نظم و نثرش به چند دیوان بود
هر که بر خواند خانقاهش را	گفت پیری ز خاکساران بود
رفعت قدرآن سپهر مقام	با سپهر بلند یکسان بود
به معین‌الشریعه شد مشهور	چشمه پاك فضل و ایمان بود
مادرش را شوم به فاتحه یاد	خیرخواه زن مسلمان بود
پدرش با سه سال مکتب و درس	پندآموز اوستادان بود
«مسجد نو» به همّتش نوشد	نام نیکش به نقش ایوان بود
دید آزاده خرم است کریم	از ره و رسم خود پشیمان بود

خرم آنکس که همچو سوزن دوخت پوششی بهر خلق و عریان بود
«باقر بهبهانی» خوش نام با سخاوت ز نیک مردان بود
آنچه بخشید خرج مسجد شد آنچه شد خرج از دل و جان بود
بلبل خوش نوا نداشت نهشت پدر انجا چو نای نالان بود
از جدائی بسی شکایت داشت دور افتاده از نیستان بود
بال و پر یافت ان بهشتی خوی آنچه از و هم بگذرد آن بود
مرگ او را نمی‌کنم باور ای خدا کی فرشته انسان بود
ابر رحمت به حرمت و عزت تربتش را گلاب باران بود
بهر وصف شهامت پدرم عقل من مات و هوش حیران بود
روز اقبال فارس شد شب تار صبح سیبویه عصر سلمان بود[۱]
شهر صاحب عزا به پُر سه شدند میزبان هم به مثل مهمان بود
تسلیت‌های مردم شیراز بهر این دردمند درمان بود
الوداع ای سخنور نامی ایکه اندیشه‌ات دُر افشان بود
مدح من بهر آن خدای سخن هدیه مور بر سلیمان بود
نام او زنده، یاد او باقیست زنده بی نام نیک نتوان بود

---

۱. اشاره به اینکه «سلمان» و سیبویه از فارس بوده‌اند.

فهرست منابع ومآخذ حواشی

۱ ـ احادیث مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۴۷ ش.

۲ ـ اربعین جامی، کاظم مدیر شانه‌چی، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۳ ش.

۳ ـ امثال وحکم، علّامه علی اکبر دهخدا، انتشارات امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۲ ش.

۴ ـ برگزیدهٔ اغانی، ابوالفرج اصفهانی، ترجمه وتلخیص دکتر مشایخ فریدنی، انتشارات علمی وفرهنگی، ۱۳۶۸ ش.

۵ ـ بوستان سعدی، تصحیح وتوضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳ ش.

۶ ـ تذکرة الاولیاء، با تصحیح وتوضیحات دکتر استعلامی، انتشارات زوّار، چاپ اول، ۱۳۴۶ ش.

۷ ـ تذکرهٔ مدینة الادب، عبرت نائینی، چاپ عکسی کتابخانه، موزه ومرکز اسناد مجلس، ۱۳۷۶ ش.

۸ ـ جستجو در احوال وآثار عطار نیشابوری، سعید نفیسی، انتشارات اقبال، ۱۳۲۰ ش.

۹ ـ حدیقة الحقیقه سنائی، با تصحیح وتحشیهٔ استاد مدرس رضوی، انتشارت دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۹ ش.

۱۰ ـ داستان نامهٔ بهمنیاری، احمد بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۱ ش.

۱۱ ـ دائرة المعارف تشیّع، زیر نظر: صدر، فانی، خرمشاهی، سازمان دائرة المعارف تشیع، ۱۳۶۸ ش.

۱۲ ـ دائرة المعارف فارسی، زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب، انتشارات فرانکلین وجیبی، ۱۳۴۵ ـ ۱۳۷۵ ش.

۱۳ ـ دیوان ادیب الممالک فراهانی، به اهتمام وحید دستگردی، کتابفروشی فروغی، چاپ دوم، ۱۳۵۵ ش.

۱۴ ـ دیوان امیر معزّی، به تصحیح عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۱۸ ش.
۱۵ ـ دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح دکتر خانلری، انتشارت خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۲ ش.
۱۶ ـ دیوان خاقانی شروانی، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۸ ش.
۱۷ ـ دیوان محسن تأثیر تبریزی، تصحیح امین پاشا اجلالی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳ ش.
۱۸ ـ سخن خدا، مجموعه‌یی از احادیث قدسی، تألیف سیدحسن شیرازی، ترجمهٔ احمدی، مطبوعاتی خزر، ۱۳۵۷ ش.
۱۹ ـ شاهنامهٔ فردوسی، طبع دکتر محمد دبیر سیاقی، مؤسسه مطبوعاتی علمی چاپ دوم، ۱۳۴۴ ش.
۲۰ ـ شرح سودی بر حافظ، ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده، انتشارات زرین ـ نگاه، چاپ پنجم، ۱۳۶۶ ش.
۲۱ ـ شرح عرفانی غزلهای حافظ، ختمی لاهوری، تصحیح و تعلیقات خرمشاهی و...، نشر قطره، ۱۳۷۴ ش.
۲۲ ـ شرح غزلهای حافظ، دکتر حسینعلی هروی، نشر نو، ۱۳۶۷ ش.
۲۳ ـ شرح فارسی شهاب الاخبار، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ ش.
۲۴ ـ شرح گلستان، دکتر محمد خزائلی، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۵۵ ش.
۲۵ ـ شهید عشق الهی رابعهٔ عدویه، عبدالرحمن بدوی، ترجمهٔ تحریرچی، انتشارات مولیٰ، ۱۳۶۷ ش.
۲۶ ـ طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، کتابخانهٔ مهر، ۱۳۱۳ ش.
۲۷ ـ طرائق الحقایق، معصوم علیشاه، به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب، کتابخانهٔ بارانی، ۱۳۳۹ ش.
۲۸ ـ فرهنگ آنندراج، محمد پادشاه، به کوشش دکتر دبیر سیاقی، انتشارت خیام، ۱۳۳۵ ش.
۲۹ ـ فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مصفّی، مؤسسه تاریخ وفرهنگ ایران دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷ ش.
۳۰ ـ فرهنگ برهان قاطع، با حواشی دکتر معین، انتشارات زوّار، ۱۳۳۱ ش.
۳۱ ـ فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارت امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۰ ش.
۳۲ ـ فرهنگ لغات ادبی، محمدامین ادیب طوسی، دانشگاه تبریز، ۱۳۴۶ ش.
۳۳ ـ فنون شعر وکالبدهای پولادین آن، دکتر مهدی حمیدی، انتشارت گلشایی، ۱۳۶۳ ش.

۳۴ ـ قرآن کریم، با ترجمه و توضیحات بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات نیلوفر ـ جامی، ۱۳۷۴ ش.
۳۵ ـ قرآن کریم، با تجوید و ترجمه و تفسیر محمدکاظم معزّی، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۷۷ ق.
۳۶ ـ کلمات طیبات، علی اصغر حکمت، به کوشش منوچهر دانش‌پژوه، انتشارات پیروز، ۱۳۵۴ ش.
۳۷ ـ گزیدهٔ تفسیر کشف الاسرار، دکتر انزابی نژاد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴ ش.
۳۸ ـ گلستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر یوسفی، انتشارت خوارزمی، ۱۳۶۸ ش.
۳۹ ـ لغت نامهٔ دهخدا، علامه علی اکبر دهخدا و دیگران، سازمان لغت نامه، ۱۳۲۵ ـ ۱۳۶۰ ش.
۴۰ ـ مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، به اهتمام پورجوادی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳ ش.
۴۱ ـ مثنوی معنوی مولوی، چاپ عکسی از نسخهٔ قونیه، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱ ش.
۴۲ ـ مرصاد العباد، نجم الدین رازی، به اهتمام دکتر محمدامین ریاحی، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ ش.
۴۳ ـ هرمزد نامه، استاد پور داوود، نشریهٔ انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۱ ش.

فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش میرهاشم محدّث.ـ تهران: قبله، ۱۳۷۴.ـ ۵۵۹ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فنا؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی.ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶.ـ ۲ ج. بهای دوره: ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به مترجم (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد.ـ تهران: قبله، ۱۳۷۶.ـ ۴۲۴ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / از مؤلفی ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح و تحقیق دکتر سید مرتضی آیة‌الله زاده شیرازی.ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵.ـ ۴۷۰ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۵. **البلابل و القلاقل**، (فارسی) / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه.ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶. (۴ ج). بها: ۷۸۰۰۰ ریال.

۶. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۱۶۰ ص.). بها: ۷۰۰۰ ریال

۷. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی.ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴. ۳ ج. (۱۴۳۶ ص.). بهای سه جلد: ۴۶۵۰۰ ریال

۸. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیّهٔ ابن فارض، به انضمام شرح قیصری بر تائیّهٔ ابن فارض] (قرن ۹ ق.)؛ (عربی ـ فارسی)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا.ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶.ـ ۳۴۶ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۹. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ مقدمه تصحیح و تحقیق محمد اکبر عشیق.ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۷.ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۰. **تحفة‌الأبرار فی مناقب الائمة‌الأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح و تحقیق مهدی جهرمی.ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶.ـ ۳۲۳ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۱. **تحفة‌الأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار** (عربی) / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تصحیح کامل سلمان الجبوری.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (۴ج). بهای دوره چهار جلدی: ۱۲۰۰۰۰ ریال.

۱۲. **تحفة‌المحبّین** (فارسی) / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ به کوشش کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار.ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶.ـ ۳۷۰ ص. بها: ۱۹۰۰۰ ریال

۱۳. **تذکرة‌الشعراء** (فارسی) / سلطان محمد مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ به کوشش اصغر جانفدا، مقدمه و تعلیقات علی رفیعی علامرودشتی.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷.ـ ۸۰۲ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال.

۱۴. **تذکرة المعاصرین** (فارسی) / محمدعلی‌بن أبی‌طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ مقدمه تصحیح و تعلیقات معصومه سالک .ـ تهران: سایه، ۱۳۷۵، .ـ ۴۳۲ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۱۵. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** (فارسی) / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ صد و هشت، ۲۸۲ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۱۶. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** (فارسی) / ترجمه تعلیقات و توضیحات میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان.ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵.ـ ۳۵۲ ص. بهای شمیز: ۱۱۰۰۰ ریال.گالینگور: ۱۳۵۰۰ ریال

۱۷. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .ـ ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۸. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۹. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی) / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق .ـ تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ .ـ ۲۷۸ ص.

۲۰. **التعریف بطبقات الامم** (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۲۱. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۲. **تقویم الایمان** (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری، حققه و قدم له علی اوجبی .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ .ـ ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۳. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی دیار عرب، مغرب، اندلس مصر و شام» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۴. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی مدیترانه، ارمنستان، فرنگستان، جزیره، عراق، خوزستان و فارس» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ (ج. ۲).ـ ۳۷۳ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی کرمان و هرموز» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ (ج. ۳).ـ ۳۲۴ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲۶. **جغرافیای نیمروز** (فارسی) / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی .ـ تهران: عطارد، ۱۳۷۴ .ـ ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۷. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ هفت، ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۸. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۱۸۷ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۲۹. **خریدة‌القصر و جریدة‌العصر** فی ذکر فضلاء اهل اصفهان (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷.ـ (ج. ۱)، ۳۶۵ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال.

۳۰. **خریدة‌القصر و جریدة‌العصر** فی ذکر فضلاء اهل خراسان و هراة (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (ج. ۲)، ۴۰۶ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال.

۳۱. **خریدة‌القصر و جریدة‌العصر** فی ذکر فضلاء اهل فارس (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (ج. ۳)، ۳۹۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال.

۳۲. **خرابات** (فارسی) / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۴۵۸ ص.). بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۳۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۳۴. **دیوان جامی** (فارسی) / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .ـ ۲ ج. ۱۶۵۷ ص. بهای دوره: ۷۰۰۰۰ ریال

۳۵. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار .ـ تهران: نشر سایه، ۱۳۷۴ .ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۶. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح و تحقیق دکتر محمدحسن حائری .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۷ .ـ ۵۱۵ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۷. **راحة‌الارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام) (فارسی) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ به کوشش محمد سپهری .ـ تهران: اهل‌قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۸ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال

۳۸. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی .ـ تهران: نشر آینهٔ میراث ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۳۹. **رسائل دهدار** / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوی .ـ تهران: نشر نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۴۰. **رسائل فارسی** / حسن بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۱. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین‌بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح‌و تحقیق دکتر معصومه نور محمدی.ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۴۲. **روضة‌الأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق اسماعیل چنگیزی اردهایی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۹۰۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۳. **شرح دعای صباح** (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۴۴. **شرح ثمرهٔ بطلمیوس** «در احکام نجوم» (فارسی) / خواجه نصیرالدین طوسی؛ مصحح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۲۰۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال.

۴۵. **شرح القبسات** (عربی) میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق] .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵ .ـ ۷۴۷ ص. بهای شمیز: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۶. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه** علاّمهٔ حلّی (عربی) / تألیف علیّ الحسینی المیلانی .ـ تهران: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ (ج. ۱) بها: ۲۳۰۰۰ ریال

۴۷. **طب الفقراء و المساکین** (عربی) / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.) / تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال.

۴۸. **ظفرنامهٔ خسروی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۲۶۳ ص.). بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۹. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** (فارسی) / صائن الدین علی بن محمّد تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۸ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۰. **عیار دانش** (مشتمل بر طبیعیات و الهیات) / علینقی بن احمد بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۶ .ـ ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۵۱. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: انتشارات اهل قلم، ۱۳۷۴ .ـ ۱۷۸ ص. بها: ۵۲۰۰ ریال

۵۲. **فتح‌السبل** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ به کوشش ناصر باقری بیدهندی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰۰ ریال

۵۳. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** (فارسی) / محمد زمان بن کلبعلی تبریزی؛ به کوشش رسول جعفریان .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۳ .ـ ۳۶۲ ص. بها: ۹۸۰۰ ریال

۵۴. **فواید راه آهن** (فارسی) / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمّد جواد صاحبی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۳ .ـ ۱۲۲ ص. بها: ۳۴۰۰ ریال

۵۵. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل / به‌کوشش علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۰ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۵۶. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی / به‌کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۵۷. فیض الدموع (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ریال

۵۸. قاموس البحرین (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۹. کلمات علیهٔ غرّا «شرح منظوم کلمات امیر مؤمنان علی علیه السلام» (عربی) / مکتبی شیرازی؛ مصحح دکتر محمود عابدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۱۸۹ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال.

۶۰. القند فی ذکر علماء سمرقند (عربی) / نجم الدین عمر بن محمد بن احمد النسفی؛ تحقیق: یوسف الهادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .ـ ۸۷۷ ص. بها: ۴۵۰۰۰ ریال.

۶۱. کیمیای سعادت :ترجمهٔ طهارةالأعراق ابو علی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص. بهای شمیز: ۹۰۰۰ ریال.گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۶۲. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به‌کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال

۶۳. مجمل رشوند (فارسی) / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۶۴. محبوب القلوب (عربی) / قطب الدین محمد بن الشیخ علی الاشکوری الدیلمی اللاهیجی؛ تقدیم و تصحیح الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۶۵. مرآت الأکوان (تحریر شرح هدایهٔ ملّاصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۶۶. مصابیح‌القلوب (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۴ .ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۶۷. مکارم الاخلاق «شرح احوال و زندگانی امیرعلی شیرنوایی» (فارسی) / غیاث الدین بن همام الدین خواندمیر؛ مصحح محمد اکبر عشیق.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۲۹۵ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال.

۶۸. منشآت میبدی (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به‌کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۶۹. مثنوی هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح و تحقیق جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .ـ ۲ ج. ۱۶۲۲ ص. بهای دوره دو جلدی: ۷۰۰۰۰ ریال

۷۰. منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة (فارسی) / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (ملقب به دانشمند) (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .ـ (۲ ج)، ۱۲۹۶ ص. بها: ۶۰۰۰۰ ریال

۷۱. نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملّا علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۷۲. نزهة‌الزاهد (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم ـ علیهم‌السلام ـ با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۷۳. النظامیّة فی مذهب الامامیّة (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمد بن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

۷۴. نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی (فارسی) / تألیف اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .ـ ۷۷۳ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

آدرس: تهران، خیابان انقلاب اسلامی ـ بین خیابان دانشگاه و ابوریحان
ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقهٔ دوم، واحد ۹
صندوق پستی: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۱۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
MirasMaktoob@apadana.com
http://www.apadana.com/MirasMaktoob

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀS̱-E MAKTUB BOOK

First Published in I. R. of Iran by Mīras̱-e Maktub

ISBN 964-6781-38-1

P R I N T E D   I N   T E H R A N

XĀNQĀH

Gnostic-Ethic *Masnavi* (Couplet) Led by

Sa'di's Bustān

Faqir Širazi

"Mo'in al-Šari'eh"

(1296- 1351 L.H.)

Edited by

Manučehr Dānešpažuh

Mirās-e Maktub

Tehran, 2000